

مترجم: پرتو فرمند

@BOOKESTUNN
telegram:@partow_novel

شیفته



سخن نویسنده:

شیفته یک رمان عاشقانه معاصر هست، داستانی مناسب بزرگسالان که با الهام از کتاب پیتربن نوشته‌ی جیمز متیو بری نگاشته شده. اما این کتاب تخیلی و یا بازگویی خط به خط داستان پیتربن نیست. شخصیت اصلی این داستان یک شخصیت شرور و ضد قهرمانه. اگر دنبال کتابی میگردین که پسر بد داستان سرش به سنگ بخوره، به رستگاری برسه و یهو تبدیل به قهرمان و پسر خوبی داستان بشه، چنین چیزی رو توی صفحات این کتاب پیدا نمیکنین.

سخن مترجم:

توصیه میشه قبل از شروع این رمان اگر با داستان پیتربن آشنایی ندارید، فیلم پیتربن تولید سال ۲۰۰۳ و یا انیمشنی که ازش ساخته شده رو تماشا کنید. این بهتون کمک میکنه اسامی و وقایعی که گاهی توی کتاب بهشون اشاره میشه براتون آشنا باشه و تجربه شیرین‌تری از خوندنش داشته باشید. هرچند اگر بدون دیدن فیلم و خوندن کتاب پیتربن هم شیفته رو شروع کنید به همون اندازه براتون جذاب و خواندنی خواهد بود. امیدوارم لذت ببرید.

برای تمام کسانی که شخصیت شرور داستان زندگی یک نفر دیکه بودن

میتونی توی زندگی هرچیزی رو به دست بیاری،
اگر حاضر باشی بخاطرش همه چیزتو فدا کنی.

جی.ام. بری _ پترین

پیش‌گفتار

یکی بود، یکی نبود....

نسبت به اون چیزی که قبلا تصورشو میکردم خیلی احساس متفاوت‌تری داشت. منظورم کشتن این مرده.

پنجه‌هام محکم شدن و مچ دستمو چرخوندم، و بعد چشم‌های اون مرد گشاد شدن، خون از گردنش فواره زد و از روی ساعد دستم چکه کرد. احساس رضایت مثل بمب توی بدنم ترکید و باعث شد که چاقومو مثل چنگک زیر شاهرگ گردنش قلاب و اونو پاره کنم.

به اندازه‌ی کافی ضربه‌ی کُشنده‌ای بود که مرگش رو تضمین کنه، اما یک مرگ آروم تا من بتونم با لذت تماشا کنم که چطور آخرین قطره‌های زندگی رقت‌انگیزش از بدنش بیرون میریزه و روح نگون‌بختش رو همراه با خودش میبره. میدونستم که فقط چند ثانیه کوتاه طول میکشه تا از هوش بره، اما همین واسم کافی بود.

چند ثانیه‌ی کوتاه.

همین براش کافی بود تا به چشم‌های من خیره بشه و بفهمه که من همون هیولایی‌ام که خودش به ساخته شدنش کمک کرده بود. مظهر انسانی تمام گناه‌هاش برگشته بود تا عدالت رو برپا کنه.

اما از طرفی دیگه ترجیح میدادم که به پام بیوفته و التماس کنه. فقط یه ذره. بعد از اینکه خونریزی سنگینش بند اومد برای مدت زیادی بالای سر جنازه‌ش نشستم، کف دست پینه بسته‌مو دور گلویش پیچیدم، با اون یکی دستم قاب چاقومو گرفته بودم و منتظر یه چیزی بودم. اما تنها چیزی که گیرم اومد، سرد شدن خونش روی پوستم بود. فهمیده بودم که مرگ این مرد برای من آرامش رو به ارمغان نخواهد آورد.

تا اینکه گوشیم توی جیبم زنگ خورد و بالاخره گلوشو ول کردم، هیبت فرمانگرش سنگینی وزن خودشو از دست داده بود و جنازه‌ش روی دستم سر خورد و کف زمین ولو شد.

—سلام رُوفِس.

مردی که پشت خط بود با تندی گفت:

-چندبار باید بهت بگم که منو اینجوری صدا نکن بچه؟

پوزخند زدم:

-حداقل یک بار دیگه لازمه بگی.

-کارت تموم شد؟

از دفتر بیرون اومدم و وارد سرویس بهداشتی سوئیت شدم. شیر آبو باز کردم و منتظر موندم تا گرم بشه، گوشیمو روی اسپیکر گذاشتم و عملیات پاک کردن لکه‌های خون از روی دستم رو شروع کردم و گفتم:

-معلومه که تموم شد.

رو غرولند کرد:

-چه حسی داره؟

دستام به لبه‌های سینک چنگ شدن، به جلو خم شدم تا به تصویر خودم در آینه زل بزنم.

چه حسی داشت؟

ضربان قلبم تندتر نشده بود. حرارت از رگ هام عبور نمیکرد. هیچ قدرتی از استخوان هام تراوش نمیکرد. جواب دادم:

-متاسفانه شبیه یه ضدحال مسخره ست.

حوله ای که از چنگک آویزون بود رو برداشتم و خودمو خشک کردم. به دفتر برگشتم و دستمو به سمت کتم دراز کردم.

-خب، تعجب برانگیز نیست. اگر یه بچه توی این دنیای تخمی پیدا بشه که هیچ جوری نشه سرگرمش کرد، اون یک نفر **جیمز بَری** نه.

پوزخند زدم و دکمه ی کتم رو بستم. سنجاق های سرآستینم رو مرتب کردم و بعد چرخیدم تا دوباره برم و بالای سر جنازه ی عموم وایستم. از بالا بهش چشم دوختم، چشم های سیاهش تهی از علائم حیات به سقف خیره مونده بودن، دهنش باز بود و بدنش شل و سست شده بود، شبیه تمام وقت هایی که منو مجبور میکرد تا دقیقا همین شکلی باشم.

خنده داره.

اما معصومیت من خیلی قبل تر از تلاش های این مرد از دست رفته بود.

لگدی به پاش زدم تا اونو از سر راهم کنار بندازم، بوت‌های مسخره چرم کروکودیلش توی دریاچه خون زیر جنازه‌ش پرت شد و چند قطره خون رو به اطراف پاشید. آه کشیدم و بینی‌مو بین دو انگشت فشردم.

یه کم چیز شده....کثیف‌کاری.

رو خندید و گفت:

-حلش میکنم. خوشحال باش بچه. کارتو خوب انجام دادی. میای جولی راجر تا بینمت؟ وقت جشن گرفته.

بدون جواب دادن، تماس رو قطع کردم و سعی کردم به مغزم بفهمونم که این آخرین لحظه‌ایه که دارم کنار یکی از فامیلام سپری‌ش میکنم. چشمامو بستم، نفس عمیقی کشیدم، و به دنبال نشونه‌ای از پشیمونی بودم.

ذره‌ای پشیمونی درونم وجود نداشت.

تیک. تاک.

تیک. تاک.

تیک. تاک.

صدا در سکوت تازیانه میزد و از درون اعصابمو میخراشید. دندونام روی هم ساییده شدن و پلک هامو باز کردم. گوشام در اثر شنیدن اون صدای آزاردهنده وز وز میکردن. روی دو زانو خم شدم، دستمال پارچه‌ای رو از جیب کتم بیرون کشیدم. دستمو به سمت جیب شلوار جین عموم جلو بردم و ساعت جیبی طلاش رو بیرون آوردم.

تیک. تاک.

تیک. تاک.

تیک. تاک.

خشم اطراف شکمم پیچید و معدهمو منقبض کرد. دستم اون ساعتو روی زمین پرت کرد. درحالی که از جا بلند میشدم، ضربان قلبم بالا رفت.

تند تند و با شدت پامو روی اون وسیله‌ی مسخره می‌کوبوندم تا لهش کنم. تا اینکه عرق از وسط پیشمونیم جاری شد، از روی گونه‌م سر خورد و بعد روی زمین چکید. مطمئن شده بودم که دیگه اون صدای مزخرف به گوشم نرسه تا شاید بتونم به آرامش برسم.

صاف ایستادم، نفسم رو با هوف پر سروصدایی به بیرون فوت کردم، موهامو عقب زدم و مهره‌های خشک گردنم رو شکوندم.

حالا بهتر شد.

—خدانگهدار، عمو.

دستمال پارچه‌ای رو تا کردم و اونو به جیب کتم برگردوندم و بعد از مردی که آرزو میکردم هیچوقت نشناخته بودمش دور شدم.

حالا یک قدم به شخصی که مسئول تمام این بلاها بود نزدیک‌تر شده بودم. و این بار دیگه نمیتونست از چنگم در بره.

فایل این کتاب کاملاً رایگان هست و لطفاً هیچ مبلغی به هیچکس بابت

دریافت این فایل پرداخت نکنید!

در صورتی که تمایل به خواندن بقیه‌ی جلد‌های این مجموعه و سایر آثار ترجمه شده توسط من داشتید، لطفاً فقط به کانال تگرام خودم مراجعه کنید.

آیدی کانال تلگرام: @partow_novel

پایه وندی



تا به حال پامو توی ماساچوست نداشتی بودم اما از کمبود گرمایش زیاد شنیده بودم. درسته که تغییر دما از فلوریدا تا اینجا شو که کننده بود اما چیزی نبود که کاملاً واسم غیرمنتظره باشه.

به هر حال داشتم توی تاپ نیم تنه می‌لرزیدم و باد خنک روی بازوهای برهنه می‌وزید. کاری از دستم بر نمی‌ومد اما آرزو می‌کردم کاش به جای اینکه بعد از نقل مکان خانواده به بلومزبرگ منم دنبالشون باشم و پیام اینجا، توی همون شهر خودمون مونده بودم. هرچند نمیتونستم به این فکر کنم که یکی از اعضای خانواده بهم نیاز داشته باشه و من بیشتر از یک تماس تلفنی ازشون دور باشم.

*ماساچوست: یکی از ایالت‌های سردسیر آمریکا

**فلوریدا: یکی از ایالت‌های گرمسیر آمریکا

پدرم معتاد به کاره، حتی بعد از مرگ مادرم بدتر هم شده. و اگر من هم دور و برشون نباشم، برادر ۱۶ ساله‌م **جاناتان** رسماً تک و تنها می‌مونه. من همیشه دختر بابایی بودم، هرچند پدرم زیاد از این لوس بازی خوشش نمی‌ومد و همه چیزو واسم سخت می‌کرد. امیدوار بودم که بعد از این جابه‌جایی یه کم آرام بگیره و به خودش استراحت بده. به جای اینکه دائماً دنبال تور کردن یک لقمه چرب و نرم جدید باشه که دندونای تیزشو توش فرو کنه، یه کم بیشتر برای خانواده‌ش وقت بذاره. اما **پیتر مایکلز** آدمی نبود که بتونه آرام بگیره. عطشش برای یک سرمایه‌گذاری پُر سودِ جدید همیشه به درد کمبود روابط عاطفی مستحکم بین اعضای خانواده‌ش غلبه می‌کرد. و به عنوان مردی که پونزده سال متوالی توسط مجله فوربز به عنوان یکی از تاثیرگذارترین تاجران جهان انتخاب شده، فرصت‌های زیادی هم برای تور کردن پروژه‌های جدید داشت. همچنین به عنوان مالک بزرگترین شرکت هواپیمایی در نیم کره غربی زمین، منابع مالی زیادی هم برای به ثمر رسوندن اون پروژه‌ها داشت.

نوایرلند. هر مکانی که در رویاهاتون شکل بگیره، پروازهای ما شما رو به اون جا می‌رسونه.

دوستم آنجی در حالی که میزهای وانیلابین_کافی شاپی که هردومون اونجا مشغول به کار بودیم_رو دستمال میکشید گفت:

-امشب باید بریم بیرون.

پرسیدم:

+که چی بشه؟

راستشو بخواین واقعا امیدوار بودم که زودتر برم خونه و استراحت کنم. کمتر از یک ماه بود که توی این کافی شاپ مشغول به کار شده بودم و حجم کاری انقدر زیاد بود که حتی یک شب هم وقت خالی گیرم نمیومد تا در کنار جاناتان سپری کنم. هرچند برادرم داشت دوران نوجوانی و بلوغ رو پشت سر میذاشت و توی این فاز بود که "من به هیچکس و هیچ چیز نیاز ندارم" واسه همین خوشش نمیومد زیاد به دست و پاش بیچم. آنجی شونه بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم. دخترا گفتن که امشب میخوان برن جولی راجر.

بینی مو مچاله کردم. هم بخاطر اینکه از کلمه‌ی "دختر" استفاده کرده بود و هم بخاطر اسم مسخره اون جایی که نمیدونستم کجا بود. انجی با حالت خواهش و التماس دستاشو به هم چسبوند، لب پایشو جلو داد و با لحن لوسی گفت:

-اوه، لطفا **وِندی**. دو ماهه که به این شهر اومدی و حتی یک دفعه با من بیرون نیومدی.

سری تکون دادم و آه کشیدم:

+فکر نمیکنم دوستات از من خوششون بیاد.

اصرار کرد:

-نه، اصلا اینجوری نیست. فقط هنوز نمیشناسنت. دقیقا واسه همین بهت میگم که باید باهامون بیای بیرون.

دندونامو توی لب پایینم فرو کردم:

+نمیدونم انجی. پدرم خارج شهره و از اینکه برم بیرون و توجه کسی رو جلب کنم خوشش نمیاد.

با حرص چشم چرخوند و گفت:

-تو یک دختر بیست ساله‌ای. این افکار قدیمی و مسخره رو بریز دور.

لبخند زورکی بهش زدم. اونم مثل بقیه‌ی مردم نمیتونست درک کنه که دختر پیترو مایکلز بودن چه شکلیه. حتی اگر خودم هم دلم میخواست، نمیشد تفکرات قدیمی و سنتی‌مون رو دور بریزم. قدرت و نفوذ پدرم در گوشه و کنار جهان رسوخ کرده بود، و اجازه نمیداد هیچکس از کنترلش خارج بشه. یا اگر هم چنین شخصی پیدا میشد، من که تا حالا ندیده بودمش.

زنگی که از بالا در ورودی آویزون بود جرینگ جرینگ کرد. **ماریا**، دوست آنجی وارد شد. موهای سیاهش زیر نوری که از لامپ‌های سقفی میتابید برق میزدن و با ناز و عشوه داشت بهمون نزدیک میشد. ابرو هام بالا پرید، یه نگاه به اون دختر انداختم و بعد به سمت آنجی برگشتم.

+این جایی که میگی اصلا چه جور جایی هست که به دخترهای بیست ساله^۳ اجازه‌ی ورود میدن؟

ماریا رسیده بود جلوی کانترو پرسید:

-کارت شناسایی جعلی نداری مگه؟

+قطعا ندارم! تا به حال توی عمرم قاچاقی وارد بار و کلاب نشدم.

سعی کردم اونا رو از سر خودم باز کنم و ادامه دادم:

+چند هفته دیگه تولدمه. دفعه‌ی بعدی باهاتون میام بیرون.

ماریا نگاهشو از فرق سر تا نوک انگشتای پام کش داد:

-انجی، کارت شناسایی خواهرت دستت نیست؟ اونها....شبيه همدیگه‌ن.

دستشو جلو آورد تا موهای قهوه‌ایمو لمس کنه و پیشنهاد داد:

سن قانونی برای رفتن به بار و کلاب و نوشیدن الکل در آمریکا بیست و یک سالگیه. برای همین جعل کارت شناسایی هم خیلی کار رایج و معمولیه.

فقط کافیه بدنتو بریزی بیرون، باور کن حواسشون کاملاً پرت میشه و به عکسی که روی کارت شناسایی چسبیده اصلاً نگاهم نمیندازن.

خندیدم و سعی کردم حرفاشو از مغزم پاک کنم، اما درونم ولوله راه افتاده بود، حرارت از رگهام عبور میکرد و صورتمو سرخ کرده بود. من دختر قانون شکنی نیستم. هیچوقت نبودم. اما فکر کردن به اینکه میتونم امشب برم بیرون، میتونم یک کار بد انجام بدم، باعث میشد که مهره‌های کمرم از شدت هیجان بلزرن.

ماریا یکی از همون "دختر" بود و اصلاً آدم خونگرمی نبود. اما در حالی که داشتم به لبخند روی لبش و انگشتای ظریفش که لا به لای موهای مشکیش کشیده میشدن نگاه میکردم، به این نتیجه رسیدم که شاید حق با انجی باشه. شاید من زیادی ذهنیت منفی دارم و الکی خیال میکنم که اونها از من خوششون نیواد. شاید اگر یک فرصت بهشون بدم، ببینم که تصوراتم کاملاً اشتباه بوده. من هیچوقت یک گروه دوستای صمیمی نداشتم، برای همین نمیدونستم چه برخوردی باید داشته باشم.

انجی دستمال خیشش رو به طرفم پرت کرد و غرغرکنان گفت:

-واسم مهم نیست که امشب دلت نمیخواه بیای بیرون. من تصمیم میگیرم و توام هرکاری که بهت میگم باید انجام بدی.

خندیدم، سر تگون دادم و مشغول پُر کردن کابینت لیوان‌ها برای فردا صبح شدم. ماریا آدامسشو با صدای بلندی ترکوند، چشمای تیره‌ش داشتن یک طرف صورتمو میسوزوندن.

-هوووم. پس نمیخوای بیای؟

شونه بالا انداختم:

+اینجوری نیست که دلم نخواه بیام، من فقط....

پرید وسط حرفم:

-آره، همین کارو بکنی بهتره. فکر نمیکنم جولی راجر برای دخترایی مثل تو مکان مناسبی باشه.

کمرم با حالت آماده به دعوا سیخ شد و صاف ایستادم:

+الان منظورت چی بود؟

پوزخند زد و گفت:

-منظورم....برای بچه ننه‌هاست.

انجی مداخله کرد:

-ماریا بیخیال شو. عوضی بازی در نیار.

ماریا قهقهه زد:

-عوضی بازی در نمی‌ارم، دارم حقیقتو میگم. اگه بیاد اونجا چی میشه؟ میتونی

تصور کنی؟ اگه پاشو توی اون ساختمون بذاره از ترس میشاشه به شلوارش

و بدو بدو کنان میره خونه تا به بابا جانش گزارش بده.

چونه مو سفت بالا گرفتم:

+بابام اصلا خونه نیست، خارج شهره.

ماریا قری به سر و گردنش داد و لباسو باریک کرد:

-پس حتما توی خونه واست پرستار بچه گذاشته.

عصبانیت توی شکمم شوت شد، باید بهش ثابت میکردم که درباره‌ی من

اشتباه فکر میکنه و این دختره‌ی پررو رو سرجاش مینشوندم. به انجی نگاه

کردم و کلمات روی زبونم قل خوردن و پرت شدن بیرون:

+من میام.

انجی با ذوق کف دستاشو به هم کوبید:

-هورااا!

ماریا پشت چشم نازک کرد:

-امیدارم ظرفیتشو داشته باشی.

انجی به کنایه گفت:

-تمومش کن دیگه ماریا. چیزیش نمیشه. داریم میریم بار، سکس کلاب که نیست!

بعد به طرف من چرخید و ادامه داد:

-به حرفاش توجه نکن. ما فقط میریم اونجا که این خانم تلاش کنه و توجه یکی از اون مردهای مرموز رو به خودش جلب کنه.

ماریا محکم و مطمئن گفت:

-من حتما توجه اون مرد رو جلب میکنم.

انجی گردنشو کج کرد:

-اون مرد حتی نمیدونه که تو وجود داری.

ماریا شونه بالا انداخت:

-بالاخره یه روزی شانس درِ خونه‌ی منم میزنه.

از شدت گیجی ابرو هام به هم گره خوردن و پرسیدم:

+شما دارین درباره‌ی کی حرف میزنین؟

لبخند به آرومی تا بناگوش ماریا کش آورد، نگاه حسرت به دلی توی چشمای

انجی نشست و جواب دادن:

-هوک.

جیگر



دار

-یک پیشنهاد جدید روی میزه.

دو بند انگشت بیزل هیدن^۴ توی لیوان کریستالی ریختم، یک تیکه یخ بهش اضافه کردم و قبل از اینکه برگردم به رو جواب بدم از طعمش لذت بردم.

-در جریان نبودم که قراره پیشنهادهای جدید قبول کنیم.

شونه بالا انداخت، سیگارشو روشن و دودشو فوت کرد. دهنش دور کاغذ تنباکو لوله شده بود و صداش خفه به گوش میرسید:

-قبول نمیکنیم. اما من تاجرم، و به نظرم این پروژه سود بالایی داره.

روفس، که تمام دنیا اونو به اسم رو میشناختن، تنها آدم زندگیم بود که لیاقت اعتمادمو داشت. اون منو از جهنم نجات داده بود و من هرگز نمیتونستم این لطفش رو جبران کنم. تنها کسی که در مقابلش ذره‌ای ادب و احترام حالیم میشد فقط همین مرد بود، اما وقتایی که میخواست یک غریبه رو وارد

معاملاتمون بکنه، سخت بود که ادب و احترامو حفظ کنم. هرچی سنش بیشتر میشد، بی احتیاطی هاش هم بیشتر میشد. بهش گفتم:

-یک روز، همین عدم تواناییت در نه گفتن به پروژه‌های با سود بالا، به کشتن میدت.

رو چشماشو باریک کرد:

-من قصد مُردن ندارم و نمیخوام ارث و میراثمو به دست یک مردک بریتانیایی بسپارم.

پوزخند زدم، تمام اون ارث و میراثی که میگفت در واقع مال خودم بود، فقط دلش نمیخواست این حقیقت رو به زبون بیاره. نمیخواست اعتراف کنه که شاگردش، روی دست استاد بلند شده. در ظاهر هنوز افسار تجارتمون دست اون بود، چون من بهش اجازه میدادم تا اینجوری وانمود کنه. ولی در حقیقت از همون لحظه‌ای که هشت سال پیش خون عموم زیر دستم چکه کرد همه چیز به من تعلق گرفت. دقیقا روزی که هجده ساله شده بودم. اون مرتیکه رو مثل یک ماهی بی ارزش سلاخی کرده بودم، بعد با همون چاقویی که کشته بودمش گوشت استیک شامم رو تیکه کردم. اون شب هیچکس جرات

نکرد ازم پيرسه كه چرا نوک انگشتم قرمز خونه. شايد لقب رئيس متعلق رُو باشه، اما كسى كه همه ازش ميترسن، منم.

ليوانمو لبه‌ي ميز گذاشتم و روي يكي از صندلي‌ها نشستم:

-مرگ تو چيزي نيست كه دلم بخواد راجع بهش شوخي كنم.

گاهي اوقات واقعا به اين باور ميرسيدم كه رُو خيال ميكنه جدي جدي ناميرا و شكست ناپذيره. و دقيقا همين نقطه ضعفش بود كه باعث ميشد بي‌دقتي كنه. باعث ميشد خيلي راحت اعتماد كنه. اجازه بده مردم زيادي بهش نزديك بشن. اما از شانس خوبش، رُو منو داشت. من چاقومو توي شكم هر كسى كه سعي ميكرد از اعتماد اين مرد سواستفاده بكنه فرو ميكردم، و بعد مي‌ايستادم و با لذت تماشا ميكردم كه چطور جون از بدنشون بيرون ميزيره و خونشون از دستم چكه ميكنه. اگر شما هم چيزهايي كه من پشت سر گذاشتم رو تجربه ميكردين، خيلي زود ياد ميگرفتيد كه جاودانگي و شكست ناپذير بودن فقط يك خيال خامه كه توي تصورات پوچ انسان‌ها شكل ميگيره.

رُو بدنشو جلو كشيد، سيگار نيم سوخته‌شو لبه‌ي جا سيگاري زينتي گذاشت و گفت:

-پس خوب گوش کن چی میگم. یک نفر پیدا شده که برای شراکت با ما اشتیاق زیادی از خودشون نشون میده.

رو پوزخند زد و ادامه داد:

-میخواه توزیع مواد مارو گسترده تر کنه. پودرهای مارو به گوشه‌های جدید دنیا برسونه.

پرزی که گوشه‌ی کتم نشسته بود رو تکوندم و گفتم:

-جالبه!

برای دلجویی کردن از رو پرسیدم:

-حالا طرف کی هست؟

هیچ علاقه‌ای به وارد شدن یک شریک جدید در تجارتمون نداشتم. سه سال بود که به صورت ثابت با یک توزیع کننده مواد کار میکردیم و خودم شخصا کارشو زیر نظر داشتم. یک بار رفتم بالای سرش ایستادم و کارشو از نزدیک تماشا کردم. مرد گنده در حالی که از شدت استرس شرشر عرق میریخت نظارت میکرد تا نوچه‌هاش بدون هیچ خطایی پودرهای مارو توی جعبه‌های

صادرات خرچنگ جاسازی کنن و بعد اونها رو فرستاد داخل هواپیمای باربری. اون روز خودمم رفتم و کنارش توی کابین هواپیما نشستم، در تمام طول پرواز چاقوی هلالی مو توی دستم میچرخوندم و اون مرتیکه انقدر ترسیده بود که داشت میشاشید توی شلوارش.

اگر میخواین وفاداری یک نفرو تضمین کنین، باید بهش بفهمونین که چرا لایق وفاداری هستین. و من بهشون میفهموندم ضربه‌ی چاقو، وقتی که ضربه زننده داره از ایجاد درد لذت میبره، از هرچیزی دردناک‌تره. رو دستی به دور دهنش کشید و پرسید:

—تا به حال درباره شرکت هواپیمایی نوایرلند^۵ چیزی شنیدی؟

درجا خشکم زد، خون توی رگام یخ بست. تقریباً مطمئن بودم که هرگز جلوی کسی به اون اسم اشاره‌ای نکردم، مخصوصاً جلوی رو. فکم پرش گرفت و جواب دادم:

—فکر نکنم تا به حال اسمش به گوشم خورده باشه.

رو خندید و گفت:

-خب، احتمالاً تو تنها کسی هستی که اسمشو نشنیدی. مالک اون شرکت هواپیمایی، پیترو مایکلز، اخیراً به اینجا نقل مکان کرده.

قلبم خودشو به جناب سینه‌م میکوبوند. چطور همچین چیزی از دستم در رفته؟

-اوه؟

رو سری تکون داد. لبخند زد و دندون‌های کمی کج و معوجش درخشیدن:

-دنبال یک سرمایه‌گذاری جدید می‌گرده. خوبه که درست و حسابی بهش خوش‌آمد بگیم و بهش بفهمونیم که کارها توی این شهر چطور پیش میره.

مثل همیشه بعد از شنیدن اسم پیترو مایکلز خشم درونم فوران کرده بود و انگشتم منقبض شده بود. دستمو دراز کردم تا لیوان ویسکی‌مو بردارم، پنجه‌هام دور لیوان کریستالی محکم شدن و چشم‌انتظاری در دلم شکوفا شد. چه سعادت‌ی بالاتر از اینکه مردی که برای کشتنش روزشماری میکردم توی سینی نقره‌ای خودشو تقدیم کرده بود. لبخند زدم و گفتم:

-خب، به نظر میاد که فرصت خیلی خوبی باشه.

رُ سیگارشو برداشت:

-من ازت اجازه نخواستم بچه، اما خوشحالم که باهمدیگه هم عقیده ایم.

جرعه ای از شرابم نوشیدم و سعی کردم ضربان تند قلبم رو آرام کنم:

-خب، کی باهاش ملاقات میکنیم؟

رُ چشماشو باریک کرد:

-من امشب باهاش ملاقات میکنم. تنها.

شکمم سفت شد.

-بذار منم باهات پیام روفس. نباید تنها به دیدنش بری.

رُ آه کشید، دستی لای موهای مسخره قرمز روشنش فرو کرد.

-تو خیلی ترسناکی بچه. میخوام یه ملاقات دوستانه باشه.

نمیشد باهاش بحث کنم. فکر کردن به اینکه رُ قرار بود با پیترو مایکلز تنها

بمونه، رعشه به بدنم مینداخت. پیشنهاد دادم:

-حداقل یکی از پسرا رو با خودت ببر.

رو حلقه‌های دود سیگارشو توی هوا فرستاد. به جلو خم شدم، بالا تنه‌مو به میزش تکیه دادم و گفتم:

-روفِس، بهم قول بده که تنها نمیری. احمق نشو.

با لحن تندی بهم توپید:

-و توام جایگاهت رو فراموش نکن. اینجا رئیس منم، نه تو. تویی که به من جواب پس میدی، نه من. نظرت چیه که یه ذره ادب و احترام از خودت نشون بدی و برای یک بار هم که شده همون کار کوفتی که بهت می‌گم رو انجام بدی؟

لحن صدایش باعث شد دندونامو روی هم بسابم، اگر کس دیگه‌ای به جز رو این حرفارو بهم زده بود، اول بخاطر یادآوریش ازش تشکر میکردم و بعد با چاقوم زبونشو می‌بریدم. اما رو از خیلی چیزها قسر در رفته بودم و اینم یکی دیگه‌ش.

اولین بار وقتی سیزده سالم بود با رو آشنا شدم. دو سال بعد از اینکه به آمریکا فرستادند تا با عموم زندگی کنم. توی کتابخونه مشغول مطالعه بودم که سروصدایی از انتهای راهرو توجهمو جلب کرد و منو به اون سمت کشید تا دنبال منشأ صدا بگردم. از لای شکاف کوچیک دفتر به داخل سرک کشیدم و بهت زده تماشا کردم که یک مرد گنده با پوست زیتونی و موهای قرمز رنگ شده، هیکلشو تماماً روی میز عموم انداخته. سر تا پاش تهدید کننده بود، لوله‌ی تفنگ رو به شقیقه عموم چسبونده بود و جنون و دیوونگی از سراسر لوجه غلیظ بوستونیش چکه میکرد. حقیقتاً صحنه شگفت‌انگیز و تأثیرگذاری بود.

هرگز ندیده بود که عموم جلوی کسی از خودش ضعف و ترس نشون بده. یکی از تفریحات عمومی روانیم این بود که با لذت تماشا کنه مردم چطور جلوش به زانو میزنن. به عنوان یک سیاستمدار در جامعه و مکان‌های عمومی زیاد پیش میومد که مردم به دست و پاش بیوفتن. و به عنوان مردی که با خشم و انحرافات جنسی بیمارگونه پُر بود، در خلوت حتی بیشتر هم اتفاق میوفتاد.

به همین دلیل اون مرد مرموز توجهمو جلب کرد و یه جورایی مسحورش شدم. وقتی خونه رو ترک کرد یواشکی دنبالش راه افتادم و تعقیبش کردم، شدیداً دلم میخواست که قدرت و جذبه‌ی اون مرد رو تقلید کنم. شاید با خودتون فکر کنید که این کار دیوونگی بوده و یا وابستگی وسواس گونه پیدا کردم، اما هرگز توی زندگی کسی رو مثل اون مرد ندیده بودم. هرگز ندیده بودم کسی به عموم_شخصی که تمام جهان رو اداره میکرد_دستور بده و اون ازش اطاعت کنه. دلم میخواست یاد بگیرم چطور این کارو انجام میده تا منم بتونم همون کارو انجام بدم.

اما متأسفانه در سیزده سالگی هنوز در هنر تعقب و گریز مخفیانه ماهر نشده بودم و رو میدونست که تمام مسیر دارم دنبالش میکنم. منو پذیرفت، بهم پناه داد و هرچی که بلد بود بهم یاد داد. منو با خیابون‌های بلومزبرگ آشنا کرد و کمک کرد تا میون کابوس‌هایی که خواب شبم رو تسخیر کرده بودند، عقلمو از دست ندم. و من خودمو مدیون اون مرد میدونستم، چون حتی یک نفر هم روی کره‌ی زمین پیدا نمیشد که به اندازه‌ی رو بهم اهمیت بده و ازم

مراقبت کنه. و حالا همه چیز خیلی دور به نظر میرسید. مال خیلی وقت پیش بود. مال یک زندگی دیگه. گفتم:

-حق با توئه. به قضاوت اعتماد دارم. اما به بقیه اعتماد ندارم.

رو خندید و دهنشو باز کرد تا جوابی بده اما برخورد چند تقه با در میون کلامش وقفه انداخت. رو غرید:

-بیا تو.

استارکی، یک از کارکنان جوونتر مون، سرشو از لای در آورد داخل:

-ببخشید که مزاحم شدم رئیس.

چشماش به سمت من سر خوردن، مردمک هاش گشاد شدن و سریع نگاهشو دزدید.

-چند تا دختر دم درن و میخوان با کارت شناسایی جعلی وارد بشن. اون پایین قشقرق راه انداختن و همه مونو روانی کردن.

رو تند و خشن فریاد کشید:

-واسه همچین موضوع مزخرفی اومدی بالا و مزاحم ما شدی؟ ما واسه چی بهتون حقوق میدیم؟

به اعصابِ نداشته رو پوزخند زدم و به سمت مانیتور دوربین‌های مداربسته راه افتادم. به دوربینی که ورودی کلاب رو نمایش میداد چشم دوختم. همونطور که استارکی گفته بود، سه تا دختر دم در ایستاده بودن و یکی شون داد و بیداد راه انداخته و داشت توی صورت نگهبان جیغ میکشید. دختره‌ی بدبختِ درمونده.

به تماشا کردن ادامه دادم، این بار چشمام روی دختر زیبایی که یک گوشه دورتر از دو نفر دیگه ایستاده بود، قفل شدن. شکمم سفت شد و نگاهم روی بدنش که با پیراهن آبی تنگی پوشیده شده بود کش آورد. بازوهاشو بغل کرده بود، چشماش بین نگهبان جلوی در و ردیف تاکسی‌هایی که کنار پیاده‌رو پارک کرده بودن درحال چرخش بود. از اینکه نمیتونستم چهره‌شو واضح ببینم عصبی شدم. اما از پشت همین تصویر ناواضح هم معلوم بود که چقدر معذبه. یه دختر معصوم. قطعا به چنین مکان‌هایی تعلق نداشت. و بنا به دلایلی باعث شده بود که شلیک هیجان به سمت آلتِ پرتاب بشه و سفتش

کنه. با تصور کردن بلاهایی که در چنین مکانی ممکن بود به سر این دختر بیاد، معصومیتش رو ازش بدزده و دامنش رو لکه‌دار کنه آلتَم شروع به نبض زدن کرد.

افراد زیادی نبودن که بدنم نسبت بهشون چنین واکنشی نشون بده. سال‌ها تمرین کرده بودم تا خودمو خنثی نشون بدم، هیچ عکس‌العملی نداشته باشم و کم‌کم این برام تبدیل به یک عادت شده بود. جوری که انگار دیگه حتی پوست صورتم باهام همکاری نمی‌کرد تا تکونی به عضلاتش بده. پوسته سفت و سختی دور خودم کشیده بودم که تبدیل به یک سپر محافظتی شده بود، نه چیزی ازش بیرون می‌ومد و نه چیزی میتونست بهش وارد بشه. تبدیل شده بودم یه یک پوسته توخالی تنها با یک هدف.

ولی این دختر تونسته بود هیجانات منو تحریک کنه، حتی میشد گفت که کنجکاوی‌مو برانگیخته کرده. درحالی که چشمام هنوز مات تماشای دختر چشم و ابرو مشکی بودن، مداخله کردم:

—بذار بیان تو.

زبون استارکی بند اومد، چشماش به سمت من شوت شدن و بعد دوباره روی رو فرود اومدن.

-مطمئنی، من....

سرمو به طرفش چرخوندم و پرسیدم:

-موقع حرف زدن تیق زدم؟ یا نکنه بخاطر لحجه متوجه حرفام نمیشی؟
-نه...نه، فقط اینکه....

پرسیدم وسط تته پته کردنش:

-فقط اینکه واضحه برای رفع و رجوع کردن این مشکل نیاز به راهنمایی داشتی. یا نکنه من اشتباه متوجه منظورت شدم و بنا به دلیل دیگه‌ای توجه مارو به این مسئله جلب کردی؟

رو پوزخند زد و به پشتی صندلیش تکیه داد.

-نه، هوک. اشتباه متوجه نشدی.

سر تگون دادم:

-هووم. پس قطعاً به مشکل برخوردین. بگو ببینم، موافقی نگهبانی که دم دره باید اخراج بشه؟

استارکی گفت:

-اوم، نمیدونم.

سرمو بالا آوردم و گفتم:

-به هرحال، اگر نمیتونه چندتا دونه دختر رو کنترل کنه، چطور میتونیم مطمئن باشیم که از پس بقیه میتونه بر بیاد؟

استارکی آب دهنشو قورت داد. سبیک گلوش بالا و پایین شد.

-من....اونها...

چاقوی هلالیم رو از جیبم بیرون کشیدم و بازش کردم. ادامه دادم:

-میدونی، رام کردن یک زن نیاز به تسلط داره.

به سمتش قدم برداشتم، تیغهی فولادی رو بین انگشتم میچرخوندم، دسته‌ی قهوه‌ای خراطی شده چاقو روی پوستم^۹ سر میخورد.

-به موج لطيفى از قدرت‌نمايى نياز داره. هرچيزى كه بخواي بهشون ميدي و هرچيزى كه ميخواي ازشون ميگيري. طعم تسلط و چيرگى رو بهشون ميچشوني تا لذت رو تجربه كنن.

جلوش ايستادم، چاقوى هلالى كف دستم خواييد و پنجه‌هامو دورش محكم كردم.

-واضح كه نگهبان امشبمون، ژنتيك برده بودن و توسرى خوردن بهش غالبه.

دست آزادم جلو رفت و كراوات استاركي رو صاف كردم.

-متوجهم كه چقدر سخته و توام نميتوني تشخيص بدى كه ويژگى تسلط درونت پررنگ‌تره يا برده بودن.

جلوتر خم شدم، اجازه دادم نوک چاقو با گلویش تماس بشه.

-پسر خوبى باش استاركي، و...بذار...بيان....داخل.

استاركي با صدای خفه‌ای جواب داد:

-چشم قربان.

دستی به سر شونه‌ش کوبیدم، روی پاشنه پا چرخید و با سرعت از در بیرون رفت. رو با سیگارش بهم اشاره زد و رد سرگرمی رو توی چشماش میدیدم:
-و دقیقا بخاطر همین که میگم تورو برای این ملاقات با خودم نمیبرم.

لبخند زدم و دکمه‌های سرآستین کتم رو مرتب کردم.

-حق داری. به هر حال، من دارم میرم طبقه پایین. یه نگهبان هست که باید از شرش خلاص بشم و یهو هوس یک چیز خوشگل کردم.
رو خندید:

-فقط مطمئن شو که چیز خوشگلت به سن قانونی رسیده باشه.
دستگیره‌ی در رو گرفتم و همونجا مکث کردم:
-رو؟

در جواب غرغری کرد و گفتم:

-حتما به پیتربگو که مشتاقم تا رو در رو باهاش دیداری داشته باشم.



تا یک ساعت پیش چیزی نمونده که پلیس بیاد و دستگیرمون کنه، اما حالا توی اتاق وی آی پی کلاب شیک و پیک نشسته بودم، جرعه جرعه از شامپاین گرونقیمت مینوشیدم و همه با احترام جلوم خم و راست میشدن. ظاهرا سن قانونی نوشیدن مشروبات الکلی توی این کلاب بیشتر شبیه یک توصیه دوستانه بود تا اینکه یک الزام ضروری باشه.

هنوزم وقتی به این فکر میکنم که نگهبان گول کارت شناسایی جعلی منو نخورد و ماریا جلوی در و مقابل چشم اون همه آدم باهاش دعوا راه انداخت و سرش جیغ و داد کرد، دلم میخواد از خجالت آب بشم و زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. البته تعجبی هم نداشت، من اصلا شبیه خواهر آنجی نبودم.

فقط دو ثانیه مونده بود که خودمو روی صندلی عقب تاکسی پرت کنم و با نهایت سرعت پا فرار بذارم، ولی یهو یک مرد بلوند که کت و شلوار خوش دوختش خیلی خوب روی تنش نشسته بود از در بیرون اومد و یه چیزی زیر

گوش نگهبان جلوی در زمزمه کرد. و ثانیه‌ی بعدی اصلاً نفهمیدم چی شد که داشتیم به سمت بخش وی‌آی‌پی هدایت میشدیم.

شدیدا احساس معذب بودن میکردم و انگار به چنین مکانی تعلق نداشتم. اما نمیشد انکار کرد که امشب بیشتر از هر زمان دیگه‌ای در یک سال اخیر داشت بهم خوش میگذشت. دلم به حال خود بدبخت و بیچاره‌م میسوخت، حس میکردم که دارم در نهایت خوشی و لذت غوطه‌ور میشم در حالی که عملاً هیچ کار خاصی به جز نوشیدن شراب و دید زدن مردم انجام نمیدادیم. یا بهتره بگم که چشممون فقط دنبال یک نفر بود.

هوک.

انقدر لقبش مسخره بود که باعث میشد ناخودآگاه چشماشو توی حدقه بچرخونم، اما خب یه جورایی باعث شده بود که ریشه‌های پیچ در پیچ کنجکاوی هم درونم جوونه بزنه. ظاهراً اون مرد تنها دلیلی بود که دخترا هر زمانی که وقت خالی پیدا میکردن به این کلاب سر میزدن. فقط به امید اینکه اون مرد رو ببینن.

ماريا قسم ميخورد كه اون مرد نيمه‌ي گمشده‌شه. براي همين هر آخر هفته به اينجا ميومد، چشماش التماس ميکردن و پاهاش از همين الان نيمه باز مونده بودن. به اميد اينكه اون مرد از قلعه‌ش بيرون بياد و ماريا بتونه بدزدش. در حالي كه شامپاينم رو مزه ميكردم و نگاهم در اطراف سالن چرخ ميخورد، به ماريا گفتم:

+خب، درباره‌ي اين مردت واسم تعريف كن.

انجي غرغر كرد:

-آه، تورو خدا نذار باز شروع كنه.

نیش‌های ماريا تا بناگوش در رفت و شروع به تعريف كرد:

-همه چيز از يك ماه پيش شروع شد. اومده بودم جولي راجر و داشتم واسه خودم چرخ ميزدم كه يهو ديدمش. قسم ميخورم كه وقتي پاشو توي سالن گذاشت تمام جمعيت خودشونو عقب كشيدن و راه رو براي عبور اون باز كردن. بعد رفت توي يكي از اون اتاق‌هاي پشتي، مثل يك پادشاه لعنتي روي مبل نشست و دود سيگار دور سرش تاب ميخورد.

ازش پرسیدم:

+باهاش حرف زدی؟

انجی قهقهه زد و به جای ماریا جواب داد:

-آره، به همین خیال باش! اول باید از سد نوچه‌هاش عبور کنه تا بتونه به اون مرد برسه.

گردنمو کج کردم و با لحن سوالی تکرار کردم:

+نوچه‌هاش؟

انجی شونه بالا انداخت و گفت:

-همیشه کلی مرد دور و برشه.

ابروهام تا خط رویش موهای سرم بالا پریدن:

+شاید همجنسگراست.

انجی از خنده منفجر شد اما ماریا چشماشو باریک کرد و گفت:

-توی همون نگاه اول یک رابطه‌ی عاطفی بینمون شکل گرفت.

انجی پوزخند زد و با تمسخر گفت:

-آره، انقدر ارتباط عاطفی شون قوی و عمیق بود که مرده دیگه حتی سراغشم نگرفته.

ماریا دسته‌ای از موهایش که توی صورتش افتاده بودن رو عقب زد و با لحن تندی گفت:

-واضح که مرد پُر مشغله‌ایه و سرش حسابی شلوغه. ولی ما دقیقا به همین دلیل الان اومدیم اینجا. یکی از همین شبا، اون مرد منو پیدا میکنه.

انجی چشماشو گشاد کرد، دستاشو به عرض شونه‌ش باز کرد و گفت:

-و بعد هم تورو میبره توی تختش و با آلت غول‌آساش جرت میده.

خندیدم و دستی به صورتم کشیدم و به کنایه گفتم:

+چقدر واقع‌گرایانه فکر میکنین!

لب‌های ماریا آویزون شد و گفت:

-هی دختر، تو که میخواستی کل مدت مزخرف بگی و تیکه بارم کنی، اصلاً واسه چی اومدی؟ همون بهتر که خونه میموندی و این همه هم به دردسر نمینداختیمون.

خودمو جمع و جور کردم، شکمم با حس عذاب وجدان تیر کشید. خجالت زده دستامو روی پام گذاشتم و انگشتمو به هم گره زدم.

+معذرت میخوام، حرفتو باور میکنم. جدی میگم. ولی خب یه جوری ازش تعریف میکنی که انگار.....افسانه ست.

ماریا با حرص چشم چرخوند و گفت:

-این همه وقت که تصورات خیالی ذهنیم رو واست تعریف نمیکردم. اون مرد یک تاجر.

دستشو روی کوسن مبل کوبوند و با حرص ادامه داد:

-صاحب این کلاب کوفتیه!

ابروهام بالا جهید:

+واقعا؟

-حدس میزنم که همینطور باشه. معمولاً نمیدانم این پایین، اما هر وقت که بیاد، از پله‌های پستی میاد و دقیقاً میره و روی مبل همیشگیش میشینه.

ماریا با انگشت به دورترین گوشه‌ی سالن اشاره کرد. جایی که یک دست مبل اونجا چیده شده بود و نسبت به بقیه‌ی فضاهاش شلوغ کلاب، خلوت‌تر بود. یک جرعه از شرابش نوشید، انگشت کشیده‌ش که با لاک قرمز رنگشون کرده بود رو به شقیقه‌ش کوبید و گفت:

-بگذریم. امشب شانس باهام یاره. میتونم حسش کنم.

به جلو خم شدم، جام شرابمو به جامش کوبیدم و سعی کردم گندی که زده بودم رو رفع و رجوع کنم:

+حق با توئه. انگار امشب، شب خوش‌شانسیه.

ماریا لبخند زد، اولین لبخند صادقانه‌ای که تحویلیم داده بود. احساس رضایت توی دلم شکوفا شد. شاید بتونم خیلی خوب با این ماجرای دوستی کنار بیام.

ناگهان حرارت شدیدی رو حس کردم، پشتم گیز گیز کرد و روی صندلیم جا به جا شدم. حس ناخوشایندی داشتم، انگار یک نفر منو زیر نظر گرفته. اما وقتی به عقب چرخیدم، هیچی اونجا نبود.

عجیبه.

محتویات باقی مونده توی جامم رو یک نفس قورت دادم، از جا بلند شدم و سرمو به سمت دخترا خم کردم:

+هی، من الان برمیگردم. باید برم دستشویی.

وسط راه بودم که انجی از پشت سر فریاد کشید:

-هی، دستشویی اینجا همیشه شلوغه. اون راهرویی که سمت راست میز باره رو پیدا کن، یه دستشویی آخر اون راهرو هست که زیاد کسی ازش استفاده نمیکنه.

سر تکون دادم، به حافظه‌م برای جهت‌یابی اعتماد کردم و از دخترا دور شدم. با دست جمعیت رو از سرراهم کنار میزدم و به سمت فضای عمومی کلاب

میرفتم. در اثر نوشیدن شامپاین چشمام کمی تار شده بود، تلو تلو خوردم و بدنم به یک نفر کوبیده شد.

+گوه توش، ببخشید.

دستام ناخودآگاه بالا رفتن و روی دیوار سفتی از عضله فرود اومدن. کف دستهای زمختی روی شونه‌م نشست، حرارتی که از لمس دستهای اون غریبه متساعد شد تمام پوستمو مور مور کرد.

-دهنت برای بیان کردن چنین حرفای زشتی زیادی خوشگله.

صدای عمیق و لحجه دار روی پوستم سر خورد، مثل ابریشمی که دور تنم پیله بسته باشه. لرزشی از مهره‌های کمرم عبور کرد. انگشتاش دور شونه‌م محکم شدن، دستش حرکت کرد و نوازش‌وار تا روی قسمت بالایی بازوم پایین اومد. دستهای من هنوز داشتن به سینه‌ی مرد فشار وارد میکردن، نرمی پارچه‌ی کتش رو زیر انگشتام حس میکردم.

نفس‌هام شکسته و بریده شد و نگاه اون مرد منو درون خودش بلعید. چشماش مثل دوتا تیلای فیروزه‌ای رنگ بودن، زیبایشون تسخیر کننده بود.

نگاهمون رو از همدیگه جدا کردم و بالاخره اجازه دادم تا کلماتش توی مغزم بشینه.

+ببخشید؟

لبخند کجی زد. و من محو تماشای استخون برجسته‌ی گونه‌ش، سایه روشن طبیعی نوری که روی زوایای تیز فکش جریان پیدا کرده بود و شدیداً با ابرو و موهای موج دار سیاه پرکلاغیش تضاد داشت، شده بودم. وقتی متوجه شدم که این مرد چقدر جذاب و چشم‌گیره، شکمم به پیچ و تاب افتاد.

دهنش پایین اومد، تا جایی که کنار گوش من قرار گرفت، نفس گرمش گردنم رو قلقلک داد و باعث میشد حرارت به مرکز پاهام شلیک بشه.

-گفتم که....

حرفشو قطع کردم:

+نه، شنیدم چی گفتی. سوالم از روی تعجب بود.

خودشو عقب کشید، لبخند به آهستگی داشت روی صورتش پخش میشد، انگشت شستش با حرکات موزون و منظمی پوست برهنه‌ی بازوم رو مالش میداد.

-اوه؟

سرمو تکون دادم:

+آره.

قفسه‌ی سینه‌م تنگ شد. نگاهی به اطراف انداختم و فضای دور و برمون رو بررسی کردم. ده‌ها نفر اینجا بودن اما این حال حس میکردم که فقط همین یک مرد توی سالن حضور داره. انرژی‌ش در فضا به جوش و خروش افتاده بود، بی‌قرار بودم و مشتاق برای چنگ زدن به پوستش. سر تا پای این مرد قدرت رو فریاد میزد، و برای یک ثانیه، با خودم فکر کردم که چی میشه اگر مستقیم توی دل دردسر شیرجه بزنم. چی میشه اگر بدون قانون و محدودیت زندگی کنم، فقط برای یک مدت کوتاه.

احمقانه بود.

سرمو به چپ و راست تگون دادم، عقب رفتم، دندونامو توی لب پایینم فرو کردم.

+خیلی خب، باشه. این ملاقات....

اون مرد پاهاشو جلو کشید و دوباره خودشو به من رسوند. دستمو گرفت، محترمانه انگشتامو به لبش چسبوند و با صدایی که زیر و بم دلپذیری داشت، جمله مو تکمیل کرد:

-باعث خوشحالی بود.

لبش با پوستم تلاقی پیدا کرده بود و پشت دستم میون زمزمه هاش بوسیده میشد. قلبم به تالاپ و تلوپ افتاد.

+میخواستم بگم عجیب بود، اما آره....باعث خوشحالی هم بود.

دستمو عقب کشیدم و روده هام داشتن به هم گره میخوردن. تقریباً بخاطر اینکه مجبور بودم اون مرد رو ترک کنم ناامید شدم و احساساتم آروم و قرار نداشتن. پاهامو حرکت دادم تا از کنارش رد بشم، اما اون مرد بازومو گرفت، بدنمو عقب کشید و تاجایی منو به خودش چسبوند که میتونستم تمام خطوط

برجسته و فرو رفته عضلات محکمش زیر قوس‌های نرم بدن خودم حس کنم.

نفس نفس زدم و درجا خشکم زد. این مرد، این غریبه، جوری منو لمس میکرد که انگار حق مسلمشه. انگار من مال اونم تا هرجوری که دلش میخواد لمسم کنه. صداش زیر گردنم رو لرزوند:

—نمیتونم اسمت رو بدونم؟

طنین صداش باعث شد که رون پاهامو با لذت به هم فشار بدم. تا حالا هیچکس توی زندگیم مثل این مرد نتونسته بود منو تحت تسلط خودش قرار بده. تا حالا هیچکس توی زندگیم مثل این مرد بهم توجه نکرده بود. هم آزاردهنده بود و هم سرمست کننده. ترکیب عجیبی از احساسات باعث شد که رشته‌های عصبی زیر پوستم جolz و ولز کنن.

نفسم رو به بیرون فوت کردم، سعی کردم لرزش صدام رو مهار کنم. نمیدونم بخاطر شامپاین بود، یا بخاطر خود این مرد، اما نیاز داشتم که وندی متفاوت‌تری رو به تصویر بکشم. برای همین قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم، افسار زبونم از دستم رها شد:

+نه، فکر نمیکنم لایق دونستن اسمم باشی.

دستم با شدت از لای پنجهش بیرون کشیدم و ادامه دادم:

+و محض اطلاعات باید بگم که این لبهای خوشگل هر زری که دلشون بخواد میزنن و به کسی هم ربطی نداره.

چشمهای مرد شعله کشید و گوشه‌ی لبش قوس برداشت، اما دیگه چیزی نگفت. فقط دستشو توی جیب کت و شلوار سه تیکهش فرو برد، روی پاشنه‌ی پا خودشو عقب کشید و در حالی که چرخیدم و ازش دور میشدم، نگاهش از پشت سر داشت کمرمو میسوزوند.



قلبم خودشو به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌م میکوبید.

وندی مایکلز.

البته که میشناختمش. دختر مردی که از یازده سالگیم تا به حال چهارچشمی می‌پایدمش. پدرش این دختر رو از بچگی در خفا بزرگ کرده تا حالا که بزرگ شده از شر نامالایمات بخش تاریک تجارتش در امان باشه. اما اگر شما هم مثل من کل زندگیتون رو وقف دنبال کردن میراث یک نفر بکنید، از تمام جیک و پوکش باخبر میشید، حتی از شکل سایه‌ش.

و دقیقا به همین خاطر متعجب بودم که چطور از ماجرای نقل مکانشون به این شهر بی‌خبر موندم.

من هرگز کسی نبودم که فرزندی رو بخاطر گناهان پدرش سرزنش کنم. همه‌ی ما به ناچار از تبعات فرعی شرارت هستیم، بعضی‌هامون در شر زاده

شدیم و بعضی دیگه تحت شرایط تبدیل به شرور میشیم. ولی خب، حالا که کائنات جوری مسیر سرنوشت رو طراحی کرده که اون دختر بیاد و کف دستم قرار بگیره، پس باید به درستی از این فرصت بهره ببرم.

آتم سفت شده بود. فکر اینکه انقدر درون واژن اون دختر ضربه بزنم تا بشکنه و نابود بشه، از ذهنم بیرون نمیرفت. میخوام زخم‌هایی رو روی جسم و ذهنش باقی بذارم که تا ابد با دیدنشون به یاد من بیوفته. معصومیتش رو ازش می‌گرفتم، روح پاکش رو لکه دار میکردم، و بعد پرتش میکردم جلوی پای پدرش. از دختر آفتاب و مهتاب ندیده‌ای که این همه سال در خفا بزرگش کرده بود، یک دختر ناپاک و بی‌حرمت می‌ساختم.

وسوسه/انگیز بود.

از همون لحظه‌ی اولی که پاشو توی کلاب من گذاشت شناختمش و نفسم متوقف شد. تصویرهای دوربین مداربسته اونقدری که دلم میخواست شفاف و واضح نبودن، برای همین مجبور شدم برم پایین تا از نزدیک با چشمای خودم بینمش. و حالا لبخند روی لبم خزیده بود و داشتم به دفترم برمینگشتم تا دوباره بتونم از پشت دوربین حرکاتش رو دنبال کنم. هیجان دنبال کردنش

درون رگ‌هام نبض میزد، انتظار برای به چنگ کشیدنش داشت درون استخوان‌هام رسوخ میکرد.

اگر بخوام با خودم صادق باشم، اخیراً همه چیز واسم تکراری و حوصله سربر شده بود. مشتاق بودم تا یک چیز جدید پیدا کنم که بتونم دندونامو توش فرو کنم. و وندی مایلکز گزینه‌ی خوبی برای تبدیل شدن به اسباب‌بازی جدیدم بود.

حتی از فکر کردن به اینکه میتونستم اون دختر رو رام خودم کنم تا برام دم تکون بده، سرگیجه میگرفتم. میتونستم تبدیل به ارباب جدیدش بشم، کسی که کنترل افسارش رو به دست میگیره. و بعد برمیگردوندمش پیش پدرش و خودم عقب مینشستم تا نابودی پیترو مایلکز رو تماشا کنم.

دکمه‌ی کتم رو باز کردم، روی صندلی چرمی پشت میزم نشستم، اسم وندی رو توی کامپیوترم وارد کردم و بعد مقالات مربوط به اون دختر یکی پس از دیگری جلوی چشمش نمایان شدن. هرچی بیشتر متن مقالات رو میخوندم، بیشتر متوجه عشق و علاقه‌ی پیترو به دخترش میشدم. شکمم از شدت هیجان سفت شده بود.

-سایه کوچولوی پدرش.

لقب خوبی بود و بهش میومد. هرکسی که سایه‌شو پشت سرش رها میکرد، باید انتظار اینو میداشت که دیر یا زود اونو گم کنه.

تصویر مخفوفی از خودم در حالی که دارم بالا سر جنازه‌ی پدرش درون اون دختر ضربه میکوبیم، آبم از وسط رون‌های پاش چکه میکنه و با دریاچه‌ی خون پدرش که زیر پامونه قاتی میشه، توی ذهنم شکل گرفت. آتم پشت شلوار تگون محکمی خورد، غرشی از سینه‌م بیرون جهید و دستم برای خودارضایی عطش داشت.

/اینجوری نمیشد.

گوشیمو برداشتم و به یکی از گارسون‌های دختری که امشب شیفت داشت پیام دادم. **مویر!** بهش گفتم اگر آب دستشه بذاره زمین و بیاد پیش من. همین حالا.

صفحه‌ی مربوط به مقالات رو بستم، تصاویر دوربین امنیتی رو باز کردم و دیدن اون دختر که هنوز توی کلاب من نشسته بود احساس رضایت رو در سینه‌م پخش کرد. جرعه جرعه از شامپاینش مینوشید و سعی داشت تظاهر

کنه اولین بارش نیست که به چنین جایی میاد. انگار که میتونست به این تاریکی تعلق داشته باشه.

اما نداشت.

نه به اینجا تعلق داشت و نه به گروه اون دخترهای بیچاره و درمونده. معصومیت در چهره‌ش برق میزد، مثل جواهری که وسط سطل زباله پرتش کرده باشن. انگار منتظر بود تا به دام تاریکی من بیوفته و برای همیشه به زوال کشیده بشه.

در باز و بسته شد. قد بلند و هیکل متناسب مویرا که تقریباً هیچ پوششی نداشت وارد اتاق شد. خرامان به سمت میومد و لبخند وسیعی روی لب‌های سرخ یاقوتیش پهن شده بود. میز کار چوب بلوطم رو دور زد و بین نفس‌های زمزمه کرد:

هوک، دلم برات تنگ شده بود.

اجازه دادم لبخند نرمی روی لبم بازی کنه، سعی کردم به صدایش که پرده‌های گوشم رو میخراشید توجهی نشون ندم. دستم به موهای سیاهش کشیده شد و اون‌ها رو پشت شونه‌ش فرستادم. انگشتام پشت گردنش فرو رفتن و سرشو

به پایین هل دادم، تا جایی که نفس‌های مرطوبش فقط چند سانتی متر با پوستم فاصله داشت. سرش عقب پرید و سریع عذرخواهی کرد:

-بخشید، پشت گردنمو تازه تتو زدم. هنوز یه کمی میسوزه.

-روی زانوهات.

مطیعانه روی زمین زانو زد، انگشتای مانیکور شده‌ش روی طول آلت‌م کشیده شدن، دهنش از پشت پارچه‌ی شلوار آلت‌م رو بوسید. تلاش بیهوده و مسخره‌ش برای مقدمه‌چینی عصبیم کرده بود و دندونامو روی هم ساییدم. موهاشو دور انگشتام پیچوندم و سرشو با شدت بالا کشیدم. دست آزادمو دور فکش فشار دادم و فرو شدن دندوناشو توی پوست لب و لثه‌ش حس کردم. با انگشت شستم رژلب قرمزشو دور لبش پخش کردم. یکه خورده بود و از درد به خودش میپیچید، استخون گونه‌ش زیر فشار دستم داشت خرد میشد. تماشای چهره‌ی ترسیده‌ش باعث شد که موجی از رضایت و لذت روی ستون فقراتم لیز بخوره.

-شلوارم از جنس پارچه‌ی کشمیر مرغوبه، عزیزم. دلم نمیخواد روش لکه بیوفته، فهمیدی؟

با ترس آب دهنشو قورت داد و سرشو بالا و پایین کرد.

-دختر خوب.

ضربه‌ی آرومی به گونه‌ش کوبیدم و بعد سرشو به سمت رون پام خم کردم. نگاهم به سمت صفحه‌ی کامپیوتر چرخید، به دلیل اصلی برانگیخته شدن شهوتم چشم دوختم. در حالی که دهن داغ و مرطوب مویرا دور آلت‌م حلقه زده بود، طول آلت‌مو درون دهنش میکشید و توی گلوش می‌مکید، چشمام به تصاویر دوربین مداربسته قفل شده بودن. روزی رو تصور میکردم که ون‌دی به جای مویرا جلوم زانو زده باشه. و اون روز با تمام چیزهای کثیف و شهوانی خفه‌ش میکردم.



در حالی که رو از در دفتر وارد میشد، به شوخی گفتم:

-میبینم که هنوز زنده‌ای.

پوزخند گشادی زد و جواب داد:

-زنده و بهتر از همیشه.

به سمت کوهی برنزی که محل نگهداری شراب‌هاش بود راه افتاد و برای خودش یک لیوان ویسکی پر کرد. ابروهایش بالا داد و نگاهی به ساعت انداخت. فقط چند ساعت از رفتنش گذشته بود و خیلی زود برگشته بود.

-حدس میزنم که ملاقاتون خوب پیشرفته؟

در طول مدتی که منتظر برگشتش نشسته بودن، اضطراب درونم هر لحظه بالاتر میرفت. با اینکه پیترو مایکلز در ظاهر تصویر یک مرد پاک و درستکار رو از خودش ساخته بود، اما من میدونستم که آدم خطرناکیه. همچنین میدونستم که گاهی اوقات خشم و عصبانیت رو به منطقتش غلبه میکنه. خدایه که میکرده که طی این ملاقات هیچ اتفاق شومی رخ نداده، و هنوز با خودم میگفتم که ای کاش تونسته بودم همراهیش کنم تا شخصا از حفظ امنیتش مطمئن بشم.

سال‌ها تمرین ادب و نزاکت کرده بود و در هنر فریبندگی به درجه‌ی استادی رسیده بودم. امکان نداشت در نگاه اول با دیدن پیترو خونسردیم رو از دست بدم. آروم می‌موندم. بهش دست میدادم، توی چشمش نگاه میکردم و در عین

حال با لذت به تمام روش‌های زجرآوری که میتونستم به قتل برسونمش فکر میکردم.

رُو آهی کشید، بدنشو روی مبل سیاهی که جلوی دیوار بود رها کرد، جرعه‌ای ویسکی نوشید و یک نخ سیگار بیرون کشید.

-عوضی سروکله‌ی خودش که پیدا نشد. به جای خودش یه بچه رو فرستاده بود تا به کثافتکاری‌هاش رسیدگی کنه. انگار من علافم و کل کار و زندگیمو ول کردم تا برم با یه ولگرد خیابونی گپ بزنم.

حس عجیب آرامش خیال سینه‌مو پر کرد. گفتم:
-نامعقوله.

رُو کلمات رو از دهنش به بیرون تف کرد:

-بی‌احترامی بزرگی بود.

سرمو کج کردم و پرسیدم:

-این یعنی نظرتو درباره‌ی همکاری باهاش تغییر دادی؟

امیدوار بودم که بگه "بله"، وارد کردن پیتر به تجارتمون باعث میشد که وقتی زمان پایان دادن به زندگیش برسه، اوضاع برامون سخت و پیچیده بشه. نه اینکه غیرممکن بشه، فقط چالش برانگیز میشد.

رُو شونه بالا انداخت، سیگارشو دود کرد و اونو بین انگشتاش چرخوند.

-به اون پسری که فرستاده بود گفتم یک پیغام از طرف من به آقای مایکلز برسونه. گفتم بهش خبر بده که کارها توی این شهر چطور پیش میره و امیدوارم متوجه بشه که واسمون مهم نیست چقدر پول داره، اگر نتونه به من و اسمم احترام بذاره...

انگشتای رُو سفت شدن و سیگار بینشون مچاله شد.

-میدونی چیه، فکر کنم نظرم عوض شده بچه. اگر میخواد با ما همکاری کنه، منصفانه‌ست که با هردوی ما ملاقات کنه.

هیجان توی شکمم منفجر شد.

-تصمیم فوق‌العاده‌ای گرفتی.

چشمم چند ثانیه روی مانیتور کامپیوتر پرسه زد و متوجه شدم که وندی و دوستاش دارن کلاب رو ترک میکنن. از جا بلند شدم و دکمه‌ی کتم رو بستم.

—حالا اگر اجازه بدی، امشب چندتا گره کور افتاده تو کارمون که میخوام برم بازشون کنم.

رو دستی توی هوا واسم پروند و جرعه‌ی دیگه‌ای ویسکی نوشید. از اتاق بیرون اومدم، از پله‌های پشتی برای خروج از کلاب استفاده کردم تا کسی نتونه منو ببینه. دور از چشم بقیه پشت دیوار ساختمون کمین کردم تماشا کردم که وندی به نشونه‌ی خداحافظی دوستاشو بغل کرد و تلو تلو خوران روی صندلی عقب یک تاکسی زرد نشست. از بی‌احتیاطی و حماقتش عصبی شده بودم، حالم از دوستاش به هم میخورد که اون دختر رو توی اون وضعیت به امان خدا رها کرده بودن و هیچ اهمیتی به امنیتش نمیدادن. پدرش اون همه پول داشت، نمیتونست یه راننده برای دخترش استخدام کنه؟ یا حداقل یه بادیگارد؟

سوار آئودیم شدم، ماشین رو به سمت خیابون‌های شلوغ راندم و در فاصله‌ی نزدیک به تاکسی زرد رانندگی میکردم تا مطمئن بشم که اون دختر صحیح و سالم به خونه میرسه. دلم نمیخواست چیزی که قرار بود مال من بشه، آسیبی بهش برسه. حتی اگر موقتی باشه. وندی مایکلز مال من بود، تا زمانی که تصمیم عوض بشه.



وندی

پنج

از برادرم، جان، پرسیدم:

+یعنی چی که تحصیل غیرحضوری توی خونه؟

شونه بالا انداخت، موهای تیره‌ش با همین حرکت کوچک بالا و پایین پریدن، با دست به برگه‌هایی که جلوش پراکنده بود اشاره کرد و گفت:

-یعنی دقیقاً همین‌ی که گفتم. از بابا پرسیدم که میتونم این کارو انجام بدم و اونم گفت اشکالی نداره.

ابروهام توی هم فرو رفت. پس چرا به من چیزی نگفته بود؟ پشت میز ناهارخوری کنار برادرم نشستم و و گفتم:

+جالبه. پس، تو و بابا یه مکالمه‌ی خوب باهمدیگه داشتین، آره؟
لب‌های برادرم قوس گرفت:

-وندی، یه کم واقع‌بین باش. آخرین باری که بابا یک کلمه با من حرف زده، کی بوده؟

قلبم فرو ریخت و آه کشیدم. بهونه‌ی همیشگی بابامون توی ذهنم ردیف شد، انقدر ماهرانه بهانه‌تراشی میکرد که به سختی میشد راست و دروغشو تشخیص داد.

+اون سرش خیلی شلوغه، جان. فقط همین. میدونی که دوستت داره و از خداهش بود که بتونه الان کنارت باشه.

جان با تمسخر پوزخند زد، انقدر محکم به مدامش چنگ زده بود که بند انگشتاش سفید شده بودن.

-آره، حتما.

ادامه دادم:

-تازه، تو منو داری. و میدونی که من برات کافی‌ام.

خندید و پشت فرم مستطیلی عینکش واسم چشم چرخوند.

-راست میگی. کسی که تورو داشته باشه دیگه مامان و بابا میخواد چی کار؟

کل آدمای این شهر تخمی فهمیدن که تو نقش مامانمو بازی میکنی.

سعی کردم اخم کنم، موجی از سرگرمی توی دلم پیچید.

+هی، حواست به حرف دهنت باشه.

عینکشو روی بینی‌ش بالا داد و گفت:

-بیا، خودت همین الان حرفمو ثابت کردی. ولی چیز جالبه....منظورم تحصیل توی خونه‌ست. اینجوری خوشحال ترم.

حق با اون بود. حدس میزنم که بیشتر از خواهرای معمولی واسش مامان بازی در میاوردم، اما من تنها کسی بودم که توی زندگیش داشت. مامانمون قبل از اینکه جان حتی یک سالش بشه مُرده بود، تصادف مرگبار ماشین با یک راننده مست. و با اینکه هیچوقت دوست نداشتم به این حقیقت اعتراف کنم اما پدرم قطعاً زمان و توجهی که جان بهش نیاز داشت رو در اختیارش نمیداشت. این نقطه‌ی دردناک روابط خانوادگی ما بود که دوست نداشتم زیاد روش تمرکز کنم.

+خب، خوشحالم که بهت اجازه داده توی خونه بمونی، اگر این چیزیه که خودت دوست داشتی. فکر میکنی دلت برای همکلاسی‌هات و گپ زدن با بقیه بچه‌ها تنگ میشه؟

جان خنده پرتمسخرش رو با هوف و پوف به بیرون فوت کرد و دوباره چشم چرخوند.

-نه، اون بچه‌ها به مشت عوضی‌ان.

قلبم تیر کشید. احتمالاً تحصیل توی خونه بهترین گزینه براش باشه. امید توی دلم جوونه زد، شاید بعد از اون همه مدت که به پدرم التماس میکردم تا پا پیش بذاره و جلوی بچه‌هایی که توی مدرسه برای جان قلدری میکنن رو بگیره، بالاخره کوتاه اومده و یه فکری به حالش کرده. لبخند زدم:

+خیلی خب، من باید برم سر کار. میخوای امشب باهم یک فیلم تماشا کنیم؟
جان پرسید:

-چرا وقتی پول لازم نداری کار میکنی؟

شونه بالا انداختم، لب پایینمو جوویدم:

+احتمالاً برای اینکه از بی‌کاری و کسالت نمیرم.

لبخندی زد و به من نگاه کرد:

-میدونی که همیشه فرصت اینو داری تا به دانشگاه بری و به جای کار با درس سر خودتو گرم کنی.

+و تور اینجا تنها بذارم؟ بدون من میخوای چی کار کنی؟

برادرم لبخند کجی زد، روی کاغذاش خم شد و با این حرکت بهم فهموند که وقت رفته. آهی کشیدم، از جا بلند شدم و تنه‌اش گذاشتم تا هرکاری که دلش میخواد انجام بده. دوست داشتم که دور و برش باشم و وقت بیشتری رو باهاش بگذرونم. دلم برای روزهایی که تازه چهار دست و پا یاد گرفته بود و خودشو به پام وصل میکرد و یا دستای کوچولوی چسبونکی‌شو به لپم میمالید تا بهم بگه که من فرد مورد علاقه‌ش تو دنیام، تنگ شده بود. هرچی بزرگتر میشد، بیشتر توی خودش فرو میرفت. دیوارهایی که مجبور شده بود دور خوش بکشه و پشتشون پنهان بشه، ضخیم‌تر میشدن. دردی توی قفسه‌ی سینه‌م پخش شد، و تا زمانی که به وانیلابین برسم همونجا موند.

دو ساعت بعد_بعد از اینکه گند زدم به دوتا ماکیاتو و یک گالن کارامل رو روی زمین ریختم_فهمیدم که امروز، روز من نیست. بقیه‌ی کارکنان کافه رفته بودن و فقط من مونده بود. و بنا به دلایلی نمیتونستم حتی یک کار ساده رو بدون گند زدن انجام بدم. یک مرد از سالن اصلی کافه فریاد کشید: -کسی اینجا نیست که بیاد سفارش منو بگیره؟

از کف زمینی که نشسته بودم تا بقایای کارامل رو از روش پاک کنم، بلند شدم. موهامو از توی چشمم کنار زدم، و نگاهی به اطراف سالن انداختم. اصلا نشنیده بودم که کسی وارد بشه.

+سلام! خیلی ببخشید، لطفا چند لحظه صبر کنید الان میام.

مرد اخم کرد، دست به سینه شد، ساعت بزرگی دور مچ دستش برق زد. غرغر کرد:

-بعضیا بی کار و علاف نیستن. من پنج دقیقه‌ست که اینجا ایستادم.

با حرفاش داشت روی اعصابم یورتمه میرفت. دستمال کثیف رو روی کانتر پرت کردم، آب از پارچه میچکید و روی زمین میریخت. تکونی به پاهام دادم و رفتم جلوی کانتر ایستادم.

+معذرت میخوام که معطل شدید جناب.

مرد هوف و پوف کرد و ریتم دلشوره‌آوری انگشتاشو روی کانتر کوبید. با مشتری‌های گستاخ و پررو بی ناآشنا نبودم_متأسفانه در حیطه کاری من زیاد چنین مواردی پیش میومد_اما امروز، اعصابم خیلی نازک بود و میتونستم

گوله‌ی آتیشی که داشت توی شکمم شکل میگرفت رو حس کنم. توپ آتیش قل میخورد، دور خوردش میچرخید، بزرگتر میشد و شعله‌هاش درونم زبونه میکشیدن. به زور لبخندی روی صورتم نشوندم و پرسیدم:

+چی میل دارید؟

-یه قهوه‌ی بزرگ، ساده و بدون شکر.

سر تکون دادم و چون سفارشش یک چیز ساده بود با آسودگی نفسی کشیدم. مرد پول قهوه رو پرداخت کرد و من چرخی پشت کانتر زدم تا سفارششو آماده کنم. از گوشه‌ی چشم نگاهم به دریاچه کوچیکی خیره موند که در اثر چکیدن آب دستمال روی زمین شکل گرفته بود. قهوه‌ی مرد رو توی لیوان ریختم و در همین لحظه در کافه باز شد و زنگ بالای در جیرینگ جیرینگ کرد. صدای ناگهانش باعث شد که از جا بپریم. قبل از اینکه بتونم سرمو بچرخونم، پام روی زمین خیس سر خورد، بدنم به عقب پرت شد، قهوه شلپ و شلوپ کنان از لبه‌های لیوان بیرون پرید و پوستمو سوزوند. درد شدیدی توی لگن و کمرم پیچید و با باسن روی زمین سرد فرود اومدم. چشمامو

بستم و سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. باید به خجالتم غلبه میکردم، از جا بلند میشدم و سفارش اون مرد رو بهش تحویل میدادم.

-یا عیسی مسیح! یک نفر دیگه اینجا نیست که انقدر دست و پا چلفتی نباشه و بتونه قهوه‌ی منو به دستم برسونه؟

سوزش قهوه‌ی داغ روی پوستم با سوزش اشک جمع شده پشت پلکم ترکیب شد.

لعنت به این مرتیکه!

با احتیاط تکونی به زانوهایم دادم، نفس‌های عمیق و منظم میکشیدم تا گرومب گرومب قلبمو آرام کنم. امروز واقعا روز من نبود.

-و من خیال میکردم مردها بلدن که چطور باید با یک خانوم محترم رفتار کنن.

خشکم زد، تیشرت خیس از قهوه‌م به پوست بدنم چسبیده بود، دستام به پارکت کف زمین میخ شدن. اون لحجه‌ی برم آشنا بود.

مشتري عصبانی غرولند کرد، دستاشو روی کانتر کوبید تا نفود کلامش رو بیشتر کنه، ساعت مچی پر زرق و برقش با صدای واضحی تک تک ثانیه‌ها رو می‌شمردن.

-و منم خیال می‌کردم بدون دردسر میتونم یک لیوان قهوه بگیرم.

گونه‌هام سرخ شد، به آرومی بلند شدم، دردی که توی قسمت پایین کمرم پیچیده بود چهره‌مو جمع کرد. چشمام روی آبی اقیانوسی قفل شد، مرد مرموزی که چند شب پیش دیده بودمش اونجا ایستاده بود. انگار مستقیم از سرزمین رویاهم بیرون کشیدنش و گذاشتنش رو به روم.

عالی شد، در خجالت‌آورترین لحظه‌ی زندگیم تصمیم گرفته بود که سروکله‌ش پیدا بشه.

چشمامو رو به اون یکی مشتري دیگه باریک کردم، سعی کردم نفسامو متعادل نگه دارم و خشممو بروز ندم. لبخند از بناگوش در رفته‌ای روی صورتم چسبوند و گفتم:

+خیلی متاسفم. الان یکی دیگه براتون آماده میکنم. قهوه‌ی امروزتون رایگانه و مهمون کافه هستین.

مرد بهم چشم غره‌ای رفت و لباس پایین افتادن.

—قبلا پول قهوه‌مو حساب کردم. فقط اون کوفتی رو واسم حاضر کن!

دل و روده‌م به خودشون پیچیدن، داشتم وسوسه میشدم که یک قهوه‌ی
دیگه واسش درست کنم و همونو پرت کنم توی صورتش.
—تمومش کن.

صدای مرد مرموزم باعث شد که مکث کنم. دروغ بود اگر میگفتم که کل دو
روز گذشته رو بهش فکر نکردم، اما صد سال سیاه هم توقع نداشتم اینجا
پیداش بشه.

به قفسه‌ی شیشه‌ای تکیه زد، کت و شلوار سه تیکه‌ش به خوبی روی تنش
خوابیده بود. پیراستگی و پختگی از تمام اندامش چکه میکرد و با جذبه‌ش
میتونست مردی که کنارش ایستاده بود رو درسته قورت بده.

— قصد داری که اجازه بدی چنین مردهای حقیری با این لحن باهات صحبت کنن، دارلینگ؟

شرم و خجالت درونم جمع شد.

+نه، من....

با سرفه گلومو صاف کردم و ادامه دادم:

+اون فقط مشتريه، همین.

— نه رفیق، این هرزه بلد نیست که یه کار ساده رو مثل آدم انجام بده.

خنده‌ی ظریفی سینه‌ی مرد مرموزم رو لرزوند، صداش در تمام کافه منعکس شد. هیكلش روی بدن مرد دیگه سایه انداخته بود، مثل هیولایی بود که انرژی اطرافش رو میمکه و از اون برای عظیم‌تر شدن جثه‌ش استفاده میکنه.

دارلینگ در انگلیسی به معنی شخص عزیزیه که ارزش زیادی برای یک نفر داره. شخصیت دختر کتاب پترپن فامیلش دارلینگ بود. لقب دارلینگ که جیمز بعد از این وندی رو اینطوری صدا میزنه هم اشاره‌ای به فامیل شخصیت اصلی فیلم داره و هم کلمه‌ای برای صمیمانه مخاطب قرار دادن وندی هست.

تا به حال چنین چیزی رو ندیده بودم، چشمام روی اون صحنه میخکوب شده بودن. سرشو خم کرد تا به گوش مشتری نزدیک بشه و گفت:
-صدای ساعت زیادی بلنده.

ابروهای مرد توی هم گره خوردن و گیج پرسید:
-هان؟

مرد مرموزم با سر به ساعت مچی مرتیکه عوضی اشاره کرد، ساعت الماس
نشانش مثل پرژکتور برق میزد.
-ساعتت. داره... تیک تیک میکنه.

-خب، که چی؟

آهی کشید و با دست پایین چونه‌شو مالید. چشمام حرکت دستشو دنبال کردن، داشتم میدیدم که این مرد مرموز چقدر جذابه، در روشنایی روز حتی زیباتر هم دیده میشد. مرتیکه عوضی به طرف من چرخید، چشماش گشاد شدن، دستشو دوباره روی کانتر کوبید و صداش مثل ناخنی که روی تخته سیاه کشیده میشه از درون روحمو خراشید.

-داری از نمایش لذت میبری؟ برو قهوه‌مو درست کن.

دندونامو روی هم ساییدم. اگر سر کار نبودم، انقدر تلاش نمی‌کردم که با گاز گرفتن زبونم جلوی دهنمو بگیرم. اما خب این شغلو دوست داشتم و دلم نمیخواست از دست بدمش. اولین شغلی بود که تونسته بودم بدست بیارمش. با اینکه هیچ نیازی به درآمدش نداشتم اما خرج کردن پولی که خودم براش زحمت کشیده بودم بهم حس خوبی میداد. یک حس جدید که تا به حال بخاطر اسم خانوادگی‌م و خونی که توی رگ‌هام جاری بود نتونسته بودم تجربه‌ش کنم. با وجود اینکه عاشق پدرم بودم، اما گاهی اوقات از زندگی کردن زیر سایه‌ی اون خسته میشدم.

-قهوه‌شو درست نکن، دارلینگ.

اسم مستعار محبت‌آمیزی جدیدش باعث شده بود که قلبم پرواز کنه. چشمام مثل توپ والیبال بین دو مرد در رفت و برگشت بود. صورت مشتری قرمز آتیشی شد، اما چیزی نگفت. بحث نکرد. احتمالاً چونکه اونم میتونست قدرتی که از مرد کنار دستش ساطع میشد رو احساس کنه.

زبون مرد مرموزم روی لب پایش کشیده شد، باعث شد که درد تیزی وسط پاهام پخش شده. به چشمام خیره موند و گفت:

-متانت و صبوریت قابل تحسینه. رفتار موقت نشون میده که ایراد از تو نیست و در واقع مردی که باهات مجادله میکنه شخصیت به درد نخوری داره.

گرما به گونه‌هام هجوم آورد. احساس قدردانی صورتمو برق انداخت و حس میکردم مثل چراغای درخت کریسمس دارم میدرخشم. چطور ممکن بود که این مرد با چند کلمه ساده تحقیر و شرم رو ازم دور کنه و ازش یک تعریف زیبا بسازه؟

مرتیکه عوضی بهش توپید:

-گایدمت!

چشم‌های آبی مرد مرموز سفت شد، لبخند خشکی لب‌هاشو تاب داد. دستشو توی جیبش هل داد، سرشو به مشتری نزدیک کرد و چیزی رو زیر گوشش زمزمه کرد. گوشامو تیز کرده بودم، نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و فضولی نکنم، اما اون انقدر نرم و لطیف حرف میزد که امکان نداشت صداشو بشنوم.

هرچی که گفت باعث شد تا چشمای مشتری گشاد بشه، روشو برگردوند و بدون اینکه یک کلمه دیگه از دهنش بیرون بیاد با عجله از درِ کافه بیرون رفت. سر جام خشکم زده بود، قلبم با ضربان شدیدی میتپید و دستپاچه نگاهی به اطراف چرخوندم. و تازه اونموقع بود که فهمیدم به جز ما، افراد دیگه‌ای هم توی کافه حضور داشتن. دوتا مرد جوان، گوشه‌ی سالن ایستاده بودن، هردو کت و شلوار به تن داشتن و هردو چهره‌ی مشابهی داشتن. دوقلوی همسان.

انقدر غرق تماشای ماجرای خودمون بودم که اصلا اونا رو ندیدم. چشمای مرد مرموز به سمت اونها برگشت و کوتاه براشون سری بالا و پایین کرد. پسرها بدون اینکه نگاهی به پشت سرشون بندازن از مغازه بیرون رفتن و توی خیابون ایستادن. عجیب بود.

توجه مرد مرموز به من برگشت، و مثل پروانه‌ای که به شعله‌ی شمع جذب میشه، من هم در نگاه آیش بلعیده شدم و تمام سوالاتی که توی ذهنم شکل گرفته بودن رو از یاد بردم. ازم پرسید:

—حالت خوبه؟

قلبم یک ضربان رو جا انداخت.

+آره، خوبم. ازت ممنونم، بخاطر اینکه ازم حمایت کردی.

چشماش درخشیدن و گفت:

-اون مرد یک موجود پست و فرومایه بود، دارلینگ. لایق این نبود هوایی که تو توش نفس میکشی رو به ریه‌هاش بفرسته.

لپام داغ و سرخ شدن. یادم رفته بود که این مرد چقدر رک و صریحه، یادم رفته بود که چطور تمام محیط اطراف رو تحت تاثیر خودش قرار میده.

+هرچی که تو بگی....

لبخند زدم، به ناخنای صورتیم خیره موندم و بعد چشمامو بالا کشیدم تا دوباره به اون نگاه کنم و پرسیدم:

+دوست داری برات چی بیارم؟

-یه قرار.

نفسم تیکه پاره شد، شکمم پشتک وارو زد.

+یه....چی؟

لبخند کجی زد، فقط یک طرف لبش بالا رفت.

- فکر کنم شنیدی که چی گفتم.

ابروهام بالا پرید، آتیشی که دو شب پیش حس کرده بودم دوباره درونم به زنده شد.

+ شنیدم.

-عالمیه.

نگاهی به میزهای خالی سالن انداخت و پرسید:

- کی کارت تموم میشه؟

انگشتمو روی کانتر گذاشتم و جواب دادم:

+ از دعوت ممنونم، اما... من برای امشب برنامه دارم.

و اون گفت:

-درسته. با من.

دیگه داشت اعصابمو تحریک میکرد.

+با تو نه. خدایا، خیلی آدم از خودراضی هستی، مگه نه؟

چشماش شعله کشیدن.

-دوباره دهن خوشگلت حرفای زشت زد.

نیشم باز شد. قلبم خودشو به در و دیوار سینه‌م میکوبید. مرد مرموز بدنشو

روی کانتر خم کرد و پرسید:

-اسمتو بهم بگو.

سرمو کج کردم و پرسیدم:

+همونجوری که فهمیدی کجا کار میکنم، نمیتونی بری اسممو پیدا کنی؟

خندید، صاف ایستاد، چشماش داشتن ذوبم میکردن.

-بهت اطمینان میدم که دیدار امروزمون فقط یه یک برخورد تصادفی لذت

بخش بوده.

در جواب ازش پرسیدم:

+اسم خودت چیه؟

-جیمز هستم.

دستشو از روی کانتر به طرفم دراز کرد. شکمم سفت شد و دندونام توی لب پاییتم فرو رفتن. خیلی آروم بازومو بالا آوردم و دستمو کف دستش گذاشتم. گرمای دستش به درد بازوم آرامش بخشید.

+وندی.

-وندی.

دستمو توی دستش چرخوند و به لبش نزدیک کرد.

-آشنایی باهات باعث افتخاره.

حرارت به مرکز بدنم شلیک شد. زنگ بالای در جیرینگی کرد و یک زن جوان همراه با یک بچه وارد کافه شد. انگشتامو سریع از دستش بیرون کشیدم و پیشبندم رو صاف و صوف کردم. گوشه‌ی چپ لبش بالا پرید، چشماش از بدنم کنده نمیشدن.

-به زودی میبینمت، وندی، دارلینگ.

و بعد چرخید و پرسه زنان از در بیرون رفت. زنی که تازه وارد کافه شده بود نگاهش پشت سر اون مرد کش آورد و دهنش باز موند. کاملاً حق داشت و سرزنشش نمیکنم.

نفس عمیقی کشیدم تا خودمو آرام کنم، حرارت پخش شده در وجودم رو نادیده گرفتم. هرگز کسی رو نداشتم که به اندازه‌ی این مرد بهم توجه نشون بده. نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و داشتم به این فکر میکردم که نکنه این مرد با همه‌ی زن‌ها همینجوری رفتار میکنه. جوری که انگار که جهانش از گردش ایستاده و محورش به سمت تو واژگون شده. مهم نبود که جواب چی باشه، به هر حال من ازش خوشم اومده بود.

تا اینکه چند ساعت بعد، وقتی مغازه رو بسته بودم و داشتم برای تماشای فیلم با جان آماده میشدم، یهو یادم افتاد که اون اصلاً هیچ نوشیدنی سفارش نداده بود. لبخند کوچیکی صورتمو روشن کرد، فکر کردن به اینکه اون مرد فقط برای دیدن من به کافه اومده بوده، باعث شد که پروانه‌های توی شکمم شروع به رقصیدن کنن.

بايد گارد ميگرفتم و نسبت بهش احتياط ميکردم، اما به جاش، هيچان و ذوق زدگي درونم غوطه ور شد. و اون شب وقتي به تخت رفتم، روياي آبي هاي فيرزه اي رو ديدم.

جيمز.

فایل این کتاب كاملا **رایگان هست** و لطفا هيچ مبلغی به هيچکس بابت دريافت این فایل پرداخت نکنيد!

در صورتي که تمايل به خوندن بقيه ي جلدهاي این مجموعه و ساير آثار ترجمه شده توسط من داشتيد، لطفا فقط به کانال تگرام خودم مراجعه کنید.

آیدی کانال تلگرام: @partow_novel

جیگر



شش

کفشام به کفیوش سنگی زیرزمین جولی راجر کوبیده میشدن. لبخند زدم، یاد روزی افتادم که رو سر نصب کردن این کفیوش‌ها باهام دعوا راه انداخته بود، میخواست به جای کفیوش سنگی بچسبه به همون زمین سیمانی کهنه. ولی من اصرار کردم. زمین سیمانی سوراخ و منافذ بیشتری داره، تمیز کردنش سخت‌تره. بعدها وقتی فهمید وجود یک دخمه سیمانی در زیرزمین کلاب چقدر میتونه پلیس‌هایی که اینجا سرک میکشن رو مشکوک کنه، ازم تشکر کرد. که زیاد هم سرک میکشیدن. این روزها حتی بیشتر از قبل. بعد از اینکه رو بی احتیاطی به خرج داد و توی روز روشن به یک مرد شلیک کرد و توقع داشت که این کارش هیچ عواقب بدی نداشته باشه.

اگر هرکس دیگه‌ای به جای رو بود ولش میکردم به حال خودش تا توی گندی که زده بود بیوسه. تنها راهی که میشه از اشتباهات درس بگیری اینه که در عواقبش زندگی کنی. ولی خب، اون رو فس بود. و اگر رو ماسه‌ی ساحلی باشه، من موجی‌ام که ردپاهای روی ماسه رو میشوره و از بین میبره.

برای همین گندی که زده بود رو جمع کردم. و حالا، پلیس‌ها جیره‌خور ما شدن، حواسشون به رقبای ما هست و مطمئن میشن که هیچ گزارش و مدرکی با اسم ما از زیر دستشون گذر نکنه. معامله دو سر سوده، تا زمانی که جیشون رو پر پول میکنم و خانواده‌شون رو زنده نگه میدارم، مارو به اختیار خودمون میدارن تا هرکاری دوست داریم انجام بدیم.

محفل پسران گمراه_لقبی که رسانه‌ها لطف کردن و به ما چسبوندن_وحشی و آزاد به کار خودش ادامه میداد.

مطمئناً برای کسانی که قوانین بازی مارو درک نمیکنن، شنیدن این چیزها شوکه کننده‌ست. اکثر آمریکایی‌ها با این توهم زندگی میکنن که همه چیز توی کشورشون طبق قانون و دقیق پیش میره. خیال میکنن دولت و دولتمردان طبق قسمی که در دیوان عالی یاد کردن، دارن تلاش میکنن تا واقعا ازشون محافظت و بهشون خدمت کنن. که البته این کارو میکنن، اما فقط برای کسانی مثل من، نه مردم عادی.

و این یکی از دلایلی بود که وقتی فهمیدم پیترو مایکلز و دخترش با پای خودشون توی دهن هیولا پریدن، واقعا خوشحال شدم. اون مرد قدرتمندیه،

اما اینجا، اسم و رسمش بی فایده است. پول هاش چیزی به جز یک مشت کاغذ بی مصرف نیستن. مردم این شهر همه به من جواب پس میدن. از جمله همین مرد رقت انگیزی که الان وسط اتاق به صندلی فلزی بسته شده. همونی که فکر میکرد میتونه به وندی مایکلز بگه هرزه و بعد بدون اینکه هیچ پیامدی گریبان گیرش بشه صاف صاف توی خیابون راه بره. بی احترامی برام قابل تحمل نیست، به خصوص وقتی این بی احترامی حاصل توهم یک مرد بی عرضه باشه که خیال میکنه میتونه برای زنی که من میخوام تصاحبش کنم قدرت نمایی کنه.

-خب...

در حالی که کف کفشم تق و تق به کفپوش سنگی کوبیده میشد تا جلو برم و مقابل اون مرد بایستم، شروع کردم:

-بین کی اینجااست!

لبخند زدم و دستامو دو طرف بدنم باز کردم. مرد با دست و پایی که بسته شده بود تکون خورد، چشماش سرخ و گشاد بودن. کلمات ناواضحی رو بیان

کرد که از پشت چسب پهنی که دهنش رو پوشونده بود به سختی شنیده میشد.

لبخندم پهن تر شد و به جلو خم شدم.

-ببخشید، چی گفتی؟

به دو قلوها نگاهی انداختم، دو برادری که وقتی در ۱۵ سالگی داشتن توی خیابون گدایی میکردن پیداشون کرده بودم. دو قلوهای همسان بودن، و انقدر به هم شباهت داشتن که اکثرا باهمدیگه اشتباه میگرفتمشون برای همین بعد از مدتی بیخیال صدا کردنشون به اسم شدم. ازشون پرسیدم:

-شما فهمیدین چی گفت؟

یکی شون گفت:

-نه، هوک. من که هیچی نشنیدم.

-هووووم...

نگاهمو به مردی که جلوم به صندلی بسته شده بود برگردوندم، نوک انگشتمو به لبم کشیدم:

-از پشت چسب شنیدن حرفاش سخته. شاید باید دهنشو باز کنیم.

دو قلوی شماره یک سری تکون داد، به سمت مرد جلو اومد و چسب روی دهنش رو کشید. چشم‌های مرد از درد چین خوردن، اطراف دهنش در اثر کشیدگی چسب و فشاری که به پوستش وارد کرده بود سرخ شده بود. سری تکون دادم و گفتم:

-بهتر شد. حالا بگو بینم....چی داشتی میگفتی؟

کلمات رو به بیرون تف کرد:

-گایدمت مرد!

عصبانیت عمیقاً در قفسه‌ی سینه‌م جرقه زد، به بزاقی که از دهن نفرت‌انگیز مرد پرت شد و روی زمین جمع شده بود نگاه کردم. به خودم اشاره کردم و پرسید:

-منو گاییدی؟

در حالی که به سمت میز فلزی که به دیوار تکیه داده شده بود میرفتم، ریز ریز خندیدم و دکمه‌ی کتم رو باز کردم.

-همیشه تماشای مردهایی که توانایی درک اینکه جانشون در خطرهِ رو ندارن برام سرگرم کننده‌ست. بنا به دو دلیل. میخوای بشنوی شون؟ سکوت تنها جوابم بود.

-دلایل خیلی جالبی هستن. بهت اطمینان میدم.

دستکش‌های سیاهم رو برداشتم، اونها رو روی دستم سر دادم و انگشت‌هامو جا به جا کردم، وقتی به خوبی توی چرم جاگیر شدن، حسی که به پوستم میداد رو تحسین کردم.

-یا بخاطر غروره، یا از روی ناآگاهی. و هردوی اینها به شدت خلصت‌های ناخوشایندی هستن.

انتظار برای اتفاقاتی که نزدیک به وقوع بود دلم رو گرم کرده بود.

-میخوای بدونی تو جزء کدوم دسته‌ای؟

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، دستمو توی جیبم فرو بردم و چاقوی هلالی‌م رو بیرون کشیدم. در حالی که به آرومی به سمت صندلی قدم برمیداشتم، چاقو رو بین انگشتم چرخوندمش و بعد درست مقابل اون مرد ایستادم.

جوابی نمیداد، چشماش حرکات چاقوم رو دنبال میکردن. یک قدم نزدیکتر شدم، و دست مرد دور طنابی که بهش بسته شده بود به جنب و جوش افتاد. دو طرف طناب از پشت به میله‌ی فلزی صندلی گره خورده بود و حرکت رو براش ناممکن میکرد. سرمو یک طرفه خم کردم و گفتم:

—نه؟ نمیخواهی بدونی؟ اگر از من بپرسی...

نوک چاقوم مماس به گونه‌ش چسبید و دور صندلی چرخ‌ی زدم تا پشت سرش قرار بگیرم.

—تو آگاهی لازم برای درک خطر رو نداری. نمیتونی حسش کنی. میدونی، اگر عقلت میرسید...

دست دستکش پوشیده‌م روی شونه‌ش خوابید و ادامه دادم:

—باید میفهمیدی که نباید جلوی من بی‌احترمی به وندی مایکلز رو ادامه بدی.

—گوش کن، من نم...نمیدونم تو کی هستی، اما اگر بخاطر اون ماجرای کافی‌شاپه، معذرت میخوام مرد.

کلمات رو لرزون و تته پنه کنان بیان میکرد و صداش تیز و جیغ مانند شده بود.

نچ نچی کردم و گفتم:

-دیدي، از اون مردایی که غرور کاذب دارن نیستی. حیف شد که نمیتونم از غرور احمقانه لذت ببرم.

-تورو خدا بذار برم! هرکاری میکنم، اگر بخوای میرم از دختره عذرخواهی میکنم. من فقط....لطفا.

وحشت لا به لای کلماتش خزیده بود. دستی که روی شونه‌ش گذاشته بودم سفت تر شد، و خم شدم تا صورتم کنار گوشش قرار بگیره:

-حرف زدنو تمومش کن، وگرنه زبونتو میبرم و در حالی که خونت داره روی کت شلوار ارزون پلی استرت میریزه میندازمش جلوی سگام تا بخورنش.

بدنش زیر دستم خشک و منقبض شد، اما ساکت شد. صاف ایستادم، فشاری به شونه‌ش وارد کردم.

-پسر خوب.

دوباره نیم چرخ زدم تا رو به روش قرار بگیرم، به هیکل لرزانش نگاه انداختم، سایه‌هایی که به زیر زمین احاطه داشتن فضای رعب انگیزی رو ایجاد کرده بودن.

-این سکوت و خود داریت توی کافی شاپ کجا رفته بود رفیق؟
پوزخندم عمیق شد.

-اگر از اول جایگاه خودتو میفهمیدی، الکی این همه وقتمون تلف نمیشد.
وقتی جوابی ازش نشنیدم، سرم کج شد، تماشای وحشتی که توی نگاه مات و کدرش ریخته شده بود باعث میشد که از هیجان شکمم به خروش بیوفته.
خم شدم تا بهش نزدیک بشم و صدامو پایین آوردم:
-ازت یه سوال پرسیدم.

-من نم...نمیدونم....من فقط....ببخشید....لطفا بذار برم.

چرخیدم تا رو در روی دوقلوها قرار بگیرم و گفتم:

-دیدین، جواب دادن انقدر سخت بود؟ راستشو بخواین خیلی بی ادبانه‌ست که وقتی داری با یکی حرف میزنی جوابتو نده.

دوباره به سمت مرد برگشتم، متوجه شدم که قسمت جلویی شلوارش داره خیس میشه، پارچه‌ی طوسی روشن داشت تیره و نمناک میشد. بی‌شک شاشیده بود به خودش.

لبخند روی صورتم کش آورد و خنده‌ی کوتاهی از گلویم رها شد.
-آروم باش مرد، داشتم درباره‌ی بریدن زبونت شوخی میکردم.

تیک. تاک.

تیک. تاک.

لرزشی از سراسر وجودم رد شد، باعث شد که سرمو تگون بدم. از طریق بینی نفس‌های عمیق کشیدم، سعی کردم حالت تهوعی که عین آتش مهار نشدنی درونم شیوع پیدا کرده بود رو سرکوب کنم.

ولی جنگ رو باختم.

به جلو خیز برداشتم، صورت مرد رو بین پنجه‌های دستکش پوشیده‌م فشردم. چهره‌ش از درد جمع شد.

—قبلا يك بار بهت گفته بودم كه صداى اون ساعت نفرت‌انگيزت چقدر بلنده،
و تو هنوز در حضور من اونو دستت كردى؟

چشماش گشاد شدن، اشك از گوشه‌ى چشم‌هاش روى گونه‌هاى سرخ
شده‌ش چيكيد.

تيك. تاك.

تيك. تاك.

اين صدا وجودم رو به لرزه مينداخت، خاطرات توى مغزم بالا ميومدن،
روزگارى رو بهم يادآورى ميكردن كه هيچ قدرتى نداشتم. ياد روزهاى
ميوفتادم كه اجبارا در جاىگاهى قرار داشتم كه هيچ غرور و احترامى برام
وجود نداشت. تمام شب‌هاى يازده سالگيم كه توى تخت دراز ميكشيدم، تازه
از انگلستان به آمريكا اومده بودم، هنوز عزادار مرگ خانواده‌م بودم، و با خودم
فكر ميكردم كه چرا خدا منو نجات داد و زنده نگه داشت. مگه چه اشتباه
بزرگى مرتكب شده بودم كه نداشت من هم بميرم؟

روده‌هام پیچ و تاب میخوردن و شکمم سنگین شده بود، زردآب از معده‌م بالا اومده بود و مجرای مری‌م رو میسوزوند، در حالی که ذهنم حول محور خاطرات گذشته چرخ میخورد.

روی کف پوشی چوبی زمین افتادم و تسلیم لگدهایی که عموم با بوت‌های چرم کرکودیش بهم میکوبید شدم. با شنیدن صدای ساعت جیبی عموم قفسه‌ی سینه‌م تنگ شد، تیک تاک، تیک تاک. در تاریکی شب خون ریزی میکردم و اون در اتاق رو به روم بست.

خشم از جایی میون آشوبی که توی شکمم برپا بود خودش رو بیرون کشید، غلیظ و سنگین، درونم منفجر شد، شعله‌های انفجاری جوری کورم کرد که دیگه هیچ چیز به جز آتش نمیدیدم.

انگشتم دور چونه‌ی مرد سفت شدن، انقدر سفت که لب‌هاش از فرم طبیعی خارج شدن و دهنش به شکل "O" باز موند. با دست دیگه‌م چاقومو نگه داشته بودم، اونو به حفره‌ی دهن مرد نزدیک کردم، نوک هالایش رو مثل چنگال به زبون مرد قلاب کردم و انقدر کشیدمش که صدای فریادش بلند شد و بدنش بی‌وقفه روی صندلی تگون میخورد.

حس اینکه چاقوم گوشت زبونش رو از وسط پاره کرده، باعث که رضایت مثل مار روی مهره‌های کمرم بخزه. ماهیچه‌ی پاره شده لبخندی روی صورتم نشوند و در حالی که آخرین بافت متصل به دهنش رو میبریدم گفتم: -خب، به گمونم دروغ گفتم.

تیکه گوشت بی‌مصرف رو به جایی پشت سرم پرت کردم، چاقومو به بازوش قلاب کردم، تیغه‌ی چاقو رو انقدر توی گوشتش فرو بردم تا اینکه دسته‌ی چاقو به پوستش رسید و بعد با شدت بیرون کشیدمش. خون از سرخرگ زیر بغلش بیرون جهید، مایع گرم روی صورتم پاشیده شد.

در حالی که خونش روی دستم میچکید، نوک چاقومو بلند کردم و پشت سرش بردم. صدای بریده شدن طناب میون فریادهای درد و عذاب دهن بی‌زبون و پر خونش گم شد.

دستشو پهلوی صندلی کشیدم، لبه‌ی کند چاقو رو بالا بردم و روی ساعت مچیش کوبیدم. خرده شیشه‌های برق زدم و جرینگ جرینگ کنان روی زمین پرتاب شدن.

-دیگه هیچوقت....

دوباره حرکت رو تکرار کردم.

-به من....

استخون میج دستش در اثر ضربه از جا در رفت.

-بی احترامی....

این بار انگشتاش به عقب برگشتن.

-نکن.

دوباره و دوباره، انقدر این حرکتو تکرار کردم که خودم ازش خسته شدم. موهام روی پیشونیم ریخته بودن، لایه نازکی از عرق بین ابرو هام جمع شده بود. چاقومو چرخوندم. خشمی که در روم زبانه میکشید، داشت وادارم میکرد تا سرشو کامل از تنش جدا کنم. تا مطمئن بشم که دیگه هرگز این مرد نمیتونه واکنش هامو کنترل کنه.

اصلا چطور از اول به خودش جرات داده بود که همچین کاری بکنه.

چاقوم از رگ و عصب‌هاش عبور کرد تا به استخون رسید، اندام‌های بی‌مصرف بدنش آویزون شده بودن، پوستش آتش و لاش و غیرقابل شناسایی بود.

ادامه دادم، قفسه‌ی سینه‌ش رو بریدم، هر ضربه بخاطر هر تیک تاکی بود که مجبور کرده بود بهشون گوش بدم. صدای فریادهاش ساکت شد، مثل صدای ساعت مچیش. و در حالی که اون صداها محو میشدن، خشم من هم فروکش میکرد.

کم کم کابوس‌ها ناپدید شدن و چشمام دوباره متمرکز شدن. نگاهی به پایین انداختم، قفسه‌ی سینه‌م به شدت بالا و پایین میرفت، خونی که روی پوست و پارچه‌ی لباسم پاشیده شده بود رو تماشا کردم.

گردنم رو کشیدم و صدای تق تق مهره‌هاش رو در آوردم، و در آوای آرامشبخش سکوت خودمو غرق کردم.

چشم‌هامو از دو قلوها که به دیوار پشتی تیکه زده بودن جدا کردم و به مردی که جلوم قرار داشت دوختم. چشماش خالی بودن، دهنش باز مونده بود، جنازه‌ش غرق در خونِ بریدگی‌های سراسر بدنش بود.

دستش با زوایه‌ی عجیبی از بدنش آویزون مونده بود، دریای تیره‌ای از خون زیر پوست پاره‌ش جمع شده بود. جلو رفتم، خرده شیشه‌های شکسته‌ی ساعتش زیر کفشم خش خش کردن. سنگینی قفسه‌ی سینه‌م آرام شده بود، و نفس راحتی رو به بیرون فوت کردم.

به سمت میز فلزی رفتم، دستکش‌هامو در آوردم و بعد از برداشتن کتم به طرف در راه افتادم. به دو قلوها نگاه کردم که از دیوار فاصله گرفته بودن. چیز نرمی زیر پام رفت و باعث شد که قدم‌هامو آهسته کنم. وقتی پایین رو نگاه کردم، شگفتی توی رگ‌هام جریان پیدا کردن. زبونی که بریده بودم داشت زیر پاشنه‌ی پام له میشد.

دوباره نگاهی به دو قلوها انداختم و دستی لا به لای موهام کشیدم.

-اینجا رو تمیز کنین و مطمئن شین که طرف آدم مهمی نبوده باشه.

سر تکون دادن و من از اتاق خارج شدم. آدرنالین باعث شده بود که تمام سلول‌های زیر پوستم جرقه بزنن، و آلت‌م از هیجان قتل سفت شده بود. وقتی به تنهایی تبدیل به قاضی، هیئت منصفه و مامور اجرای حکم یک نفر میشی، به طرز عجیبی حس خوشی و رضایت بهت چیره میشه. هیجانی که با هیچ

چیز همیشه جایگزینش کرد. چیز عجیبی درون روحت میخزه و باعث میشه که فکر کنی شکست ناپذیری. پاک و منزّه از هر گناهی هستی. انگار تبدیل به یک خدا میشی.

از پله‌ها بالا رفتم و به دفترم برگشتم، یه کیسه پلاستیکی برداشتم و دکمه‌های پیراهنم رو باز کردم، بعد شلوارم، تمام لباس‌های خیس از خون رو از تنم بیرون کشیدم تا بعدا یکی از پسران نیست و نابودشون کنه.

لباس‌های یدکی که همیشه از جالباسی کمد آویزون بود رو پوشیدم، روی صندلیم نشستم، پاهامو روی میز انداختم، و سیگار روشن کردم و رایحه‌ی گرم و خاکیش رو به ریه کشیدم.

روی صفحه‌ی کامپیوتر کلیک کردم، عکسی از پیترو مایکلز و خانواده‌ش رو باز کردم، عکس رو بزرگ کردم تا فقط چهره‌ی وندی توی صفحه دیده بشه، شهوت شکمم رو به لرزه انداخت. تصور میکردم که اگر روزی زیرم باشه چه حسی میتونه بهم بده. وقتی بتونم کاملاً اونو رام و مطیع خودم بکنم و بعد بشکونمش و به خونه‌ی بی‌پدرش برگردونمش.

غرشی تارهای صوتیم رو مرتعش کرد، کف دستم رو از پشت شلوار روی آلتیم فشار دادم و نبض زدنش رو از زیر زیپ حس میکردم.

وندی مایکلز یک دسر خوشمزه بود و نمیتونستم برای لذت بردن از لقمه لقمه‌ش صبر کنم.

و ندی



هفته

-ولی برای شام میای خونه دیگه؟

از اینکه صدام با التماس و امید برای برگشت پدرم به خونه پر شده بود، نفرت داشتم. صدای خش خش نامحسوس ورق خوردن کاغذ از پشت خط به گوشم رسید و بعد:

-امشب نمیرسم که پیام عسلم، اما برای آخر هفته تلاشمو میکنم.

لب پاینمو جوییدم، از پوستش گذشته بودم و داشتم به گوشت میرسیدم. پدرم از اون مردایی بود که همیشه سرشون شلوغه، ولی میون تمام کارهایش یه جوری برای من وقت خالی پیدا میکرد. اما در طی سالیان، کم کم ازم دور و دورتر شد و حالا دیگه اصلا نمیدونستم چطور باید بهش دسترسی پیدا کنم. حتی نمیدونستم چطور باید قانعش کنم که ما هم به توجه نیاز داریم. +از وقتی به این خونه‌ی جدید اسباب‌کشی کردیم حتی نیومدی که اینجا رو ببینی. انگار داری....نمیدونم.

آهی کشید و گفت:

-چه توقعی داری، وندی؟ میدونی که اوضاع چطوره.

"دلم نمیخواه جان تک و تنها و بدون پدر، خودش خودشو بزرگ کنه."

این کلمات تا نوک زبونم جلو اومدن، ولی قورتشون دادم. امیدوار بودم که اگر زبونمو گاز بگیرم، شاید به خونه برگرده. ازش پرسیدم:

+مگه داری چی کار میکنی؟

پدرم دوباره آه کشید، این بار صدای زنانه‌ای هم به وضوح از پس زمینه مکالمه شنیده میشد. روده‌هام به هم گره خوردن، گوشی تلفن رو انقدر محکم بین دستم فشردم که بند انگشتم سفید شد.

+اصلا توی بلومزبرگی؟

با چند تا سرفه گلوشو صاف کرد و جواب داد:

-در حال حاضر، نه.

زهرخند زدم، خشم مثل ابر طوفانی وسط سینه‌م در حال جوش و خروش بود.

+بابا، تو قول داده بودی که بعد از اسباب کشی بیشتر پیشمون باشی.

-هستم. خواهم بود.

چشمام سوخت.

+پس چرا هنوز....یه جای دیگه‌ای؟

قبلا، یه زمانی بود که فکر میکردم پدرم فوق‌العاده‌ترین مرد جهانه. همه‌جا دنبالش میرفتم و باهاش همه کار میکردم. خیلی زیاد، انقدر زیاد که میگفت "سایه‌ی کوچولو" اونم. ولی وقتی بزرگ‌تر شدم، همه چیز تغییر کرد. کم‌کم عقب رونده شدم، تا جایی که دیگه حتی باهاش در یک مسیر هم قرار نداشتم. مثل یک جعبه غیرضروری گوشه‌ی انباری منو پشت سرش جا گذاشته بود. بعضی‌وقتا با خودم فکر میکردم که جان با نبودن پدرمون راحت‌تر از من کنار میاد، چون اصلا از اول طعم حضور پدر رو توی زندگیش نچشیده بود. پدرم هرگز به قدری که به من توجه داشت، به جان توجه نمیکرد. ولی با این حال، هنوز هرکاری میکردم تا دوباره مثل قدیم محبت و علاقه‌ی پدرم رو جلب کنم، و حتی حاضر بودم بیشتر از توانم تلاش کنم تا جان هم برای اولین بار مزه‌ی محبت پدرانه رو تجربه کنه.

به نظرم پدرم مرد بدی نیست، فقط فکر میکنم که عطشش برای گسترش تجارت به نیازش برای حضور در جمع خانواده چیره شده، تا حدی که نسبتاً فراموش کرده اصلاً خانواده‌ای هم دارد.

+ما فقط دلمون برات تنگ شده، همین.

از لا به لای بعضی که توی گلوم بود به زور آب دهنمو قورت دادم، بیخیال گفتن تمام حرفایی که توی دلم غمباد شده بود شدم و به جاش گفتم:

+راستی، ممنونم. بابت اینکه اجازه دادی جان تحصیلشو غیرحضوری توی خونه ادامه بده.

-آره، خوب شد که خودت بحثشو باز کردی. نظرم عوض شده. یه مدرسه شبانه روزی خارج بلومزبرگ هست که میخوام بفرستمش اونجا.

قلبم توی سینه از تپیدن ایستاد.

+چی؟

-چند روز پیش با مدیرش ملاقات کردم و بهم اطمینان داد که اونجا براش مکان مناسبه.

نفس از ریه‌هام بیرون ریخت. پدرم برای ملاقات با غریبه‌ها وقت داشت اما نمیتونست برای بچه‌های خودش وقتشو خالی کنه.

+مدرسه شبانه روزی؟ بابا، اون از اونجا متنفره. میدونی که اوضاعش با بچه‌های دیگه چه جوریه.

-خب، اینا بچه‌های جدیدن، با قبلیا فرق دارن.
+بابا....

طوطی وار گفت:

-وندی، گوش کن. سر این مسئله باهات بحث نمیکنم.
انگشتم محکم‌تر گوشی تلفن رو فشار داد:
+چرا؟

مکث کرد و دوباره با سرفه‌های ساختگی گلوشو صاف کرد، همیشه وقتی میخواست از صحبت کردن درباره‌ی یه چیزی شونه خالی کنه اینجوری میکرد. برای خودش زمان میخرید، افکارش رو به هم گره میزد و بعد اجازه میداد به شکل آوای گفتاری وارد هوا بشن:

-مدیر مدرسه یکی از همکاران تجاری منه. بهم اطمینان دادن که این براش بهترین گزینه‌ست.

ذهنم مکالمه‌ای که چند روز پیش با جان داشتم رو بهم یادآوری کرد، یادم میومد که وقتی درباره‌ای اینکه میتونه توی خونه بمونه و دیگه مجبور نیست به مدرسه بره صحبت میکرد چقدر خیالش راحت بود، شونه‌هاش بدون تنش و آروم پایین افتاده بودن. و همین باعث شد که جرعه‌ای از خشم در مرکز سینه‌م بخزه، مثل دود پراکنده بشه و دور سرم حلقه بزنه. تنها دلیل برای نقل مکان به این شهر این بود که کنار جان باشم، اینکه خانواده‌ی از هم پاشیده‌مون رو دوباره کنار هم جمع کنم. پدرم قول داده بود که بیشتر خونه بمونه، گفته بود که بلومزبرگ براش یک مکان عالی‌ه تا به خودش استراحت بده و دیگه برای کار و مردم دوندگی نکنه. و حالا میخواست تنها کسی که توی زندگی مونده بود رو هم بفرسته بره. و من اینجا می‌موندم. توی کافی‌شاپ کار میکردم و توی یه عمارت دراندشت زندگی میکردم. تک و تنها. که چی بشه؟

چشمامو محکم روی هم فشار داد و نفسمو به بیرون فوت کردم.

+کی میخوای بهش بگی؟

-هنوز یک هفته تا زمان رفتنش فرصت هست، میام خونه و بهش میگم.

+بابا، من نمیتونم این خبرو بهش بدم. باید از زبون خودت بشنوه. باید دلایل این کار تو براش توضیح بدی.

شکم سفت شده بود، قابلیت اینو داشتم که انقدر پشت تلفن داد و بیداد راه بندازم تا گلوم به سوزش بیوفته و صدام قطع بشه، اما این هیچ چیزو تغییر نمیداد، پدرم به هر حال حرفای منو نشنیده میگرفت. با گذشت هرروزی که بابا کنارمون نبود_توی یک سفر کاری، یه جایی که شامل ما نمیشد_بیشتر از چنگمون سر میخورد و ازمون دورتر میشد. انقدر دور که دیگه حتی اگر میخواستیم هم دستمون بهش نمیرسید.

-متوجه منظورت هستم عزیزم، باهاش صحبت میکنم. وقتی برگشتم خونه این کارو میکنم. متاسفم که نمیتونم برای شام بیام.

تق. گوشی رو قطع کرد.

عصبانیتم رو قورت دادم، نگاهی به شومینه انداختم که عکس دو نفره مون رو بالاش نصب کرده بودم، به امید اینکه روزهای خوب گذشته رو بهم یادآوری کنه. به امید اینکه پدرمون هم یادی از روزهای خوب گذشته بکنه. توی اون عکس هنوز بچه بودم، روی شونه‌های بابا نشسته بودم و لبخند روی صورت هر دو مون شکفته بود. نمیدونستم که تغییرات زندگیمون از کی شروع شد. نمیدونستم که من تغییر کردم و دیدگاهم به زندگی زیادی ساده لوحانه و خیال بافانه‌ست، یا پدرم بعد از مرگ مامان عقب‌نشینی کرده. هرچند، اگر بخوام رو راست باشم، قبل از مرگ مامان هم زندگیمون یه جورایی از هم پاشیده شده بود. شاید هم مردم هیچوقت تغییر نمیکنن و این تفاوت دیدگاه ماهاست که باعث میشه برداشت متفاوتی از رفتارشون داشته باشیم.

به محض اینکه گوشیمو کنار گذاشتم، صدای دینگ دینگش بلند شد. با اینکه میدونستم امکان نداره دوباره پدرم باشه، اما امید احمقانه‌ای توی سینه‌م شکل گرفت. و البته که پدرم نبود. آنجی بود.

آنجی: امشب میریم جولی راجر، تُتر خانوم! نه نمیگی! ساعت ۷ میام دنبالت.

بعد از خوردن پیام شکمم به پیچ و تاب افتاد، ذهنم بلافاصله به طرف غریبه جذابی که ازم درخواست کرد باهاش برم سر قرار و بعد یهو غیش زد کشیده شد.

یعنی ممکنه اونم اونجا باشه؟

لب پایینمو جوییدم و جواب رو تایپ کردم.

من: باشه، پایه‌ام.

جيهز



هشتم

-پيتر مايكلز درخواست ملاقات کرده.

ثانيه‌اي که اسمش از دهن رُو بيرون اومد قلبم منقبض شد.

-ميدونم روفس. يك هفته‌ست که به جز اين هيچ حرف ديگه‌اي براي گفتن نداشتي.

ابروهاي رُو به همدیگه گره خوردن و گفت:

-با من دهن به دهن نکن. اين....اون کلمه قلمبه سلمبه‌اي که ميگي چيه؟ ناخوشاينده.

گوشه‌هاي لب‌هام بخاطر تلاشش براي تقليد لجه بریتانیایی من قوس برداشتن. هرچند اگر بخوام صادق باشم، لجه‌ي خودمم ديگه مثل گذشته اونقدر غليظ و پر آب و تاب نيست. با گذشت سال‌ها کمرنگ‌تر شد، تا اينکه امروزه تبديل به ترکيب عجيبی شده، نه کاملاً بریتانیایی و نه شباهتی به آمريکايی داره. ازش پرسيدم:

-حالا منظورت از این حرف چیه؟

-منظورم اینه که میخوام توام باهام اونجا باشی.

آهی رو با نفس به بیرون فوت کردم، دکمه‌ی کتم رو باز کردم و رو به روی میزش نشستم.

-یادت میاد دفعه اول به چه دلیلی بهم اجازه ندادی تا برای ملاقات باهاش همراهت بیام؟

چشماشو باریک کرد و جواب داد:

-چون آدما رو میترسونی.

ابروهام تا فرق سرم بالا پریدن و به خودم اشاره کردم:

-من؟

خندید و گفت:

-مسخره بازی در نیار بچه. هردومون میدونم که....

دستشو در فاصله‌ی بینمون تگون داد و اضافه کرد:

-یه چیزی توی وجودت هست. یه چیزی که باعث میشه بقیه‌ی مردهای قدرتمند خوششون نیاد که تو در کنارشون باشی.

پوزخندم رو خوردم و گفتم:

-توام مرد قدرتمندی هستی و الان کنار هم نشستیم.

رو لبخند از بناگوش در رفته‌ای رو صورتش نشوند. چرخ به سیگار بین لب‌هاش داد و گفت:

-چون میدونم بهم وفاداری. برای من کار میکنی.

شونه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

-نگران جایگاه خودم و نقش تو توی این دنیا نیستم.

درحالی که بخاطر صداقت کلماتش ازش ممنون بودم، اما گرفتگی شدیدی در عضلات شکم پخش شد. رو خیال میکنه که از اهداف من توی زندگی باخبره، اما حتی اونم حقیقت رو نمیدونه. نمیدونست که پدرم در اوایل بیست سالگی از آمریکا مهاجرت کرد و تبدیل به یکی از برجسته‌ترین تاجران انگلستان شد. نمیدونست که من در یک خانواده ثروتمند و با یک زندگی

مجلل متولد شدم، تا زمان مرگ پدرم، پدری که هیچکس روی کمره‌ی زمین وجود نداشت که بیشتر از اون بهش علاقه داشته باشم. رو نمیدونست که تک تک ثانیه‌های زندگی من بعد از مرگ پدرم صرف تمرکز و نقشه چیدن برای گرفتن انتقام خورش از مردی که باعث و بانیش بوده شده.

درد فانتومی در پهلوم تیر کشید، مشتمو فشردم تا با تمایلم برای لمس زخم ناهموار و برجسته‌ای که بالا تنه‌م رو پوشونده بود مقابله کنم. برخی مردها برای رسیدن به اهدافی والا پا به جهان میذارن و بقیه‌ی مردها گوسفندهای قربونی هستن که ناملایمات جهان تیکه پاره‌شون میکنه.

احساس ناخوشایندی تهدیدوار میخواست راه ورود به این لحظه رو پیدا کنه، درد عجیبی میخواست سنگینی خودشو روی قفسه‌ی سینه‌م بندازه. آرواره‌هامو روی هم فشردم و از بروزش جلوگیری کردم. زمان سوگواری خیلی وقته که گذشته. حالا تنها چیزی که منو وادار به ادامه‌ی زندگی میکنه، عطش انتقامه.

روی صندلیم به جلو تکیه دادم، آتش هدفی که در زندگیم داشتم، حرارت خودشو روی پوستم میکشید. از رو پرسیدم:

-خب... کی قراره باهاش ملاقات کنیم؟

رو لبخند زد:

-هفته‌ی آینده.

-عالیه. برای چند شب آینده برنامه‌هایی داشتم. حیف میشد اگر مجبور میشدم عقب بندازمشون.

-چه برنامه‌ای مثلاً؟

تصمیم نداشتم توضیح بیشتری راجع به برنامه‌هام بهش بدم. نمیخواستم قبل از به دام انداختن طعمه‌م درباره‌ش با کسی صحبت کنم. میخواستم وندی با پای خودش توی دام پیره. میخواستم وقتی از پشت سایه‌ی پدرش بیرون میاد و جهان بیرون رو بهش نشون میدم به بازوی من تکیه کنه. میخواستم وقتی منو برای شام به خونه‌شون دعوت میکنه قیافه‌ی پدرش رو ببینم. لبخند راه خودشو روی صورتم پیدا کرد و گفتم:

-فرض کن پروژه به دست آوردن دل یک عروسک نازک نارنجی.

قهقهه زد، دستی به صورتش کشید و گفت:

-گور بابای این جور دخترا، بچه. من اگر چهره‌ی تورو داشتم هرروز تا ته خودم توی یک واژن جدید فرو میکردم. تعجب میکنم تو چطور جلوی خودتو میگیری.

عضله‌ی فکم پرش گرفت، از تصویری که رُو با کلماتش واسم ساخت حالت تهوع گرفتم. امکان نداشت هرگز کنترل خودم رو برای فعالیت‌های جنسی از دست بدم. نیاز به سکس یک چیز جداست و باختن خودت به غرایز جنسی یک چیز جدا. و بله، درسته که از مویرا برای خاموش کردن غرایزم استفاده میکنم، اما هیچوقت بهش نیاز ندارم. سال‌ها زندگی با آدمی که به سادگی عقل و اختیار خودش رو از دست میداد، بهم یاد داد که کنترل داشتن روی اعمال و رفتار میتونه مهم‌ترین دستاورد یک انسان باشه. سکس برای من فقط روشی برای رهایی از استرس و رسیدن به آرامش بود، و همیشه همینطور خواهد. هرگز برای لذت واقعی انجامش نمیدادم.

رُو در حالی که روی میزش دست میکشید و دنبال یه چیزی میگشت ازم پرسید:

-امشب که میمونی؟

میون کلماتش چیزی شبیه ضعف و دلخوری خزیده بود. خیلی کمرنگ، جوری که به جز من امکان نداشت کس دیگه‌ای بتونه تشخیصش بده. سر تکون دادم، از جا بلند شدم و در حالی که به سمت جلوی دفتر کارش میرفتم گفتم: -البته روفس.

دستم تو جیب کتم فرو بردم و جعبه‌ای که امروز همراه خودم آورده بودم رو بیرون کشیدم. رو زیاد به هدیه علاقه نداشت، اما عاشق فندک بود. یک قفسه‌ی کامل رو با کلکسیون فندک‌هاش پر کرده بود. اما این یکی خاص‌تر بود. یک فندک اختصاصی دست ساز از /س.تی.دوپونت^۶ پوشیده از یاقوت سرخ و متنی که روی بدنه‌ش کنده‌کاری شده بود.

"بی‌وقفه ادامه بده، تا رسیدن به روشنایی روز"

این اولین نصیحت روفس به من بود، نصیحتی که توی مغزم حک شده بود. شستم روی کلمات کشیده شدن، ذهنم به خاطرات اون شب برگشت.

از تقلاي زياد به نفس نفس افتاده بودم. به هر سوراخي از ساختمون سرک میکشيدم. آجرهايي که زير انگشتام لمس ميکردن در حال فروپاشي بودن و نشون ميداد که اين منطقه چقدر قديمي و فرسوده ست. در قسمت خوبي از شهر نبوديم، و ذهنم درگير افکار پرت و پلا بود، نميدونستم مردی که تا اینجا دنبالش کردم کیه. چی کاره ست که به راحتی توی این منطقه از شهر زندگی میکنه، منطقه‌ای که حتی عموم هم بهم گفته بود نباید سمتش برم.

"از ميدون شهر که برج ساعت اونجاست دور بمون."

موهای قرمز مرد از پشت طاق فرو رفته جلوی ساختمون پديدار شد، سايون سبز رنگ و رو رفته‌ای بالای طاق تلو تلو ميخورد. به مردهايي که همراهش بود يه چيزی گفت، مردها سر تکون دادن، وارد ساختمون شدن و مرد مو قرمز رو جلوی طاق تنها گذاشتن. مرد مو قرمز به پشت سر چرخيد، حرکتش انقدر ناگهانی و غير قابل پيش بينی بود که قلبم از تپيدن ايستاد. نفسمو حبس کردم، پشت ديوار خريدم تا خودمو پنهان کنم، آجر سفت کمرمو خراش داد، حتی از پشت پارچه‌ی تيشرت. چندتا نفس عميق کشيدن، دوباره از پشت ديوار سرک کشيدن و اين بار ديدم که مرد مو قرمز دقيقاً رو به روم ايستاده.

دستاشو توی جیبش فرو برده بود و چشمای خاکسترش با سرگرمی برق میزدن.

-منو تعقیب میکردی بچه؟

لحجه‌ی آمریکایش غلیظ بود، "ر" هاشو جوری تلفط میکرد که انگار "آ" کش آورده‌ست. چشمای گشادمو بالا بردم و نگاهمو بهش دوختم. با تکون داد سر بهش جواب مثبت دادم. هیچوقت جربزه دروغ گفتن نداشتم. شاید باید ارزش میترسیدم، اما نترسیده بودم. بزرگترین هیولای زندگی‌م مردی بود که هرشب باهاش پشت میز شام مینشستم. ترس سال‌ها بود که توی پاتیلی در اعماق شکمم قل قل میکرد، منتظر بود تا به مهارت برسم و ارزش یک سم‌کشنده بسازم. پس، با اینکه عقلانی به نظر نمیرسید، اما این مرد منو نمیترسوند. درونم امید رو به جریان مینداخت.

دشمن دشمنم، دوست منه.

مرد مو قرمز گفت:

-خب، باید بگم که توجهمو جلب کردی و منتظرم تا بشنوم چه حرفی برای گفتن داری که دنبالم راه افتادی.

چشمایش سر تا پامو ورنانداز کردن، گوشه‌های لبش تبدیل به منحنی شدن و پرسید:

-بچه‌ی کروکی؟

با شنیدن این اسم ابرو هام به هم پیچیدن و جواب دادم:

-نمیدونم داری از چی حرف میزنی. کروک؟

دستی روی صورتش کشید، سرش به سمت آسمون بالا رفت.

-اوه، گوش توش! تو...امشب دیدمت که از توی راهرو داشتی مارو میپاییدی. اینجا چه غلطی میکنی؟

شکم به پیچ و تاب افتاد. وقتی فهمیدم اونقدر که خودم فکر میکردم یواشکی و مخفیانه زیر نظر نگرفته بودمشون شرم و خجالت بهم غلبه کرد. این مرد فهمیده بود که تمام مدت داشتم تماشااشون میکردم. وقتی به این فکر کردم که عموم میدونه پشت در دفترش فالگوش وایستاده بودم، حالت تهوع تا زیر گلویم بالا اومد. دستی لای مو هام کشیدم و گفتم:

-مهم نیست. حماقت کردم.

رومو برگردوندم تا برم که دست زمختی روی شونه‌م گره شد و عقب کشیدم. تا اینکه مجبور شدم دوباره بچرخم و رو در روی مرد مو قرمز قرار بگیرم. -وقتی یکی ازت سوال میپرسه فرار نکن بچه. تو که این همه راه تا اینجا اومدی، پس ادامه بده. فهمیدی؟

کلماتش رو توی مغزم تحلیل کردم، پیشونیم چین خورد و پرسیدم: -تا کی ادامه بدم؟

به برج ساعتی که وسط میدون شهر بود اشاره کرد، ماه و ستاره‌ها در آسمون پشت سرش میدرخشیدن.

-بی‌وقفه ادامه بده، تا رسیدن به روشنایی روز.

سرمو یک وری کج کردم.

-یعنی چی؟

دستش دور شونه‌م پیچیده شد، منو جلوتر کشید.

-یعنی تا وقتی به چیزی که میخوای نرسیدی، حق پا پس کشیدن نداری. حتی اگر تمام شب طول بکشه و مجبور بشی کل تاریکی‌ها رو پشت سر بذاری. فهمیدی؟

یاد آوری اون خاطره باعث شد که لبخند روی لبم بشینه. جعبه هدیه رو روی میز انداختم و نوچ نوچ کنان گفتم:

-روفس، بیخیال! واقعا فکر کردی یادم نمی‌مونه؟

رو غرغر کرد، دستی توی هوا واسم پروند، اما میدیدم که سنگینی روی شونه‌هاش برداشته شده و داره لبخند می‌زنه.

مگه ممکنه تولد مردی که زندگی‌مو نجات داده بود از یاد ببرم. جیسون



جیسون یه ساقی دوهزاریه که همه با اسم مستعار نیبز^۱ میشناسنش. از اون مدل آدماییه که زیرپوششو نمیشوره و فکر میکنه زنجیر طلای دور گردنش باعث میشه خیلی خفن به نظر برسه. اما همیشه در پخش و توزیع مواد مخدر

Nibs: اصطلاح تمسخرآمیز برای شخصی که زیادی خودشو دست بالا میگیره و فکر میکنه آدم مهمیه.

ما کارشو به نحو احسن انجام میداده. هرچند، اخیرا زبونش شل شده، داره سعی میکنه با بقیه بدبخت بیچاره‌هایی که توی خیابون‌های من کار میکنن دست به یکی کنن و علیهم شورش کنن، انگار که خیابون مال اونه‌است.

در حالی که داشتم سیگارم رو آتیش میزدم جیسون روی مبل مقابلم جا به جا شد. چراغ‌های کم نور کلاب روی صورتش سایه انداخته بودن و قطرات عرقی که داشتن موازی با خط رویش موهایش شکل می‌گرفتن رو به وضوح نمایش میداد. مطمئن نبودم که دقیقا بدونه کی هستم، یه ساقی بی‌نام و نشون معمولا این افتخار نصیبش نمیشد که شخصا با خودم ملاقات کنه. ازش پرسیدم:

-جیسون، میدونی برای گفتم بیای اینجا؟

-چون برای شما کار میکنم؟

سیگارمو بین لب‌هام جا به جا کردم و بعد توی زیر سیگاری پرتش کردم. میز زیر آرنجم لرزید.

-درسته جیسون. تو برای من کار میکنی؟

سرمو کج کردم:

-نکنه فراموش کردی؟

زیرلب زمزمه کرد:

-نه.

به جلو خم شدم و تصحیح کردم:

-نه، قربان.

زیرچشمی به دو قلوها که دو طرفش ایستاده بودم نگاهی انداخت، آب دهنش

رو به سختی قورت داد و سبیک گلوش بالا و پایین شد. گفتم:

-به اونا نگاه نکن. فرصت برای سروکله زدن با دوقلوها خیلی وقته که

سوخته.

با نوک انگشت چونه‌مو خاروندم:

-خودت تصمیم گرفتی که اون فرصت رو از دست بدی. پس حالا باید به

من جواب پس بدی و سر و کارت با منه. فهمیدی؟

با سرفه گلوشو صاف کرد و تته پته کرد:

—آه...بل...بله. بله قربان.

به مبلم لم داد و پوزخند زدم:

—آفرین پسر. الان متوجه شدم که نوشیدنی برات نیاوردن. باید تشنه باشی.
میخواهی بگم چیزی برات بیارن؟

با سر به مویرا اشاره زدم، خرامان جلو اومد و دست به کمر ایستاد. چشمای جیسون بین من، دوقلوها، مویرا و در نهایت پشت سرش چرخ خوردن. دهنشو باز کرد تا یه چیزی بگه اما حرکتی که در قسمت جلویی کلاب به چشمم خورد اجاره نداد بفهمم میخواستسته چی بگه.

مثل صاعقه‌ای که ابرهای تیره رو میشکافه، وندی مایکلز وارد کلاب شد. صاف وسط لونه‌ی مار قدم گذاشته بود، انگار منتظره تا نیش بخوره. انگار به اینجا تعلق داره.

جنب و جوشی شکمم رو قلقلک داد، نگاهم مثل خورشیدی که آب رو تبخیر میکنه روی اون دختر ثابت شد. داشت به سمت میز بار میرفت و دوستاش با فاصله‌ی کمی پشت سرش بودن.

کرلی_متصدی بارمون_فورا ازشون استقبال کرد. يه چیزی گفت که باعث شد وندی قهقهه بزنه و از شدت خنده سرشو به عقب خم کنه. موهای بلندش روی کمر پرنهش تاب میخوردن و زیر نور چراغ برق میزدن. شونه هامو منقبض کردم تا جلوی خودمو بگیرم که نرم به سمتشون و توجه کرلی رو از روی اون دختر بردارم.

ارتباط چشمی مو باهاش قطه کردم، و دوباره روی جیسون متمرکز شدم. میخواستم این ماجرا رو حسابی کش بدم و با جیسون بازی کنم ولی ناگهان نیازمند این بود که هرچه سریعتر این قضیه جمع و جور بشه. انتظار شدیدی درونم طغیان کرده بود که باید ساکتش میکردم، باید ذهنمو به کار مهمتری که جلوم نشسته بود معطوف میکردم.

-جیسون، به نظر میرسه که تو مردی هستی که...استعدادهای زیادی داره. حجم عظیمی از هوا رو به ریه هاش فرستاد، قفسه ی سینهش مثل طاووس باد کرد.

-امروز بهت گفتم بیای اینجا چون به نظر میرسه که یک خائن توی دار و دسته مون داریم.

در حالی که تند تند با تایید سر تکون میداد، لبهام پیچ و تاب خوردن. انگار خیالش راحت شده بود که با اون کاری ندارم. عجب موجود احمق و ساده‌ایه. -متوجه شدم که یکی از اعضای خودمون سعی داره پشت سرم یه کارایی بکنه.

جیسون به جلو تکیه زد و منتظر بود تا ادامه بدم، اما ندادم. بیخیال به مبلم تیکه زدم، سیگارم رو برداشتم و دود خفه‌کننده‌ای که اطراف صورتم به پرواز در اومد رو نادیده گرفتم. و منتظر موندم.

ثانیه‌های به طرز عذاب‌آوری کشار میگذشتن، تنها صدایی که به گوش میرسید صدای مشتری‌های کلاب بود و ندای درونم که داشت بهم غر میزد تا دوباره توجهم رو به دختر زیبایی که جلوی بار بود برگردونم. ولی این کارو نمیکردم. تمرکز رو روی جیسون نگه داشته بودم و منتظر بودم تا زبون باز کنه.

هرچی بیشتر بهش خیره می‌موندم بیشتر بی‌قرار میشد و وول میخورد، تا اینکه ناگهان شونه‌هاش خشک و بی‌حرکت شدن.

-نه، شما که فکر نمیکنین من....

دستمو بالا بردم و وسط جمله ساکتش کردم:

-برام جالبه که وقتی سکوت میکنم و به مردم فرصت حرف زدن میدم، چه اتفاقی توی مغزشون رخ میده.

خندیدم و ادامه دادم:

-آخه میدونی، سکوت معمولاً بهترین روش برای بیرون کشیدن موش‌های خائنه.

نیم تنه‌مو جلو بردم و صدامو آرام کردم:

-دوتا راه داری جیسون. یا یه ذره شرافتی که برات باقی‌مونده رو حفظ میکنی و اجازه میدی دوقلوها بی سروصدا به محل سکونت جدیدت منقلت کنن.

پوزخند کجی زدم و اضافه کردم:

-یا میتونی راه سخت‌تر رو انتخاب کنی.

دستمو توی جیبم بردم، دسته‌ی چرمی چاقومو گرفتم و به آرومی اونو روی میز کنار خودم گذاشتم.

-بهت اطمینان میدم که انتخاب گزینه‌ی دوم به نفعت نیست.

جیسون تند تند سر تکون میداد، قفسه‌ی سینه‌ش با نفس‌های ناپیوسته‌ش پر و خالی میشد.

-گوش کن، سوتفاهم شده. اون مجبورم کرد که این کارو انجام بدم. اگر این کارو نمیکردم منو میکشت. نمیتونستم....هیچ چاره دیگه‌ای نداشتم.

سرم خم شد، حرفی که از زبونش بیرون اومده بود رو به خاطر سپردم تا بعدا بهش رسیدگی کنم. از اینکه دست پرده این شورش جیسون نباشه تعجب نکردم. رو و من، هردو دشمنان زیادی داشتم، و جیسون بیشتر شبیه نوچه‌های ترسو بود تا کسی که بتونه مغز متفکر این شورش باشه. شکمم منقبض بود و نمیدونستم که با زبون خودش اسم اون آدم رو بهمون میگه یا باید با زور اسمشو از حلقش بیرون بکشم.

سری تکون دادم، از روی مبل بلند شدم، دستی به کت و شلوار کشیدم و در حالی که جلو میرفتم تا کنار جیسون بایستم گفتم:

-همیشه یک چاره وجود داره.

و بعد ازش دور شدم، در حالی که نگاهم به دختری که مقابل بار ایستاده، قفل شده بود.



نه ونکی

ماریا در حالی که عملا روی صندلی پایه بلند پشت میز بار داشت میلرزید زیر گوشم وز وز کرد:

-اوه، گوه توش. داره میاد این طرف.

به محض اینکه پامونو توی کلاب گذاشته بودیم ماریا زل زده بود بهش و انقدر به پهلوی من سقلمه کوبیده بود که تمام دنده‌هام درد میکرد، مثلا میخواست بهم بفهمونه اون مردی که ازش خوشش میاد همینجا توی کلابه. دقیقا همونجوری بود که ماریا توصیفش میکرد، توسط مردهای کت و شلوار پوشیده احاطه شده بود، روی آخرین مبل انتهای کلاب نشسته بود، و نورهای اون سمت انقدر کمرنگ بودن که به سختی حتی میشد سایه‌شو دید.

ولی من حسش میکردم.

توی خونه‌ی مردی با مقام و جایگاه اجتماعی نسبتا مشابه بزرگ شده بودم و همین بهم قابلیت داده بود تا بتونم از صد فرسخی مردهایی که قدرت و

ابهت ازشون چکه میکنه رو تشخیص بدم. و با اینکه نمیخواستم به این حقیقت اعتراف کنم، اما کاملاً میتونستم دلیل دل باختن و اشتیاق ماریا رو درک کنم.

لبخند روی لبم نشست و به ماریا چشمک زدم، چرخیدم تا بینم این مردی که انقدر ازش تعریف میکنه چه شکلیه، ولی اون ناخناشو توی بازوم فرو کرد و مثل گیره بهم چسبید تا از جام تکون نخورم. زمزمه کرد:

-نگاش نکن. عقلت کجاست؟ داره با پای خودش میاد سمتمون. نباید یه جوری رفتار کنیم که انگار خیلی مشتاقیم.

انجی در حال نوشیدن محتویات لیوانش پوزخند زد که شبیه خرناسه به گوش رسید.

-انگار خود یارو کور بوده و ندیده که هر دو ثانیه میچرخیدی اون طرفو زل میزدی بهش. اصلاً از کجا فهمیدی که داره میاد سراغ تو؟ احتمالاً فقط میخواد از بار نوشیدنی چیزی برای خودش بگیره.

ابروهای ماریا به هم گره خوردن و پرسید:

-این همه اومدیم اینجا، تا حالا دیدی خودش پاشه بیاد از بار چیزی بگیره؟
انجی بی تفاوت شونه بالا انداخت و من جرعه‌ای از شرابم نوشیدم. به محض اینکه مایع سرخ تلخ با لبهام تماس پیدا کرد چندشم شد. گفتم:

+شرط میبندم داره میاد سراغ خودت. تو و اون یه جرقه‌هایی بینتون زده شده، مگه نه؟ حتما تا الان سرش شلوغ بوده و تازه وقت کرده که بیاد سمت.
ماریا پرسید:

-واقعا اینطور فکر میکنی؟

با تکون دادن سر تایید کردم. با اینکه ماریا از همون ثانیه‌ی اولی که دیدمش زیادی واسم عوضی بازی در میاورد ولی واقعا دلم میخواست یه کاری کنم تا حس و حال خوبی داشته باشه. خندیدم و گفتم:

+لحظه رو دریاب و ازش لذت ببر!

لب‌های سرخ زمردیش شکل لبخند گرفتن، چشماش به جایی پشت سر من خیره موندن و کمی گشاد شدن.

-خوشحال که اینجا میبینمت، دارلینگ.

نفس از گلو به بیرون پرتاب شد، ترس توی وجودم پیچید، چون این صدا رو هرجایی میشنیدم قطعا میشناختمش. و جوری که ماریا بهش زل زده بود، داشت منو به شک مینداخت که نکنه مردی که ازش خوشش میاد همون مرد غریبه‌ی خودم باشه.

نادیده گرفتمش، امیدوار بودم که اگر واکنشی نشون ندم راهشو بکشه و بره. اما اخیرا، دنیا بر وفق مراد من نمیچرخید و هیچکدوم از چیزهایی که میخوام به واقعیت تبدیل نمیشد. پس بله، البته که اون مرد نرفت.

ماریا شونه‌هاشو عقب داد، سینه‌شو سپر کرد. نمیدونستم باید از این وضعیت راضی باشم یا ناراضی. یه چیزی توی شکمم داشت پیچ میخورد، با اینکه نمیخوام اون مرد بیش از حد توجهی نسبت به مت نشون بده، اما از طرفی دیگه نمیخوام که توجهش به ماریا هم معطوف بشه.

یک جرعه دیگه از شرابم رو قورت دادم.

گرمای عجیبی روی پوست کمرم پهن شد، موهای تنمو سیخ کرد. از گوشه‌ی چشمم نگاهی انداختم و دیدم که چهره ماریا به کل تغییر کرده، لباسو جوری سفت و محکم روی هم فشار میداد که انگار تا ابد قرار نیست از هم جدا

بشن. نگاه زیرچشمی مو به اون طرف چرخوندم و دیدم که چشم‌های انجی بین مردی که پشت سرم ایستاده بود و من در رفت و آمده.

-توی کلاب خودم داری منو نادیده میگیری؟ رفتار مودبانه‌ای نیست.

نفسش گوشمو نوازش کرد، و من چشمامو بستم، با لرزی که میخواست تنمو به ارتعاش بندازه مبارزه کردم.

یک بار دیگه به ماریا نگاه کردم، سعی داشتم حالت چهره‌م بیانگر شرمندگی و عذرخواهی درونیم باشه. بعد یک نفس عمیق کشیدم و توجهم رو به مردی که دنبال توجه بود معطوف کردم:

+نمیدونستم اینجا کلاب توئه.

به عقب چرخیدم، توقع داشتم که اون مرد چند قدمی عقب بره اما از جاش تکون نخورد. فضای بینمون انقدر کم بود که زانو هام با رون پاهاش مماس شده بودن. قفسه‌ی سینه‌م تنگ شد و چشمام با چشم‌های آبی یخی اون تلافی پیدا کردن. سرشو کمی کج کرد و گفت:

-چیزهای زیادی هستن که درباره‌ی من نمیدونی. پیش بیا عوضش کنیم.

ذهنم تمام دیدارهایی که پیش از این باهم داشتیم رو مرور کرد.

+دفعه‌ی اولی که اومده بودم اینجا، تو بودی که بهمون اجازه ورود دادی؟ گوشه‌ی راست لبش بالا کشیده شد.

+و همون کسی که برامون نوشیدنی مجانی میفرستاد سر میز؟
منو تماشا میکرد، دستاش بدون هیچ زحمتی توی جیباش فرو رفته بودن،
دقیقا شبیه اولین ملاقاتمون.

-دوست داری بگم آره؟

+دوست دارم که حقیقت رو بگی.

-وندی...

صدای ماریا از هوا رو شکافت و منو از اون لحظه بیرون کشید.

-نمیخوای مارو به....دوستت معرفی کنی؟

+نمیشه اسمشو گذاشت دوست.

و بعد با زور و چهره عبوس مشغول معارفه شدم:

+ماریا، انجی، ایشون جیمز هستن. جیمز، ایشون ماریا هستن....

با دست به دخترا اشاره کردم:

+و ایشون هم انجی.

بدون اینکه چشماش از روی من برداشته بشه به دخترا سلام کرد:

-سلام خانوما. از آشنایی باهاتون خوشحالم.

ماریا خودشو وسط مکالمه انداخت:

-اوه، باور کن، بابت این آشنایی من از تو خوشحال ترم.

جلوی خودمو گرفتم که بخاطر لاس زدن ضایع و چندشش قیافه مو کج و کوله نکنم و منتظر موندم تا اون مرد تمرکزشو از روی من برداره و یکی دیگه از دخترا رو نگاه کنه. تا متوجه بشه یه دختر دیگه اینجا نشسته که کاملاً داوطلبانه منتظره تا مخشو بزنه. همیشه تصور میکردم مردها از دخترایی که راحت مخشون زده میشه و برای بدست آوردنشون نیاز نیست زیاد به خودشون دردسر بدن خوششون میاد. نباید به خودم دروغ بگم، از توجهی که

این مرد نسبت بهم داشت لذت میبرد. ولی خب، قطعا من از اون مدل دخترایی نیستم که آسون به دست بیان.

و هنوز چشم‌های این مرد روی من قفله.

و منم نگاهمو ازش نمیدزدیدم و زل زده بودم بهش، حس میکردم اگر نگاهمو ازش جدا کنم، چیزی مهمی که حتی نمیدونستم چیه رو از دست میدم.

هوای اطرافمون سنگین و گرفته بود، و من زبونمو بیرون آوردم تا روی لب‌های خشکم بکشم. نگاه مرد تیره شد و این بار به جای چشمام روی دهنم خیره موندن. انجی گلوشو صاف کرد و گفت:

-خب، پس تو صاحب اینجایی؟

نگاه مرد کشدار شد و بعد بالاخره، بالاخره چشماشو به سمت انجی چرخوند. قفسه‌ی سینه‌م باد کرد، بعد از دقایقی که مثل یک قرن گذشته بودن تونستم یک نفس راحت بکشم. نگاهی به ماریا انداختم اما اون عمدا نگاهشو از من دزدیده بود، لباسو محکم روی هم فشار میداد و کمرش مثل چوب خشک سفت و منقبض بود.

عالی شد!

جیمز جواب داد:

–یه چیزی تو همین مایه‌ها. امیدوارم که همه چیز براتون رضایت‌بخش بوده باشه؟

گونه‌های انجی گل انداخت، و لبخند گشادی زد:

–نوشتیدنی‌هاتون میتونه از این بهترم بشه.

–اوه؟

چند قدم جلوتر اومد، دقیقا پهلوم ایستاد، دستشو روی پشتی صندلی من گذاشت و حرارت تنش مثل پتو منو در بر گرفت. فقط یک سر تکون داد و متصدی‌بار با عجله به سمت ما دوید. حوله‌ی سفیدی که روی دوشش انداخته بود با پوست قهوه‌ایش در تضاد بود. سریع گفت:

–بله قربان؟

–به نظر میشه که خانم‌ها از نوشتیدنی‌شون رضایت ندارن کِری.

دیدم که شونه‌های پهن کرلی منقبض شدن، نمیدونم چرا یهو حس کردم که نیازم مداخله کنم تا کار به جاهای باریک نرسه. انگار مهم بود که بهش بگم کیفیت نوشیدنی‌ها خوب بوده، انگار مهم بود که بهش بگم انجی داشته شوخی میکرده. احتمالاً بخاطر اینکه بتونم ماریای عصبی که هنوز امواج خشم ازش ساطع میشد و به طرز خطرناکی ساکت نشسته بود رو آروم کنم. به جیمز اطمینان دادم:

+نوشیدنی‌ها فوق‌العاده‌ن. هیچ مشکلی ندارن جیمز. انجی فقط داشت شوخی میکرد.

نگاهش از متصدی‌بار به سمت من حرکت کرد و پرسید:

-مطمئنی؟

با اطمینان سر تکون دادم و سر جیمز دوباره به طرف کرلی چرخید:

-این خانم‌ها مهم‌ترین مهمان‌های کلاب هستن، متوجهی؟ هرچیزی که خواستن در اختیارشون میداری و حق نداری ازشون پولی بگیری.

کرلی سر تکون داد و گفت:

-هرچی شما بگید رئیس.

انجی ریزرئیز خندید:

-پس اگه اینطوره، یکی دیگه هم میخوام. شما هم میخواین دخترا؟

جیمز دوباره نگاهش به من قفل شده بود، نگاهش انقدر سوزان بود که داشت منو از وسط نصف و دل و روده‌مو لگد میکرد. گفتم:

-نیاز نبود این کارو بکنی.

جیمز لبخند زد:

-نیاز نیست هیچ کاری بکنم.

دستش بالا اومد و چند لای مویی که روی گونه‌م ریخته بود رو عقب زد. حرکتش انقدر نرم و با لطافت بود که قند توی دلم آب شد.

-میخوام مطمئن بشم که به بهترین نحو بهت رسیدگی میشه، دارلینگ.

حرارت شدیدی در عمیق شکمم منفجر شد، با خودم کلنجار رفتم تا رونه‌های پامو به همدیگه نمالم، نمیخواستم نشون بدم که چقدر روی من اثر گذاشته.

نشون ندم که چطور این مرد غریبه میتونه چنین حرفی بزنه و من به جای اینکه عصبی و یا منزجر بشم، تحریک شدم.

دستش به دست من گره خورد، محتویات شکمم در اثر لمسش آشوب به پا کردن، دستمو بالا برد و لب‌هاش پست دستمو نوازش کردن:
-با من بیا سر قرار.

بازوهام مورمور شدن. صدای "هین" مبهمی رو از سمت چپ شنیدم، ولی نمیتونستم الان روی اون تمرکز کنم، چون کل وجود این مرد مثل گردباد منو درون خودش بلعیده بود. به یک بُعد دیگه، جایی که همه چیز خاموش و ساکت بود به جز اون.

هیجان در حفره‌ی شکمم معلق زد و جواب دادم:
+باشه.

جیمز لبخند زد، و نفس من با دیدن لبخندی محبت‌آمیزش بند اومد. قبل از اینکه بتونه چیز دیگه‌ای بگه یک مرد جوان_همونی که هفته‌ی گذشته /جازه داد وارد کلاب بشیم_ با عجله پشت سرش سبز شد و یه چیزی زیر گوشش

زمزمه کرد. و در یک چشم به هم زدن، رفتار جیمز تغییر کرد، درخشش و محبت چهره‌اش محو و ناپدید شد. برای پسر جوان سری تکون داد و بعد به سمت من برگشت:

-متأسفانه، باید به کاری رسیدگی کنم.

دست‌های به هم گره خورده‌مون رو بالا آورد و اون‌ها رو به قفسه‌ی سینه‌ش چسبوند.

-بدون خداحافظی که نمیری؟

به منظور "نه" سرمو چپ و راست کردم، نمیتونستم کلمات رو روی زبونم شکل بدم، و جیمز دست دیگه‌شو جلو آورد، شست به نرمی گونه‌مو نوازش کرد.

-خوبه.

نگاهی به انجی و ماریا انداخت و مودبانه کمی سرشو خم کرد.

-با اجازه خانم‌ها.

و بعد دور شد، منو با نگاهی که پشت سرش کشیده میشد تنها گذاشت، قلبم
توی حلقم میکوبید، و سنگینی نگاه دخترا از دو طرف داشت منو سوراخ
میکرد.



و ن د ی

د ه

لبمو تا جایی که میشد به لیوان شراب چسبونده بودم و به زور مایع تلخ رو قلمپ از گلویم پایین میفرستادم. حتی از شراب قرمز خوششم نمیومد، ولی دلم میخواست هم رنگ جماعت بشم. شبیه دخترای خفن و یه مشروب خور قهار به نظر برسم. به جای اینکه اعتراف کنم حال از الکل به هم میخوره و اصلاً دلم نمیخواد این زهرمار رو بنوشم. قفسه‌ی سینه‌م تنگ شده بود، نمیدونستم چرا الکی دارم خودمو آزار میدم، به هر حال از لحظه‌ای که اون رفت همه چیز مسخره شد.

جیمز.

همون مردی که ماریا قفلی زده بود روش، که در واقع یعنی جیمز همون....

هوک‌ئه.

واقعیت مثل یک چکش آهنی وسط فرق سرم کوبیده شده و تمام چیزهایی که میدونستم رو خرد و خاکشیر کرده بود. جیمز همون مردی بود که انجی

و ماریا ساعت‌ها درباره‌ش با آب و تاب پرچونگی میکردن. همون مردی که گفته بودن اجازه میدن "با آلت هیولاییش اون‌ها رو جر بده."

درحالی که هنوز دهنم به لیوان نوشیدنی چسبده بود پوزخند زدم، خنده‌های ریز توی سینه‌م قُل قُل میکرد، نمیدونستم تاثیر شرابه یا تاثیرات خماری که حضور جیمز بهم وارد کرده بود هنوز توی سرم مونده. اون مرد زیرکیه. خطرناکه.

چیزی شبیه هیجان در حفره شکمم جرقه زد.

نباید با چنین تفکری هیجان زده میشدم. باید ازش میترسیدم که به هیچ اصول اخلاقی پایبند نیست و راحت اجازه میده که دخترای زیر سن قانونی وارد کلابش بشن. باید میترسیدم از اینکه همیشه اطرافش پر از مردهای آماده به خدمت تا با یک نگاه دستوراتش رو اجرا کنن. باید میترسیدم از اینکه چقدر سریع تونسته بود تعادل افکار منو به هم بریزه جوری که در حضورش حتی نمیتونستم به درستی نفس بکشم.

ولی نمیترسیدم.

و شاید بخاطر اینکه جایی در اعماق وجودم، از قبل میدونسته که اون مرد با بقیه مردها فرق داره. علائم خطر مثل شاخک‌های رونده از سمت جیمز خودشون رو به سمت من کشیده بودن و شبیه یک بوسه‌ی تاریک پوستم و میمکیدن. هیجان انگیز بود، با اینکه میدونستم نباید باشه. حتی با اینکه میدونستم پدرم چنین رابطه‌ای رو تایید نمیکنه.

اما پدرم خیلی وقت بود که دیگه به حرفای من اهمیتی نمیداد، پیش شاید وقتش بود که منم تلافی کنم.

انجی پرسید:

-این دیگه چی بود؟

شونه بالا انداختم، سعی کردم سرخی و حرارتی که در اثر بالا رفتن ضربان قلبم روی گونه‌هام شکل گرفته بود رو پنهان کنم. نمیخواستم خودمو لو بدم. و قطعاً نمیخواستم برای سر قرار رفتن با جیمز موافقت کنم، به خصوص جلوی ماریا که ماه‌ها بود داشت به خودش دلداری میداد و میگفت "اگر تا الان نتونستم مخ اون مرد رو بزنم بخاطر اینکه دست نیافتنی‌ئه"

اما خب، اونقدارم دست نیافتنی نبود.

اجازه داده بود که من بهش دست پیدا کنم.

قند توی دلم آب شد، خیلی سعی کردم که پنهانش کنم ولی از اینکه من کسی بودم که تونسته توجه اون مرد رو جلب کنه واقعا حس خوبی داشتم. انگار یه دختر خاصم.

ماریا یک نفس لیوان نوشیدنی‌ش رو خالی کرد و با حرص اونو روی کانتینر کوبید، بعد چشماشو به سمت من چرخوند و نگاهش چنان پر خشم بود که حس میکردم داره پوستمو پاره میکنه. خودم پیشقدم شدم و گفتم:

+گوش کن، من نمیدونستم که اون همون مردیه که تو ازش تعریف میکردی.

پوزخند پر تمسخری زد.

+واقعا متاسفم ماریا. اون خیلی....اصرار میکرد.

خودمم از حرفام چندشم میشد، با توجیهات مسخره فقط داشتم وضعیت بد رو بدترش میدم.

-اشکالی نداره. مشکلی ندارم.

یه لحظه مکث کرد و ادامه داد:

-فقط شوکه شدم، همین. نمیتونم تصور کنم که اون از دختری مثل تو خوشش اومده.

بینی م چین خورد، لحن قضاوت کننده‌ش مثل سطل آب یخ روی تنم خالی شده بود. از روزی که دیدمش حتی یک لحظه هم نبود که ماریا با حرفاش منو تحقیر نکرده باشه و واقعا دیگه داشت از این رفتارش حالم به هم میخورد. انجی مداخله کرد:

-ماریا، این حرفو نزن....

پریدم وسط حرفای انجی:

+منظورت از این حرفی که زدی چی بود؟

ماریا بی تفاوت شونه بالا انداخت.

-با عقل جور در نمیاد خب. اون مرد قدرتمندیه. از اون مدل مردایی که اگر اراده کنه میتونه هر زنی رو به دست بیاره، بعد از بین این همه زن فقط تو یکی چشمشو گرفتی؟

ناخواسته خونم به جوش اومده بود. زیر لب زمزمه کردم:
+آخ.

ماریا لبخند زد، دستشو روی بازوم گذاشت و در حالی که نوازش گونه چند ضربه بهش میزد گفت:
-البته قصد توهین نداشتم.

حرفاش به قدر کافی کوبنده بودن، روحم رو زخمی کردن و برشش به قدری بود که خشمم ازش بیرون بریزه. خشم مثل یک طوفان درونم به جوش و خروش افتاده بود اما با چند نفس عمیق کنترلش کردم.
افکار مزخرف ماریا هیچ اهمیتی واسم نداشت.
انجی وارد بحث شد:

-راستشو بخوای دختر، یه جورایی ترسناک هم بود. اصلا تو از کجا میشناختیش؟ این چیزا رو برام تعریف نکرده بودی.
انگشتم با دستمالی که روی میز بود بازی میکردن، کاغذ نازک رو تیکه تیکه کرده بودم.

به ماریا نگاه کردم و گفتم:

+نمیدونستم که اون کیه. قسم میخورم. دفعه پیش که اینجا بودیم اتفاقی باهاش برخورد کردم و بعد یک روز خیلی یهویی وسط کافی شاپ ظاهر شد. چشمای انجی گشاد شدن:

-اومده بود کافی شاپ؟ من قبلا هیچوقت اونجا ندیده بودمش.

شونه بالا انداختم، به میز بار خیره شدم، داشتم حالت تهوع میگرفتم و شدیداً نیاز داشتم که بحث رو تغییر بدم. ماریا دستی توی هوا تگون داد و گفت:

-حالا خیلی مهم نیست. هنوز میلیون ها ماهی دیگه توی دریا وجود داره که میتونم براشون تور پهن کنم. تازه شاید اینجوری بهترم شد، بیشتر دور و برمون آفتابی میشه.

خنده‌ی کجی کرد و ازم پرسید:

-وقتی کارش با تو تموم شد، اشکالی نداره که من قاپش بزنم، مگه نه؟

احتمالا حق با ماریا باشه و من فقط برای یک مدت کوتاه واسه جیمز چشمگیر باشم و خیلی زود از سرش میوفتم. یه دختر لجبازم که اون فقط مشتاقه تا منو به چنگ بکشه و پوزمو به خاک بماله. اما تصویر خیالی که از ما دوتا در کنار همدیگه توی ذهنم شکل گرفته بود، دلمو به پیچ و تاب مینداخت و انگار نسیم فرحبخش بهاری توی سینه‌م دمیده میشد.

حسی که تا آخر شب همراهم بود، حتی بعد از اینکه به جای نوشیدنی‌های الکلی فقط آب گازدار نوشیدم و مست و پاتیل شدن دخترا رو تماشا کردم.

حتی وقتی از در کلاب خارج شدیم و به تاکسی علامت دادیم تا برامون نگه داره هنوزم اون حس باهام بود. ولی وقتی جیمز دیگه سروکله‌ش پیدا نشد اون حس کم کم درونم شروع به غرق شدن کرد.

یکی از پاهام و نیمی از تنه‌م توی تاکسی بود که ناگهان صدایی از پشت سر به گوشم رسید:

—خانم؟

چرخیدم، ضربان قلبم اوج گرفت. مردی که جلوی در کلاب ایستاده بود با انگشت بهم اشاره کرد و گفت:

-شما، بهم گفتن که اجازه ندم اینجا رو ترک کنین.

وقتی دوباره به پشت سر چرخیدن با ماریا و انجی رو به رو شدم که از توی ماشین با چشم‌هایش گشاد داشتن منو تماشا میکردن.

کل شب رو منتظر جیمز توی این کلاب مسخره نشسته بودم، همونطور که خودش ازم خواسته بود، و حالا تازه یادش افتاده بود که باید یکی رو بفرسته تا جلوی رفتنم رو بگیره. حتی زحمت نداده بود که خودش بیاد. ازم درخواست کرده بود که باهاش برم سر قرار و حالا مثل توپ فوتبال پاسم داده بود به کارمندش.

فکمو روی هم ساییدم و تکونی به خودم دادم تا توی ماشین کنار دخترا بشینم. ولی نگاه یخی ماریا و چشمای خمار از مستش منو به تردید انداختن. فرصت خوبی گیرم اومده بود تا جواب کوبنده‌ای به تمام حرفای توهین‌آمیزی که ماریا کل شب به سمتم پرتاب کرده بود بدم. زمزمه‌های خشمگینی که کل شب توی خود ریخته بودم داشتن سر باز میکردن. باید بین دو گزینه انتخاب میکردم، یا برمینگشتم داخل کلاب و اجازه میدادم جیمز با رفتارهای

ضد و نقیضش منو عصبی کنه، یا توی تاکسی مینشستم و اجازه میدادم ماریا با توهین‌های کلامیش نابودم کنه. انتخاب واضح و ساده‌ای بود.

بدنمو از ماشین بیرون کشیدم، سرمو خم کردم و گفتم:

+بدون من برین دخترا، ممنون بابت این شب دل‌انگیز.

چشم‌های ماریا به اندازه‌ی یک خط نازک باریک شد. انجی خندید و پرسید:
-مطمئنی دختر؟

سر تکون دادم و تمام قد پشتمو بهشون کردم و به سمت مرد بی‌نام و نشونی که جلوی در منتظرم ایستاده بود راه افتادم. وقتی بهش رسیدم دستمو به سمت در گرفتم و گفتم:

+خب؟ منو ببر پیش رئیس.

لبخند مرد شبیه نیشخند شد اما چیزی نگفت. دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمت ورودی هدایتیم کرد.



جیگر

پازده

دفتر کارم در جولی راجر بزرگترین اتاق قسمت پشتی کلاب بود. قبلاً متعلق بود رو بود اما قانعش کرده بودم که اینجا رو به من بده چون به حمامی که توی این اتاق بود احتیاج داشتم. رو معمولاً معاملاتی که کثیف کاری داشتن و خونریزی راه مینداختن انجام نمیداد ولی خب من بعضی شبها مجبور بودم لکه‌های خون رو از روی بدنم پاک کنم.

و امشب هم یکی از همون شبها بود.

وقتی پشت میز کارم نشستم موهام هنوز نم داشت و یادآوری اطلاعاتی بود که از مغز جیسون بیرون کشیده بودم. وقتی وارد اتاق شده بودم صدای آه و ناله وحشت‌زده‌ش بالا رفته بود، چاقوم زیر نور فلورسنت برق میزد. فقط دیدن چاقوی هلالی که بین انگشتام میچرخوندمش کافی بود تا جیسون زبون باز کنه و هرچی که میدونه رو از دهنش بیرون بریزه. اما اطلاعاتش به هیچ دردی نمیخورد. اصلاً مردی که بخاطرش به من خیانت کرده بود رو نمشناخت. حتی اسمشم نمیدونست.

جيسون يك پسر بچه بى عرضه و ترحم برانگيزه. و پسر بچه ها لوس و دمدى مزاجن

اما مردهاى واقعى وفادارن. و علاوه بر اون من هم احمق نيستم.

براى دو دو تا چهار تا كردن ساده نيازى به دانش هسته اى نبود. يك بازيكن جديد به اين شهر اومده بود، يكي كه به اندازه اى كافى پول و قدرت داشت تا بتونه روى خلاف ها و تجارت كثيفش سرپوش بذاره. كسى كه خود شيطانيش رو نشون نميداد و نوچه هاى داشت كه مثل پادشاه بهشون فرمان ميداد تا اونها اجرا كنن.

و اون شخص كسى نبود جز پيتر مايكلز.

حقيقتا زير كانه عمل ميكرد. هميشه بهترين مكان براى مخفى شدن، جلوى چشمه. مردم توقع ندارن كه در روشنايى روز تاريكى رو ببين.

تقه اى كه به در اتاقم خورد منو از افكارم بيرون كشيد.

-بيا تو.

استارکی با قیافه عبوس و اخمی که روی صورت پسر ونه‌ش نشسته بود وندی رو داخل اتاق هل داد.

گونه‌های صورتیش با هر نگاهی که دور اتاق می‌چرخوند بیشتر به قرمزی نزدیک میشدن و در نهایت چشماش روی منی که پشت میز نشسته بودم قفل شدن. دستاشو به هم گره زده بود، و من از دیدن اینکه با موفقیت تونستم عصبی‌ش کنم لذت می‌بردم. بدون اینکه گره نگاهم رو از وندی باز کنم به استارکی گفتم:

—برو.

هوا سنگین و خفه‌کننده شده بود_هرباری که این دختر به اینجا میومد همینطور بود_انرژی عجیبی بینمون جرقه میزد. اگر نسبت به این دختر تمایل پیدا نکرده بودم، همه چیز آسون‌تر پیش میرفت، اما این جاذبه‌ای که بینمون شکل گرفته بود میتونست همه چیزو خراب کنه. و یا میتونست به باورپذیرتر شدن نقشه‌هام برای این دختر کمک کنه.

وندی جلو اومد، پیراهن آبی کمرنگش با هر قدم روی زانوهایش تاب میخورد، موهای تیره‌ش گونه‌های آلبالویی‌ش رو قاب گرفته بودن. زبونشو بیرون آورد تا لب پایینش رو لیس بزنه. گفت:

+سلام.

چیزی توی شکمم غلتید.

-سلام به خودت.

+همیشه نوچه‌هاتو میفرستی تا کارای کثیف رو برات انجام بدن؟
سرمو خم کردم و جواب دادم:

-بستگی داره. قصد داری جزئی از.....کارهای کثیف من باشی؟
خندید و گفت:

+هیچوقت کم نمیاری، هان؟

-از چی کم نمیارم؟

+جذابیت. حتما خیلی براش تمرین کردی که میتونی انقدر خوب به نمایش بذاریش.

از روی صندلیم بلند شدم، قدم زنان خودمو به جلوی میز رسوندم و بهش تکیه زدم.

+به نظرت من جذابم؟

گونه‌هاش چند درجه دیگه سرخ شدن و کم کم داشتن به رنگ قرمز خونی در میومدن. باعث شد شور و هیجان سینه‌مو به گزگز بنداره.

+نیازی نداری که من با تعریف بیشتر غرورت رو باد کنم.

دستمو جلو بردم و دستشو گرفتم، به لاک صورتی که انگشت‌های ظریف و دلرباش رو تزئین کرده بودن نگاه انداختم. شستمو رو روی پوستش کشیدم و گفتم:

-اتفاقا برعکس دارلینگ، من برای چیزهای زیادی به تو نیاز دارم.

نفس سنگینی که به درون سینه‌ش فرستاد لب‌هاشو از هم فاصله داد. در نزدیک‌ترین فاصله بهش ایستادم:

-حالا نوبت منه که سوال بپرسم. من مضطربت میکنم؟

زمزمه کرد:

+نه.

با هر نفسی عمیقی که میکشید سینه‌هاش به قفسه‌ی سینه‌ی من کشیده میشد و رعشه‌ی ظریفی به ستون فقراتم میفرستاد.
با دست آزادم دسته‌ای از موهاشو به پشت گوشش فرستادم.
-بههم دروغ نگو.

زمزمه کرد:

+وگر نه چی؟

گوشه‌ی لبم قوس برداشت:

-بهتره که جواب این سوالو ندونی.

چشم‌امون دوباره به هم قفل شد و قفسه‌ی سینه‌م منقبض. جوری بههم نگاه میکرد که انگار میخواد رنگ روحم رو ببینه و حسی که نگاهش بههم منتقل میکرد واسم دردناک بود، برای همین رشته ارتباطی نگاهمون رو بریدم، چون میدونستم تنها چیزی که در عمق چشم‌های من پیدا میکنه یک روح پوچ و خالیه.

دست وندی بالا اومد و صورتمو به سمت خودش چرخوند، حرکتش دلمو رو به لرزه انداخت.

+برای چی منو برگردوندی اینجا؟

نگاهم بین چشم و دهنش تلو تلو میخورد، شدیداً نیاز داشتم که بفهمم طعم لب‌هاش هم به خوبی خودش هست یا نه. سرمو به پایین خم کردم، نفس روی لب‌های پخش شد و با صدای خشداری جواب داد:

-برای خداحافظی.

خودشو بیشتر به چسبوند، قوس‌های تنش به طول بدنم فشرده میشدن و حتی از روی پارچه‌ی لباس هم میتونستم حرارتش رو حس کنم. این قابلیت اینو داشت تا باهام کاری کنه که عقلمو از دست بدم.

پرسید:

+پس، قصد داری که انجام بدی؟ منظورم خداحافظی کردنه.

ابروهام تا فرق سرم بالا پریدن، بی پرده حرف زدنش متعجبم کرده بود. خون به سمت آلتهم هجوم برد، سفتش کرد، و دستام دور کمرش پیچیده شدن، بدنش رو به سمت خودم کشیدم، نوک انگشتام پهلوهاش رو نوازش میکردن.

-دوست داری که انجامش بدم؟

بریده بریده گفت:

+آ...آره.

کف دستاشو به قفسه‌ی سینه‌م تکیه داد، و من سرمو خم کردم، لبام انقدر به دهنش نزدیک شدن که تقریباً دیگه هیچ فاصله‌ای بینمون وجود نداشت.

تق. تق.

وندی به عقب پرید، فکم منقبض شد، خشم توی رگهام جریان پیدا کردن و دلم میخواست کسی که مزاحمون شده رو بکشم. با حرص از لای لبهام غریدم:

-چیه؟

رُو درو بار کرد و خوش و خرم وارد اتاق شد:

-بچه، من.....اوه، گوه توش.

وقتی چشمش به صحنه رو به روش افتاد قدم‌هایش متوقف شدن.

-مزاحمتون شدم؟

با خشمم جنگیدم تا سرش داد نکشم و نگم گم شه بیرون، به جاش لبخندی روی صورتم نشوندم و گفتم:

-اگر داری میپرسی، پس یعنی حتما جوابشم میدونی.

روی مبلی که مقابل دورترین دیوار از ما قرار داشت نشست و پاهاشو گشاد باز کرد. با سر به وندی اشاره زد و پرسید:

-نمیخوای مارو به هم معرفی نمیکنی؟

ضربان قلبم بالا رفت. نه. هنوز نمیخواستم رو با وندی آشنا بشه. آخرین چیزی که میخواستم این بود که رو با خودش به حساب سرانگشتی ساده بکنه و بفهمه که وندی دختر همون مردیه که سرشو بی‌اجازه در تجارت ما فرو کرده.

+وندی هستم.

سرم با شدت به سمتش چرخید، بعد به سمت رو، و بعد....عجیب‌ترین اتفاق ممکن رخ داد.

جریان داغ و سوزانی درونم زبونه کشید، داشت منو از وسط به دو نیم تقسیم میکرد، مجبور بودم با هر ترفندی که بلام جلوی خودمو بگیرم تا وندی رو به آغوشم نچسبونم و مطمئن بشم که رو بفهمه این دختر مال منه. رو لبخند زد:

-وندی، من هم رو هستم. از آشنایی باهات خوشحالم.

وندی کف دستشو کمی بالا و کوتاه تکونش داد:

+منم همینطور. شما دوتا رو تنها میذارم تا به کارتون برسید. شب خوش.

لبخند زد، اما معلوم بود که زورکیه، و وقتی به سمت در راه افتاد قفسه‌ی سینه‌م تنگ شد. مچ دستشو گرفتم تا متوقفش کنم:

-بذار تا خونه برسونمت.

سر تکون داد و گفت:

+نه، نیازی نیست، واقعا می‌گم. تاکسی می‌گیرم.

دندونامو روی هم ساییدم، میخواستم باهاش مخالفت کنم، ولی میدونستم اگر زیادی سختگیری به خرج بدم ممکنه بترسونمش.

-پس حداقل بذار تا جلوی خروجی همراهت بیام.

لب پایینشو گاز گرفت و این بار با تکون دادن سر موافقتش رو اعلام کرد. دستمو پشت کمرش گذاشتم، وقتی لبخند از بناگوش در رفته^۶ی رو رو دیدم چشمامو براش باریک کردم و انگشت اشاره‌مو به سمتش گرفتم:

-تو. همینجا بمون.

دستاشو به نشونه تسلیم برام بالا گرفت و در حالی که میخندید گفت:

-برو به کارت برس بچه. ما کل شبو وقت داریم.

وندی رو تا جلوی خروجی هدایت کردم، چند تا مشتری که توی کلاب مونده بودن رو نادیده گرفتم، مویرا و کرلی یه گوشه‌ای مشغول تمیزکاری بودن. وقتی به خیابون رسیدیم، تاکسی حاضر و آماده جلوی در بود.

وندی میخواست در ماشین رو باز کنه که متوقفش کردم، بازو هام از دو طرفش رد شدن و بدنش رو محاصره کردم. سردی بدنه فلزی سقف تاکسی رو زیر انگشام حس میکردم.

-مطمئنی که نمیخواهی بذاری خودم تا خونه برسونمت؟

بین بازو هام جا به جا شد، لبخند شد و گفت:

+ممنون، ولی همین تاکسی خوبه.

دستم رو روی گونه‌اش گذاشتم و با شست لبش رو نوازش کردم. مردمک چشمش زیر نور زرد رنگ چراغ‌های خیابون گشاد شدن.

-کی میتونم باهات برم سر قرار، دارلینگ؟

+کی میخوای بریم؟

خودمو بهش چسوندم:

-دیروز. الان. فردا.

از پشت به در تاکسی چسبید، دستاشو روی سینه‌م گذاشت و کمی به عقب هلم داد.

+فردا خوبه.

سرمو خم کرد، لب هامو به گوشش چسبوندم.

-و کجا باید پیدات کنم؟

+میتونی ساعت هفت بیای کافی شاپ دنبالم.

نوک انگشتای پا خودشو بالا کشید، لب هاشو به گونه م چسبوندم:

-شب به خیر، جیمز.

و بعد روی صندلی تاکسی خرید و در رو پشت سرش بست.

خودمو به در جلویی تاکسی رسوندم، چند ضربه به پنجره مسافر زدم و راننده پنجره رو پایین کشید. به پلاک اسمی که روی بلوز راننده سنجاق شده بود نگاه کردم و اسمش رو به خاطر سپردم و بعد با صدای آرومی که به گوش وندی نمیرسید به راننده گفتم:

-اگر بلایی به سر این دختر بیاد، هیچ سوراخی روی کره زمین نیست که بتونی خودتو از دست من توش مخفی کنی. فهمیدی؟

چشم‌های راننده تاکسی گشاد شد، دسته‌ی اسکناسی که به سمتش گرفته بودم رو ازم گرفت و به نشونه تایید سر تکون داد.
-آفرین.

یک ضربه کوتاه به سقف ماشین کوبیدن و بعد صاف ایستادم. انقدر توی پیاده‌رو ایستادم تا تاکسی از پیچید و از محدوده‌ی دیدم خارج شد. نمیدونستم گرمایی که توی سینه‌م پیچیده از کجا نشأت گرفته، و چرا حس میکنم که فردا انقدر ازم دوره.

فایل این کتاب کاملاً رایگان هست و لطفاً هیچ مبلغی به هیچکس بابت دریافت این فایل پرداخت نکنید!

در صورتی که تمایل به خوندن بقیه‌ی جلد‌های این مجموعه و سایر آثار ترجمه شده توسط من داشتید، لطفاً فقط به کانال تگرام خودم مراجعه کنید.

آیدی کانال تلگرام: @partow_novel

دوازدهم فصل



وندی

کمد لباسام نابود شده بود، تپه‌ی عظیمی از لباس کف زمین پرت و پلا بود. غرولند کردم و به تپه لباس‌ها چشم غره رفتم. چطور ممکن بود هزار دست لباس داشته باشم و هیچی برای پوشیدن نداشته باشم؟

وقتی به ساعت نگاه کردم و دیدم تا زمان قرارام با جیمز در وانیلابین نیم ساعت بیشتر فرصت ندادم، استرس توی وجودم پخش شد.

گندش برنن!

باید بهش میگفتم بیاد اینجا دنبالم، اما فکر کردن به اینکه بیاد و محل زندگیم رو ببینه منو به دلشوره مینداخت. اگر این عمارت رو میدید میفهمید که اینجا زندگی میکنم. جیمز اولین نفری بود که توی زندگیم منو بخاطر خودم دوست داشت نه بخاطر موقعیت پدرم و امیدوار بودم تا جایی که میشه از گفتن این حقیقت بهش خودداری کنم.

مردهای زیادی بود که سعی کردن خودشونو توی دل من جا کنن، و تمامشون از پشت لبخندهاشون مشخص بود که چه قصد و نیتی دارن. نگاهشون شیرین بود، اما فقط کافی بود چند روز بگذره تا به جای من نگاهشون برای پدرم برق بزنه. البته از این مسئله که به هیچکدمشون احساسی نداشتم بگذریم.

سنم خیلی پایین بود_دقیق بخوام بگم شش سالم بود_ که فهمیدم مردم به جای اینکه به خودم اهمیت بدن، به این اهمیت میدن که پول پدرم چطور میتونه به رفاهشون کمک کنه برای همین خودمو از همه دور نگه میداشتم. حتی بچه‌ها هم تنهایی منو حس میکردن، و وقتی مادرم مُرد، تمام کسایی که میتونستم در آینده بهشون تکیه کنم رو از دست دادم. انگار من براشون دردسرساز بودم. انگار غم و اندوه من انقدر زیاد بود که مانع اونها میشد و نمیتونستن تحملش کنن.

شاید برای همین بود که انقدر جذب جیمز شدم. چون برای اولین بار یکی توی زندگیم پیدا شده بود که منو برای بخاطر خودم میخواست، نه تمام کوفت و زهرمارهای دیگه‌ای که همراهم بود.

آه کشیدم، بالاخره به یک پیراهن مشکی رضایت دادم، به اندازه‌ی کافی تنگ بود تا فرو رفتگی و برجستگی‌های هیکلم رو نشون بده و به اندازه‌ی کافی ساده بود که نشون نده برای انتخاب کردنش چقدر تلاش کردم و کل اتاقم رو به هم ریختم. با سرعت بقیه‌ی مراحل حاضر شدن رو طی کردم و به سمت پله‌ها دویدم.

جان توی نشیمن خانوادگی نشسته بود، قطعات پازل سه بعدی هواپیما تمام میز چای خوری رو پوشونده بود و برادرم سخت و متمرکز مشغول سوار کردن قطعات روی همدیگه بود. خودمو روی مبلی که مقابلش بود پرت کردم.

نگاهشو به سمت من بالا کشید و بعد از دیدنم چشماش گشاد شد:

-خوشگل شدی. نکنه میخوای بری سر قرار؟

لبخند زدم، تعریفش منو دلگرم کرد.

+مرسی. آره، راستش....دارم میرم سر قرار.

لبخند زد:

-خوبه. منم دارم قبل شروع تحصیل توی خونه و اومدن معلم‌های خصوصی از وقت آزادم نهایت استفاده رو میبرم.

کلماتش مثل سیلی بهم کوبیده شدن، قلبم از بی‌خبری برادرم به درد اومد. هنوز درباره مدرسه شبانه روزی چیزی بهش نگفته بودم. از اینکه میدونستم و چیزی بهش نگفته بودم حس بدی داشتم، اما بابا گفته بود که میاد خونه و خودش با جان حرف میزنه. بابا باید خودش می‌بود و می‌دید که وقتی به جان میگه قراره بفرستش به جای دیگه قیافه برادرم چه جوری میشه.

نگاهی به اطراف انداختم و متوجه شدم ماکت‌های سه بعدی هواپیما گوشه و کنار خونه چیده شدن. جان همیشه به اینجور چیزا علاقه داشت، اما از وقتی اسباب‌کشی کرده بودیم هنوز وقت نکرده بود که کل خونه رو با ماکت‌هاش پر کنه. ازش پرسیدم:

+اوضاع چطوره؟

سرشو کج کرد، چشماشو با دقت روی دو تا قطعه‌ای که داشت به هم می‌چسبونند باریک کرده بود.

-سوالا زیادی کلی بود وندی.

+خب منظورم....همه چیز بود ديگه. مثلا جا به جايی و این چیزا؟ باهاش مشکلی نداری؟

شونه بالا انداخت.

-مشکلی نیست. راستشو بخوای این وضعیت رو بیشتر دوست دارم. اگه میشد دوست داشتم همیشه توی همین خونه بمونم و به زودی مجبور نشیم که دوباره اینجا رو هم ترک کنیم.

عذاب وجدان درونم موج انداخت، انقدر محکم فشارم میداد که حس میکردم هر لحظه ممکنه منفجر بشم. شاید هنوز وقت باشه تا با پدرم صحبت کنم و فکر این مدرسه شبانه‌روزی مسخره رو از مغزش بیرون کنم. ولی خب، من چطور میتونم فرد مناسبی برای تربیت یک پسر نوجوون باشم در حالی که خودم هیچوقت خونه نیستم و جان باید هرروز تنها توی خونه منتظر بمونه تا شب به شب خواهر بزرگترش برگرده و چند ساعتی کنارش باشه؟

جان بینی شو خاروند و گفت:

-واقعا میگم وندی، من هیچ مشکلی ندارم. تو الکی نگرانی.

لبخند زدم:

+وقت رفتنه.

دستی برام تگون داد:

-سر قرار بهت خوش بگذره.

گوشه داخلی لپمو جویدم، انگشتم به رون پاهام چنگ زدن.

-نظرت چیه که قرارمو کنسل کنم تا به جاش بتونیم دوتایی باهم وقت بگذرونیم؟

نگاه جان بالاخره از هواپیمایی توی دستش جدا شد و با چشماش گشاد بهم زل زد. با پوف نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:

+خیلی خب، حالا نمیخواد انقدر وحشت زده نگاهم کنی.

خندید و فرو رفتن چال گونه‌ش که دقیقا شبیه مادرمون بود قلبمو به درد انداخت.

به قصد ترک خونه از جا بلند شدم:

+خب پس، بعدا می‌بینمت.

-یه وقت نزنه به سرت و کاری کنی که حتی منم انجامش نمیدم.

چشمامو باریک کردم.

+تو که کلا هیچ کاری انجام نمیدی.

ریز ریز خندید:

-دقیقا منظورم همین بود.

برای یک ثانیه، به این فکر کردم که واقعا قرارمو با جیمز کنسل کنم. اون مرد ترسناکی بود، احساسات آدم رو تحت فشار میذاشت، از اون مدلائی که قلبت رو میلرزوند و ذهنت رو به هم میریخت. ولی این فکر رو به همون سرعتی که به مغزم خطور کرده بود ازش بیرون پرت کردم، میدونستم که هرگز چنین کاری نمیکنم.

توجه جیمز برای مثل زغال گداخته بود، نوری بود که چشمک زنان از سراسر وجودم عبور میکرد و هرچیزی که سر راهش قرار داشت رو روشن میکرد. و بخش تاریک و خبیثی توی مغزم وجود داشت که میخواست اخبار به گوش

پدرم برسه و بفهمه که دارم با مردی مثل جیمز خوشگذرونی میکنم_یه کم ازم بزرگتر و خیلی قدرتمندتر_البته اگر بالاخره پدرم به خونه برمیگشت.

اضطرابم مثل طوفانی که بود که در مسیر رسیدن به کافی شاپ بیشتر و بیشتر میشد. به سمت در جلویی کافی شاپ رفتم، دستای لرزونم رو به پایین دامن پیراهنم فشار میدادم، نفس‌های عمیق میکشیدم تا استرسم رو آرام کنم.

با خودم چه فکری کرده بودم که بهش جواب مثبت دادم؟

یه کم زودتر خودمو به کافی شاپ رسونده بودم تا زمان بیشتری داشته باشم. ولی وقتی وارد شدم دیدم که جیمز قبل از من رسیده و جوری گرم صحبت با انجی شده بود که انگار دوست‌های چندین و چند ساله‌ان.

کت و شلوارش انقدر خوش‌دوخت بود که انگار توی تنش اونو قالب گرفتن. به طرز عجیبی دلم میخواست بدونم توی شلوار جین و تیشرت چه شکلی به نظر میشه. به نظر میرسید از اون مردایی باشه که هرچی بپوشه باز هم به شدت مرتب و خوش‌پوش دیده میشه.

نگاهم دور تا دور مغازه چرخ خورد، شب شلوغی بود و جیمز هنوز متوجه نشده بود که من رسیدم. قلبم خودشو به دنده‌هام سینه‌م میکوبوند. قدم برداشت به سمت جیمز مثل این میموند که بدون شنا یاد داشتن خودمو توی عمیق‌ترین نقطه اقیانوس پرت کنم، اما باعث نمیشد که قدم‌ها شل بشن. حتی برعکس، سرعت گرفتن، هیجان عجیبی رو حس میکردم و دلم میخواست بفهم چقدر عمیق میتونم زیر آب فرو برم.

اول انجی منو دید، موقع دید زدن من چشماش برق افتاده بود.

-سلام دختر، بین کی اینجاست. آقای قد بلند، مرموز و خوشتیپ اومده اینجا.

جیمز به طرفم چرخید، مثل منبع برق بود، بدنم لرزید، الکتریسیته‌ای که از نگاهش ساطع میشد موهای تنمو سیخ کرد. لبخند زدم:

+سلام.

صاف ایستاد و به طرفم اومد، انقدر نزدیک شد که بتونه بوسه‌ی آرومی روی گونه‌م به جا بذاره. نفسم حبس شد، حرارت بدنش جرقه‌هایی رو توی بدنم به لغزش مینداخت. در حینی صورتش رو عقب میکشید نوک انگشتاش

بازو هام رو لمس کردن، نگاهش سنگین بود، انگار با یک نگاه ساده داشت برهنه می‌کرد. حس سرمستی از توی شکمم فرو ریخت و وسط پاهام متوقف شد. گفت:

-زیبا شدی.

یک جمله ساده گفته بود، اما مثل مخمل نرم بود، تعریفش باعث شد حس یک بچه گربه لوس رو داشته باشم که صاحبش دائم نوازشش میکنه.
+تو ام همینطور.

لبخند کجی زد:

-به نظرت من زیبا؟

لحنش بازیگوشانه بود، و همون آتیش غریبه‌ی شب اولین دیدارمون رو درونم روشن کرد، همون شبی که از خودم پرسیدم اگر یک وندی متفاوت بشم، چی میشه؟

یک لنگ ابرومو بالا انداختم:

+چی؟ فکر میکنی که مردا نمیتونن زیبایی داشته باشن؟

قدمی بهم نزدیکتر شد:

-مردهای چیزهای زیادی میتونن داشته باشن، دارلینگ. اما تنها زیبایی که امیدارم امشب داشته باشمش، تویی.

شکمم زیر و رو شد، پروانه‌ها توی دلم به پرواز در اومدن. زیر لب زمزمه کردم:

+ دهنّت و حرفایی که ازش بیرون میاد باید ممنوع بشه. خب.....میخوای منو کجا ببری؟

انجی قهقهه زد و گفت:

-چه اهمیتی داره که کجا میخواد ببرت دختر؟ فقط باهاش برو.

بعد دوتا انگشتاشو به هم چسبوند و ادای شلیک کردن در آورد.

جیمز نگاهی به انجی انداخت و بعد دستشو روی کمر من گذاشت.

-دوستت کاملاً درست می‌گه. تو فقط آرام باش و اجازه بده من بهترین شراب و غذا رو برات فراهم کنم.

سرشو به پایین خم کرد، لب‌هاشو به بالای لاله گوشم چسبوند و با صدای آرومی ادامه داد:

-و اگر دختر خوبی بود، شاید بهت دلیل اصلی اینکه چرا دهنم باید ممنوع بشه رو بهت نشون بدم.

حرارت بدنم رو در بر گرفت، توی رگ‌ها خزید و بین پاهام نبض زد. نفسم از شوک و شگفتی از دهنم به بیرون پرت شد، انگشتم به قفسه‌ی سینه‌ش رو به عقب هل دادن.

+این حرفت زیادی بی‌پروایانه بود.

چشماش برق زدن، دست از روی کمرم جدا نشد و در همون حالت منو همراه با خودش به سمت در کشید.

-فقط میخوام از قبل بهت خبر بدم که چه چیزایی توی منو هست.

منو به سمت آئودی تمام سیاه راهنمایی کرد، دستم برای گرفتن دستگیره جلو رفت که اون زودتر از من درو باز کرد و کمکم کرد تا سوار شم.

ضربان قلبم یک در میون میزد. یک حرکت ساده انجام داده بود اما همین باعث شد تا حس کنم خیلی خاصم. بهم توجه میشه. رسیدگی میشه. مراقبت میشه.

وقتی روی صندلی راننده جاگیر شد بهش گفتم:

+حس میکنم باید بهم بر بخوره.

خندید، استارت زد اما راه نیوفتاد. چرخید تا نگاهم کنه و پرسید:

-چرا؟

+بهم گفتمی دختر خوبی باشم تا تو....خودت میدونی چی گفتمی دیگه.

ابروشو بالا انداخت:

-مطمئن نیستم یادم باشه که چی گفتم.

بدنش خیلی سریع و چابک حرکت کرد، خودشو روی کنسول بین صندلی هامون خم کرد و انقدر جلو اومد تا اینکه تنش روی من سایه انداخت و از پشت به صندلیم چسبیده بودم. نوک بینی شو به گردنم مالید، و شکمم چنان مقبض شد که دیگه نتونستم نفس بکشم.

-چون گفتم میخوام با دهنم لمست کنم؟

لب‌هاش روی گوشم رقصیدن و تا خط فکم پایین اومدن و بعد با فاصله‌ی کمی از لب‌هام متوقف شدن. قلبم به خودشو به در و دیوار قفسه‌ی سینه‌م میکوبید. عقلمو کامل از دست داده بودم.

جیمز زمزمه کرد:

-بهت قول میدم که خوشت بیاد.

و به همین سادگی حرارت بدنش محو شد، صاف و مرتب روی صندلی خودش نشست و با یک دنده عقب ماشین رو از پارکینگ خارج کرد.



جیگر

سیرده

داشتم به لنگرگاه کشتی‌های تفریحی می‌بردمش، به خونه‌م. اولش تصمیم داشتم به یک جای عمومی‌تر ببرمش، اما بعد نظرم عوض شد. نمی‌خواستم ریسک کنم و ون‌دی رو جایی ببرم که خبرها به گوش پدرش برسه و قبل از آمادگی من از رابطه‌مون آگاه بشه. می‌خواستم دقیقا قبل از سقوط و فرا رسیدن لحظه‌ی ذلت هویت‌مو براش آشکار کنم.

خوشبختانه رو دیشب چیزی نپرسید، احتمالا فکر کرده بود که اینم یکی از همون دخترایی که فقط یک شب باهاشون خوش می‌گذرونم. اگر یه ذره دقیق‌تر بهش فکر میکرد، می‌فهمید هرگز هیچ دختر یک شبه‌ای رو به دفتر کارم راه نمیدم، فقط مویرا، و فقط مواقعی که نیاز داشتم خودمو خالی کنم. ولی مردم جهان رو از دیدگاه شخصی خودشون می‌بینن و گاهی اوقات براشون ساده‌تر همون چیزی که دارن می‌بینن رو باور کنن تا اینکه بهش دقیق بشن و حقیقت پنهانش رو کشف کنن. حقیقتا این دیدگاه سطحی مردم اکثرا به نفع من تموم میشه.

قرار ملاقاتمون با پیترا فردا بود، هیجان زده بودم تا رو در رو ملاقاتش کنم و وقتی بهش "نه" میگم قیافه‌شو ببینم. میتونست تجارت کثیفشو هرچقدر که دلش میخواست گسترش بده_ در واقع مطمئن بودم که در این سال‌های پیشرفت چشمگیری داشته_ ولی نمیتونست به قلمرو من بیاد و تصاحبش کنه. به قدر کافی چیزهای زیادی رو ازم گرفته بود، بهش اجازه نمیدادم که این یکی رو هم چنگم بیرون بکشه.

رایحه‌ی مطبوعی از وانیل در مجاری تنفسم پیچید.
وندی.

خودمو مجبور کردم لبخند بزنم، تمرکزمو دوباره روی اون برگردوندم، نمیخواستم ظاهر نشون دهنده‌ی افکار وحشی که توی ذهنم گشت میزد باشه. عجیب بود که نسبت به این دختر هیچ خشم و دلخوری نداشتم، حتی با این که میدونستم دختر دشمنمه. در واقع، اگر خوب بهش فکر میکردم، یک حس شیرین و بیمارگونه درونم ریشه تنیده بود، یه جورایی پشیمون بودم از اینکه مجبورم از این دختر سواستفاده کنم، به عنوان مهره‌ی سربازی که توی این بازی هیچ نقش پررنگی نداره و باید فدای کارهای پدرش بشه.

ولی هرگز آدمی نبودم که بتونم از یک فرصت طلایی چشم‌پوشی کنم، و
وندی دقیقا همون فرصت طلایی بود. وسیله‌ای که میتونستم قبل از شکار
طعمه اصلی کمی باهاش بازی کنم تا لذت شکار رو چندین برابر کنه.

پیتر مایکلز مستحق یک مرگ آرام و بی‌دردسر نبود، باید به سزای اعمالش
میرسید و جز به جز تاوان اعمالش رو پس میداد. باید میدید که هیچ دوستی
براش باقی نمیدازم. هیچ خانواده‌ای. هیچ غروری. همه چیزشو ازش میگیرم،
هیچ انتخابی براش باقی نمیذارم و زندگی رو براش تبدیل به یک کابوس
وحشتناک میکنم.

و بعد میکشمش.

به لنگرگاه رسیدم، قبل از اینکه حتی ماشین رو خاموش کنم دست وندی به
سمت دستگیره کشیده شد. دستمو سریع جلو بردم و دور مچش پیچیدم.

—چه عجله‌ای داری؟ یه لحظه بشین.

چشماش گشاد شدن و با مکث گفت:

+اوه، من....

دستشو رها کردم و از ماشین پیاده شدم، دور زدم و در مسافر رو باز کردم. در حالی که نگاهم پایین رفت و به چشمای شکلاتی درخشانش و لبخندی که به روم پاشید بود خیره شدم، شعله‌ی محوی از شهوت درونم جرقه زد. صورتش دقیقاً همسطح با رونه‌ها پام قرار گرفته بود. عجب موقعیت زیبایی داشتیم.

دستم به سمتش دراز کردم، دستشو توی دستم گذاشت، انگشتام نوازش گونه فشاری بهش وارد کرد و از صندلی بالا کشیدمش. به محض اینکه پاهاش صاف ایستادن دستشو با شدت جلو کشیدم، بدنش به هیکل من کوبیده شد و "هین" کشید.

—اجازه بده تا من درو برات باز کنم و برای پیاده شدن بهت کمک کنم، باشه؟ سرش کمی خم شد، جوری که روی قفسه‌ی سینه‌م خوابید. بعد گلوشو صاف کرد و خودشو عقب کشید. نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

+میخواهم سوار کشتی بشیم؟

لبخند زدم:

-مشکلی که باهاش نداری؟

سرشو برام بالا و پایین کرد، انگشتاشو جلوی بدنش به هم گره زده بود.
+مشکلی نداره، فقط من.....روی آب حالم یه کم بد میشه.

دستم روی کمرش نشست و به سمت مسیر پیاده‌روی هدایتش کردم، از کنار کشتی‌های دیگه عبور کردیم و به آخرین جایگاه، جایی که کشتی تفریحی چهل و سه متریم اونجا لنگر انداخته بود رسیدیم. **تایگر لیلی.**

-قرار نیست کشتی حرکت کنه و جایی بریم، فقط فکر کردم شاید بهتر باشه که در یک مکان خصوصی‌تر شاممون رو سرو کنیم.

دستمو دور مچش حلقه کردم و بهش کمک کردم تا از مسیر پیاده‌روی پاشو روی عرشه کشتی بذاره. معمولا کسی رو به محل زندگیم نمی‌آورد، و قطعاً هرگز یک زن رو به اینجا نیاورده بودم، اما میخوامم وندی حس خاص بودن داشته باشه. حس متفاوت بودن. ازم پرسید:

+این مال توئه؟

با تڪون دادن سر جواب مثبت دادم، پشت سرش قدم به عرشه گذاشتم، پارچه‌ی نرم پيراهن سياهش روی پوستم کشيده ميشد.

- هست.

کشتی‌رانی بنا به دلایل زیادی فوق‌العاده بود. لوکس بود، راحت، و از همه مهم‌تر، جا به جایی باهاش آسون بود. بهم این امکان رو میداد تا هر زمان نیاز بود به سادگی به املاکم در اقصی نقاط جهان سفر کنم.

به فضای نشیمن کشتی خیره بود، به مبلمان کرم رنگی که روی چوب آلبالویی نشسته بودن.

+ اینجا زندگی میکنی؟

نگاهش به محل زندگیم باعث شد شکمم سفت بشه.

- اینجا زندگی میکنم.

+ خیلی زیباست.

جریان گرمی قفسه‌ی سینه‌مو قلقلک داد. پشت سرش ایستادم و زمزمه کردم:

- تو زیبایی.

چرخید و یک قدم بهم نزدیکتر شد، از تماشای اینکه هربار با شنیدن چنین جملاتی گونه‌هاش سرخ میشد لذت میبرد.

-میخواهی الان برات تور کشتی گردی بذارم یا بعدا؟

+هووووم.

سرشو یک طرفه کج کرد، جلوی خودمو گرفتم تا خم نشم و لبهامو روی پوستش نکشم.

+به نظرم اول شام بخوریم بعد تور کشتی گردی باشه.

سر تکون دادم و به سمت عرشه آفتابگیر راهنمایش کردم، جایی که خدمه ۲۴ ساعته کشتیم، اسمی، میز شام رو برامون چیده بود. با رضایت از نتیجه‌ی کارش لبخند زدم.

ریسه‌های نورانی که بالای میز کشیده شده بودن درخشش رمانتیکی به فضا بخشیده بود. رومیزی سفید پارچه‌ای میز گرد رو پوشونده بود، بشقاب‌ها روی میز چیده شده بودن و دو نیمکت U شکل که کوسن‌های نرمی روشن قرار

داشت دو طرف ميز بودن. سطل يخ و شامپاين داخلش در مركز ميز واقع شده بود.

+والااى، چقدر اين خوشگله.

وندى نفس زد و بعد پرسيد:

+اون جكوزيه؟

صندليشو عقب كشيدم تا بشينه و بعد به سمت صندلى خودم رفتم.

-آره. اگر دوست داشته باشى ميتونيم توى جكوزى هم بريم.

مقابلش نشستم، بطرى شامپاين رو باز و جام هردومون رو پر كردم. قفسه‌ى سينه‌ى وندى از تماشاى غروب نيلى و صورتى با هيجان بالا و پايين ميشد. وقتى بهش گفتم زيباست، دروغ نگفته بودم. واقعا زيبا بود.

هرچند به طرز دردناكى.

بهش گفتم:

-اميدوارم ماهى سالمون دوست داشته باشى.

نگاهی به غذا انداخت و با تکون دادن سر موافقتش رو اعلام کرد و بعد چنگالشو برداشت.

+عالیه.

هنگام صرف غذا ساکت بود، و من تماشاش میکردم. با هر لقمه کوچیکی که از بین لب‌هاش عبور میکرد و توی دهنش فرو میبرد آتم سفت‌تر میشد. ظاهرا از طعم غذا خیلی راضی بود چون با هر لقمه چشماشو میبست و با لذت "هام و هوم" میکرد.

وقتی بشقاب هردومون خالی شد، صحبت‌های کوتاه دم‌دستی و نسیم خنکی که از سمت دریا به سمتمون می‌وزید تنها چیزهایی بودن که همراهی‌مون میکردن.

اسمی بی سروصدا اومد تا بشقاب‌ها رو جمع کنه و حضور ناگهانش باعث شد که وندی روی صندلیش از جا بپره.

+وای خدا، نمیدونستم کس دیگه‌ای هم اینجا هست.

خندیدم و توضیح دادم:

-اسمی، ناخدای کشتی م.

اسمی لبخند زد، وقتی سرشو خم کرد موهای قهوه‌ایش زیر کلاه عرقچین قرمز مسخره‌ش تکون خوردن و گفت:

-آشنایی باهاتون باعث افتخاره خانم.

وندی ریزریز خندید:

+ناخدا؟ مثل دزدای دریایی؟ پس این یعنی که تو کاپیتان کشتی هستی؟ از اونایی که از کانال‌های آبی عبور میکنن و دریا به دریا سفر میکنن؟

شیطنت توی دلم قرچ و قروچ کرد، بدنمو روی میز انداختم و خودمو جلو کشیدم.

-راستشو بخوای، آره. مهارتم اینه که از هر کانال و مجرای عبور کنم. حاضرم با کمال میل و به صورت عملی اینو بهت نشون بدم.

دهنش باز موند، رنگ صورتی توی صورتش پاشیده شد. از غروب خوشید مدت زیادی میگذشت، نور مهتاب درخشش تسخیرکننده‌ای خودش رو در

آب منعکس میکرد. و من منتظر موندم تا اسمی میز رو تمیز کنه و به داخل کابین برگرده و بعد شروع به صحبت کردم:

-زیر نور مهتاب بی نظیر دیده میشی، دارلینگ.

وندی جرعه‌ای از شامپاین نوشید و خندید:

+تو واقعا با بقیه فرق داری، میدونستی؟

جام شامپاین رو به لبم چسبوندم، اجازه دادم حباب‌های گاز چند ثانیه روی زبونم گیزگیز کنن و بعد مایع رو از گلویم پایین فرستادم.

-در مقایسه با چی؟

سرشو کج کرد:

+خب...نمیدونم. در مقایسه با همه‌ی مردهای دیگه، حدس میزنم.

-و این از نظرت چیز بدیه؟

وندی لبخند دندونمایی بهم زد:

+نه، نه اصلا.

لبخند زیبایی بود، اما چهره‌شو درخشان نکرد. اونقدر تیز بودم که بفهمم ناگهان توی نقش فرو رفته و دارم برام نمایش بازی میکنه و همین آزردهم میکرد. شاید ازش به عنوان مهره‌ی بازی استفاده کنم_یک اسباب بازی موقتی_اما خوشم نمیومد چیزی که متعلق به منه در کنارم بهش خوش نگذره و لذت نبره. و تا زمانی که نظرم عوض میشد وندی مال من بود.

-این کارو نکن.

+چی کار؟

-نقش بازی نکن. اینجا نه. با من نه.

سرشو به چپ و راست چرخوند، چنگالشو کنار گذاشت و پرسید:

+پس میتونم باهات رو راست باشم؟

-امیدوارم که هرگز چیزی به غیر از این نباشی.

+راستشو بخوای نمیدونم کنار تو چطور باید رفتار کنم. نمیتونم بفهمم که تو واقعا سعی داری منو بشناسی یا....یا میخوای تحت تاثیر قرارم بدی، یا هرچی.

ابروهام بالا پریدن:

-و اگر سعی داشته باشم تحت تاثیر قرارت بدم چی؟

لباش به هم گره خوردن:

-این چیزا روی من جواب نمیده.

-اوه؟

ابروهام بالاتر رفتن و جام شراب رو کنار گذاشتم، روی میز به سمتش خم شدم:

-خب پس، چی تورو تحت تاثیر قرار میده؟

لبخند کجی زد و گفت:

+اگر بهت بگم که دیگه خیلی تاثیر برانگیز نمیشه، مگه نه؟

خنده توی سینه‌م حباب زد، اما جلوی ترکیدنش رو گرفتم. دستم بالا اومد ته‌ریش روی چونه‌م رو خاروندم. وندی گفتم:

+میخوام درباره‌ت چیزهای بیشتری بدونم.

شکم‌م از شنیدن حرفش گره گره شد. دستامو دو طرف بدنم باز کردم و نگاهم در اطرافم چرخوندم:

-متاسفم که ناامیدت میکنم، ولی همینی که داری میبینی تمام چیزیه که من هستم، دارلینگ.

سر تکون داد، دستمالشو روی میز گذاشت، از جا بلند شد، میز رو دور زد و کنارم ایستاد. و بعد خودشو پایین انداخت و روی پاهام نشست. دستم سریع به سمت رون پاهاش شوت شد، جسارتش منو سورپرایز کرده بود. انتظار چنین حرکتی رو ازش نداشتم. در فاصله‌ی چند سانتی‌متری از صورتم زمزمه کرد:

+نه، این چیزیه که صاحبشی.

شکم سفت شده بود، اولین باری بود که رگه‌های کهربایی که در مردمک‌های شکلاتیش ترک انداخته بودن رو می‌دیدیم. دستش به قفسه‌ی سینه‌م فشرده شد و ادامه داد:

+میخوام بدونم توی این چیه.

قلبم توی سینه تالاپ و تلوپ کرد، امیدوار بود که وندي نتونه از زیر پوستم حسش کنه، نمیخواستم اعتراف کنم_حتی به خودم_ولی کارهای این دختر داشت منو تحت تاثیر قرار میداد.

دستمو حرکت دادم تا گونه‌هاشو قاب بگیرم، شستم به لب پایش فشرد
شد. نفس‌هاش سنگین بودن، با هر بازدم سینه‌هاش به قفسه‌ی سینه‌ی من
مالیده میشدن. نگاهمون به هم قفل شده بود، و یک حس رام نشدنی توی
شکم وول میخورد. حس جدید و ناخونده‌ای بود، و من نمیدونستم چطور
باید مهارش کنم. پس تنها کاری که فکر میکردم میشه باهاش اون حسو از
دلم بیرون بندازم انجام دادم.
خم شدم و وندی رو بوسیدم.



وندی

چهارده

(محدودیت سنی)

لب‌هاش وقتی با لب‌های من برخورد کردن به طرز شگفت‌انگیزی نرم بودن، البته نه اینکه اعتراضی داشته باشم. خودمو تسلیم کردم، بیشتر در آغوشش غرق شدم، بازوش دور من پیچید و در حالی که با دست دیگه‌ش گونه‌مو قاب گرفته بود جلوتر کشیدم تا محکم‌تر بهش بچسبم.

قلبم از نوازش‌های شیرینش میسوخت، اما خیلی زود انگار آتشی که توی رگ‌هام جریان داشت دامن‌گیر حرکات اون هم شد، بوسه رو عمیق‌تر کرد و با زبونش لب‌هامو شکار کرد تا دهنمو براش باز کنم. مزه‌ی دهنش منو به ناله انداخت، جوری داشت منو میبلعید که شکمم واسش پشتک وارو میزد. حرارت در مرکز بدنم شلیک شد و وسط پاهام نبض زد. پاهامو تکیه دادم و دو طرف بدنش اونها رو از هم باز کردم. مرکز رون‌هام دقیقا چسبیده به مرکز پاهای اون قرار گرفت.

وقتی وزنمو روی بدنش انداختم غرشی از سینه‌ش رها شد و لگنشو به سمت من بالا کشید. حرکتش نفسمو بند آورد، حس کردن عضو سفت و قطورش از پشت لباس باعث شد که لب‌هام از هم باز بمونه. دستش صورتمو جلو کشید و دهنمو دوباره روی لب‌هاش برگردوند.

سرم کمی ازش بالاتر بود و لب‌هامو بهش فشار میدادم، بدنمو عقب و جلو میبردم و اصطکاک عضوش با شکاف وسط پاهام بدنمو مور مور کرده بود. کلیتوریسم ملتهب بود و جریان خیزی از وسط پاهام به بیرون چکه میکرد. دستشو از روی گونه‌م برداشت و کف هردو دستشو روی باسنم گذاشت. هدایت حرکاتم رو به عهده گرفت و داشتیم سعی میکردیم با یک ریتم مشخص روی هم پیچ و تاب بخوریم.

دهنشو از لب‌هام جدا کرد تا پایین بره و در طول گردنم حرکت کنه. گاز میگیرفت، میمکید، و میبوسید. و با اینکه مطمئن بودم رد کبودیش روی پوستم به جا میمونه، اما نمیتونستم هیچ اهمیتی بدم. مثل موم منو توی دستاش گرفته بود به بهترین نحوی که میتونستم باهاش جفت و جور بشم بهم شکل میداد. چسبیده به پوستم غرید:

-خیلی خوشمزه‌تر از اون چیزی هستی که تصور میکردم.

سرمو به عقب خم کردم، بهش دسترسی بیشتری به سطح گردن و گلو دادم.

-یه لطفی بهم بکن پیشی ملوس.

بریده بریده گفتم:

+هر...هرچی بخوای.

-واژن شیرین کوچولوت رو انقدر به من بمال تا خیسی ش تمام رون پاهامو کثیف کنه.

با اینکه کلمات کثیف و شهوانیش موجی از خجالت رو توی بدنم به جریان درآورد اما با لذت ناله کردم. هیچکس تا به حال اینجوری باهام حرف نزده بود. یک فرمان اغواکننده توی صداش بود، فرمانی که خودشو دور تن من پیچید و مجبورم کرد تا ازش پیروی کنم.

رطوبت واژنم پارچه‌ی لباس زیرم رو تماما خیس کرده بود و داشت از منافذ زیر پارچه به بیرون نشت میکرد. عضوش زیر واژنم نبض میزد، با هر غلتی

که به باسنم میدادم سفت‌تر میشد. حتی فکر کردن به اینکه برای من اینجوری شده، من دلیل سفت شدنش هستن، رگه‌هایی از اعتماد به نفس رو به رگ‌هام میفرستاد. تلاشم رو دو برابر کردم، یک چیز گرم داشت زیر شکمم تبدیل به گلوله آتیش میشد.

نگاهش مثل اسفنجی که آب رو درون خودش جذب میکنه داشت منو میبلعید. چشمامو بستم، تصور کردم که اگر بدون مزاحمت پارچه درون واژنم فرو بره چه حسی خواهد داشت. دیواره‌های واژن منقبض شدن، مشتاق بودن تا یک چیزی پُرشون کنه، با اینکه قبلا هرگز چیزی اون تو فرو نرفته بوده. جیمز به جلو خم شد، لب‌هایش به گوشه‌ی گردنم کشیده شدن، باعث شد که موهای تمام بدنم سیخ بشه.

-وقتی توی اتاق تنهایی، چجوری خودتو به ارگاسم میرسونی؟

به سختی میتونستم روی کلماتش تمرکز کنم، ذهنم در اثر لذت خمار شده بود. ولی متوجه سوالش شدم. و بنا به دلایلی، انقدر بهش اعتماد داشتم که بخوام جوابشو بدم. پس به جای استفاده از کلمات، تصمیم گرفتم کاری رو

انجام بدم که خودمم نمیدونستم در این لحظات قابلیت انجامش رو دارم. جواب سوالش رو به صورت عملی بهش نشون میدادم.

دستشو از دور کمر باز کردم و پشت گردنم گذاشتم. و بعد انگشتاشو محکم توی پوستم فرو کردم چون میخواستم گردنمو فشار بده.

چشماش شعله کشیدن، بازوش کامل دور کمرم تابیده شد و بدنمو با ریتمی که دوست داشت روی پاهاش تکون داد.

-دوست داری راه نفست رو بند بیارم دارلینگ؟

انگشتاش با فشار بیشتری توی گردنم فرو رفتن و حرکت لنگش تندتر شد.

-میخوای انقدر گردنت رو فشار بدم که به مرز بیهوشی برسی و ستاره‌ها رو پشت پلکت ببینی؟

فشار دستش بیشتر شد. چشمام توی حدقه چرخیدن و سرمو به عقب پرت کردم.

لذت مثل لشگر مورچه‌ها روی پوستم راه میرفت و با شدت در جریان خونم پاشیده میشد. حقیقت اینه که با وجود بی‌تجربگی‌م، باز هم نیاز و شهوتم زیاد بود.

شب‌ها وقتی توی تخت می‌خوابیدم، زیر سایه‌ی ماه فانتزی‌های ذهنم رو اجرا میکردم. و فقط یک روش بود که باهاش به ارگاسم میرسیدم، نفسمو حبس میکردم، تا جایی که ریه‌هام از بی‌هوایی می‌سوخت و ذهنم به سمت تاریکی کشیده میشد.

شاید احمقانه باشه که اجازه بدم یک مرد غریبه نفس کشیدن که حیاتی‌ترین واکنش بدنمه رو کنترل کنه، اما بنا به دلایلی بهش اعتماد داشتم.

+لطفا.

صدام به زود این بین گلوی تنگم بیرون اومده بود. جیمز ناگهان بدنم رو چرخوندم و جایگاهمون رو عوض کرد. بدنم با انعطاف و مشتاقانه روی کوسن‌های نیمکت زیر بدن جیمز خوابید. هیکلش که از حتی از دیدگاه انسانی هم خطرناک به نظر میرسید روم سایه انداخت، چشماش تیره شدن و متناسب‌ترین میزان فشار رو به مجرای تنفسم وارد کرد. دست دیگه‌ی

مسیری رو روی بدنم طی کرد و پایین رفت، واژنم رو به جرقه انداخت، لمسش مثل بنزینی بود که آتش رگ‌هامو مشتعل‌تر میکرد.

دستش در جست و جوی دامن پیراهنم بود و بعد به زیرش خزید. انگشتاش با ملایمت در دور لبه‌های شورتم خیس کشیده میشدن. باسنمو بالا کشیدم تا سطح تماس بیشتری با دستش پیدا کنم، عاجزانه نیاز داشتم لمس دستش رو روی پوست برهنه‌م حس کنم.

فشار دستش دور گلویم تنگ‌تر شد و در همین لحظه انگشتاش از کش شورتم عبور کردن. گفت:

-خیلی برام خیس شدی.

انگشتاشو بالا آورد و شیره‌ی شهوتم رو روی شکاف لب‌هام پخش کرد.

ضربان قلبم کوبنده شد، شکمم انقدر سفت شده بود که حس میکردم هر لحظه ممکنه منفجر بشه. سرش خم شد، خیزی روی لب‌هامو لیس زد:

-عجب وسوسه‌ی شیرینی.

پاهام لرزیدن.

و بعد دستاش دوباره به مرکز پاهام برگشتن، دوتا انگشتش چین‌های واژنم رو کنار زدن و با وجود رطوبت فراوانی که ازم چکه میکرد به راحتی درونم فرو رفتن. نفس نفس زدم، حرکتش به کمرم قوس داد و از کوسن جدا شدم. صورتش هنوز چسبیده به من بود، دهنش با تفریح روی خط فکم بوسه به جا میذاشت.

-خیلی تنگی. قبلا کسی اینجا رو لمس کرده بوده؟

مطمئن نبودم که میخواد ازم جواب "نه" بشنوه. اما اینکه خیال کنه من یک دختر کاملاً بی‌تجربه‌ام که تا به حال هیچکس واژنم رو لمس نکرده واسم ناخوشایند بود. نمیتونستم بهش دروغ بگم. نفس زدم:

+آره.

چشماش تیره‌تر شدن، انگشتاش دور گلوم به هم پیچیده‌تر شدن. نفسش که روی گوشم و زیر گلوم پرتاب میشد لرزه‌های کوچیکی رو از ستون فقراتم عبور میداد.

-دیگه هیچکس حق نداره اینجا تو لمس کنه.

انگشتاشو به صورت تناوبی به درون و خارج واژنم حرکت میداد، شستش به آرومی دور کیلتوریس ملتهبم دایره میزد.

-من مرد مالکیت طلبی هستم وندی. و تورو فقط برای خودم میخوام.

کلماتش باید پرچم‌های قرمز هشدار رو توی مغزم به اهتزاز در میاوردن، ولی به جاش تنها کاری که کرد این بود که شعله‌ی‌های سوزان شهوتم رو افروخته‌تر کرد، جوری که دیگه نفس کشیدن برام سخت شده بود.

یا شایدم بخاطر فشار دستش که رفته رفته داشت دور گلوم بیشتر میشد نفس به سختی درون ریه‌هام فرو میرفت.

عمیق‌ترین نفسی که با وجود پنجه‌های آهنیش دور گردنم میتونستم قورت بدم رو به پایین فرستادم، اگر با همین وضع ادامه میدادیم و به ارگاسم نمیرسیدم ممکن بود از کمبود اکسیژن بمیرم.

داشت هوش از سرم میرفت و ریه‌هام برای هوا به التماس افتاده بودن. مغزم داشت فریاد میزد که پنجه‌شو از دور گلوم باز کنم و فشارشو از مجرای تنفسم بردارم. دستم بالا رفت، انگشتام دور مچش پیچیدن، رگ‌های برجسته‌ی دستش رو زیر دستم حس میکردم. واژنم منقبض شد.

فشار دستش دور گلووم محکم‌تر شد و در همین حین فشاری درون کیلتوریسم نبض زد و حس مور مور کننده‌ای رو در سراسر بدنم پخش کرد. حرارتی توی سینه‌م شروع به سوختن کرد، بدنم به جلو پرتاب شد و محدوده‌ی دیدم تاریک شد. و بعد منفجر شدم. دهنم برای جیغ کشیدن از هم باز موند، دیواره‌های واژنم جوری انگشت‌های جیمز رو می‌مکیدن و فشار میدادن که انگار دلشون نمی‌خواود هرگز اونجا رو ترک کنه.

دستی که دور گردنم حلقه کرده بود رو سریع‌ا برداشت. در حالی که تند تند حجم عظیمی از هوا رو درون ریه‌هام می‌بلعیدم، فشار دستش تبدیل به نوازش‌های لطیف روی پوست گردنم شد. سینه‌م انقدر شدید بالا و پایین میرفت که با هر حرکت به قفسه‌ی سینه اون کوبیده میشد. با رضایت خرخر کرد:

-آفرین دختر خوب.

رضایت با جریان خونم آمیخته شد و در عمق سینه‌م حک شد. گرم، نرم و کلی احساس خوب دیگه. جیمز جا به جا شد، بدنمو بلند کرد تا خودش پشت

سرم بشینه و من روی تنش خودمو گلوله کردم. دستای بزرگش موهامو نوازش میکرد و زیرگوشم زمزمه‌های ستایش سر داده بود.

سعی نکردم چیزی بگم، سعی نکردم خیلی به اتفاقی که اجازه داده بودم بینمون بیوفته فکر کنم. اون با من مثل یک گربه ملوس رفتار میکرد یا حداقل حرکاتش جوری بود که حس میکردم داره با نوازش‌هاش لوسم میکنه. فقط چشمامو بستم و اجازه دادم هرچی که میخواد در این لحظه بینمون بگذره.

و وقتی بیدار شدم، دیگه روی عرشه نبودم، و تک و تنها مونده بودم.



جیمز

پانزده

کتری روی گاز در حال جوشیدن بود و من به دستام که لبه‌ی کانترو چنگ زده بودن خیره مونده بودم. اون اتفاقی که چند ساعت قبل با وندی رخ داد، غیرمنتظره بود. اما خدایا، جوری که روی انگشتم به ارگاسم رسید، جوری که بهم التماس کرد تا راه تنفسش رو بند بیارم و جوری که زیر تنم لرزید، به طرز خطرناکی باعث شده بود کنترلم رو از دست بدم.

و این غیرقابل قبول بود.

خیلی دوست داشت که انکارش کنم ولی متأسفانه کارآمدترین روش برای مسلط شدن به نقطه ضعف‌ها اینه که انسان در برابرشون قدرت پذیرش داشته باشه، و به طرز دردناکی واضح بود که وندی برای من تبدیل به یک نقطه ضعف شده. به خصوص بعد از اینکه بدن غرق در خوابش رو توی آغوشم گرفتم و از عرشه آفتابگیر به اتاق شخصی خودم بردم. و بعد نشستم و توی خواب تماشاش کردم و از موهای سیاه پریشونش که روی ملافه‌های کرمی تخته پخش و پلا شده بود لذت بردم.

نگاهم این بار به کتری دوخته شد، عصبانی بودم از اینکه اون دختر انقدر قدرتمند میتونست منو تحت تاثیر خودش قرار بده. از اینکه نیازهای خفته‌م رو بیدار و آشکار میکرد و منو مجبور میکرد برای کنترل احساساتم با خودم کُشتی بگیرم.

از کلافگی پوف کشیدم، کتری رو از روی اجاق برداشتم و دستی لای به لای موهام سر دادم. اسمی با باقی‌مونده‌ی ظرف‌های شام وارد آشپزخونه شد و گفت:

-من میتونم این کارا رو برات انجام بدم، میدونی که.

-نیازی نیست، ممنون.

سر تکون داد، به سمت سینک رفت و جام‌ها رو کنار آبکش گذاشت.

-دختر خوشگلیه.

با شست و چهار انگشت چونه‌مو مالیدم و پرسیدم:

-هوم؟

-گفتم دختر خوبیه.

چرخیدم و نگاهی بهش انداختم. اسمی هم سن و سال خودم بود و خیلی وقت بود که توی کشتی تفریحیم کار میکرد. در هجده سالگیم آخر همون هفته‌ای که عموم رو کشتم توی یکی از خیابون‌های نزدیک جولی راجر پیداش کرده بودم. یک پسرک بی‌خانمان بود که گدایی میکرد، اما نگاهی که توی چشماش داشت چیزی بود که توجهمو جلب کرد. نگاهی که بهم میفهموند زیر دست بد کسی بزرگ شده و باهاش کاری کردن که زندگی رو از یاد ببره. نیاز داشت یکی بهش جسارت بده تا دوباره افسار زندگیش رو به دست بگیره.

و این مسئله‌ای بود که میتونستم درموردش با اون پسر همذات پنداری کنم. چند هفته بهش سر میزدم، کمی پول، غذای گرم و لباس براش میبردم. از دور تحت نظر گرفته بودمش تا ببینم که اونم مثل بقیه‌ی آدم‌هایی که توی خیابون ول شدن از مصرف‌کنندگان ماده و یا با اونها فرق داره. کسی که لایق شانس دوم باشه.

خوشبختانه اسمی جز دسته دوم بود.

وقتی با ارثیه مادر و پدرم_همونی که عموم سال‌ها از دست‌رسم دور نگهش داشته بود_تایگر لیلی رو خریدم، یک راست رفتم سراغ اسمی و توی کشتی بهش یک اتاق پیشنهاد دادم. یک فرصت جدید. یک شروع تازه. از روزی که قسم خورد بهم وفادار بمونه و فقط به من خدمت کنه زمان زیادی میگذشت. به غیر رو، اسمی دومین شخصی بود که تا حدودی در زندگیم حضور ثابت داشت.

اما با این حال باز هم همیشه چند قدم عقب‌تر از خودم نگهش میداشتم، اجازه نمیدادم از تیره و تار ترین قسمت‌های زندگیم با خبر بشه. آدم‌ها اگر انگیزه درست و حسابی گیرشون میومد به راحتی میتونن علیه تو عمل کنن. با اینکه میدونستم اسمی تا ته دنیا بی‌چون و چرا دنبالم میاد، اما نمیتونستم به خودم اجازه بدم که ریسک کنم و تمام اطلاعاتم رو در اختیارش بذارم. ممکن بود روزی یک نفر مغرشو شست و شو بده و اسمی رازهایی که نباید بازگو میشدن رو به زبون بیاره. در این صورت خیلی حیف میشه اگر مجبور بشم جوشو بگیرم.

نگاه تندی بهش انداختم و تشر زدم:

-نیازی ندارم که تو انتخاب‌های من رو تایید کنی، اسمی. ظرفا رو بشور و کشتی‌مو تمیز و مرتب نگه دار. بخاطر همین چیزا دارم بهت پول میدم.

-ببخشید رئیس.

سر تکون داد، پشتشو به من کرد و مشغول شستن ظرف‌های توی سینک شد. ولی حرفاش به هرحال تاثیر خودشونو روی افکار آشوب‌زده‌م گذاشته بودن. خودم میدونستم که وندی چه دختر خوبیه، قلب پاک و معصومیتش مثل روغن از تک تک منافذ جسمش به بیرون تراوش میکرد. درخشان بود و نمیشد ازش چشم برداشت.

شاید بخاطر همین بود احساساتم رو درگیر خودش کرده بود، روح سیاه من به روشنایی روح اون جذب شده بود.

به اتاق خصوصی خودم برگشتم، دوباره به خودم یادآوری کردم که چرا از اول این بازی رو شروع کردم و چرا برای عملی شدن نقشه‌هام همه چیزو به خطر انداختم. وندی یک وسیله بود. وسیله‌ای که ازش استفاده و در نهایت خراب میشد. وسیله‌ای که یک روز دور انداخته میشد، نه چیزی بیشتر. و با اینکه مشتاق بودم در این زمان کوتاه به قدر کافی از همنشینی باهاش لذت

ببرم، اما پررنگ شدن احساساتی که داشتن درونم شکل می‌گرفتن هرگز به نفعم تموم نمیشد.

عزمم رو جزم کردم، اهدافم رو یک بار دیگه به خودم یادآوری کردم تا اراده‌م تقویت بشه، درو باز کردم و وقتی دیدم وندی بیدار شده و وسط تختم نشسته قدم‌ها کند و با تردید برداشته شدن. موهای پریشونش دور صورتش آویزون مونده بودن و چشماش هنوز از خواب خمار بود.

لبخند پهنی صورتش رو درخشان و شکم منو منقبض کرد.

+سلام. وقتی بیدار شدم و دیدم تنهام نگران شدم.

لبه‌ی تک نشستم:

-معذرت می‌خوام. فکر کردم شاید تشنه‌ت بشه اما بعد یادم افتاد که نمیدونم چی دوست داری.

+اوه.

لبخندش گونه‌هاشو گرد و برجسته کرد:

+ لطف کردی. یه لحظه ترسیدم که نکنه دزدیده باشنم. بیدار شدن توی یک اتاق ناآشنا به ذره نگرانم کرد.

-عجب دزد مهربونی بوده که توی چنین تخت و ملافه‌های تمیز و مرتبی خوابوندت.

+خب... آدم چه میدونه توی مغزم مردم چی میگذره. شاید مثلا اینجوری میخواست گولم بزنه که رامش بشم و ازش فرمانبرداری کنم.

لب‌ها پیچ و تاب خوردن، حسی بین شیطنت و سرگرمی توی سینه‌م جمع شد.

-گولت بزنه؟

+آره، یعنی میدونی....

دسته‌ای از موهایش که روی پیشونش افتاده بودن رو عقب زد و ادامه داد:

+سندرم استکهلم و اینجور چیزا.

ابروهام بالا پریدن:

-و تو از نظر خودت انقدر ساده‌ای که مستعد دچار شدن به سندم استکهلمی؟

وندى سر تڪون داد:

+به نظرم همه‌ی آدما وقتی توی موقعیت‌های عجیب و غریب گیر می‌وفتن و یا وقتی احساسات یا جسمشون تحت فشار قرار می‌گیره، مستعد مبتلا شدن به هرچیزی هستن.

-توجیه دقیق و زیرکانه‌ای بود دارلینگ.

حالت تهوع به معدهم چنگ زد. وندی پشت دستشو به گونه‌ش چسبوند و گفت:

+خیلی ببخشید که خوابم برد بعد از.....همون که خودت میدونی. نمیخواستم اینطور بشه.

کش و قوسی به گردنش داد و پوست رنگ گرفته‌ش توجه‌مو جلب کرد. دستم جلو رفت و نوک انگشتم به نرمی روی رد صورتی رنگ روی گردنش کشیده شدن.

-هیچوقت برای راحت بودن در کنار من ازم عذرخواهی نکن.

دستمو عقب کشیدم، یادآوری اینکه کبودی محو دور گردنش شاهکار دست
خودمه خون رو به آلتَم پاشوند.

-گردنت خوبه؟

دستشو از روی گونه‌ش به سمت گلویش کشید.

+خوبه.

-مطمئنی؟

لباش تکنون خوردن:

+درد که نمیکنه. کاملاً سالمه.

-ولی به نظر میرسه قراره بدجوری کبود بشه.

با بی‌خیالی شونه بالا انداخت.

به جلو خم شدم، گردنش کمی به سمت شونه‌ش کج کردم و بوسه‌ی نرمی
روی رد به جا مونده دور گردنش کاشتم.

-از فکر کردن به اینکه اثری از من روی پوستت به جا می‌مونه تا هرروز منو
بهت یادآوری کنه خوشم میاد.

دهنش باز موند و هوا رو با شدت توی ریه‌هاش کشید. ضربه‌ی نرمی زیر چونه‌ش زدم و با نوک انگشت دهن باز مونده‌ش رو بستم.

-اگر دوست داشته باشی میتونی همیجا بمونی و یا اگر بخوای میتونم برگردونمت پیش ماشینت.

+ساعت چنده؟

جواب دادم:

-دیر.

انگشتاش روی رون پاهاش به هم گره خوردن.

+فکر کنم.....احتمالا بهتر باشه که برگردم خونه. فردا صبح باید برم سر کار.

سر تکون دادم:

-متوجهم. هرچند امیدوار بودم که بهم لطف کنی و بمونی.

مسیر برگشت تا وانیلابین در سکوت طی شد، موسیقی کلاسیک آرومی از بلندگوهای ماشین پخش میشد و نگاه وندی به جایی بیرون از پنجره خیره بود. ازش ممنون بودم که مثل بقیه‌ی دخترا اصراری به باز کردن سر صحبت

و پر حرفی نداره و به جاش آرامشِ سکوت بینمون رو ترجیح میده. افراد زیادی نبودن که چنین رفتاری داشته باشن و همین احترام وندی رو برام چندین برابر میکرد.

کنار ماشینش پارک کردم، و این بار دیگه سعی نکرد که خودش درو باز کنه. حس رضایت روحم رو قلقلک داد، میدونستم که داره طبق خواسته‌ی من عمل میکنه.

وقتی درو براش باز کردم دستمو گرفت و خودشو از ماشین بیرون کشید. کف دستشو روی سینه‌م گذاشت و گفت:

+برای قرار فوق‌العاده‌ای که ترتیب داده بودی ازت ممنونم.

-میتونی دفعه‌ی بعدی باز هم ازم تشکر کنی.

بازو هامو دور کمرش پیچیدم و جلوتر کشیدمش.

+انقدر مطمئنی که قرار بعدی هم در کاره؟

خندیدم، همراهیش کردم تا کنار در ماشین خودش ایستاد. دستم از دور
کمرش باز شد، خیلی آرام دور گردنش پیچ خورد و نوک انگشتم رد کبودی
گلویش رو دنبال کرد. سرشو به عقب خم کردم و گفتم:

—قبلا یک بار بهت گفته بودم که تورو فقط برای خودم میخوام.
لبهام روی چونه‌ش مالیده شد.

—فکر کنم تا الان فهمیده باشی که من چقدر مصمم و لجبازم.

نفس‌هاش بریده بریده شد و نیاز وحشیانه‌ای درونم غوغا به پا کرد. دلم
میخواست درونش شیرجه بزنم. دلم میخواست ذوب شدن بدنش رو روی
تنم حس کنم و از درون و بیرون نابودش کنم.

خودمو مجبور کردم که عقب برم، انگشتم فشار محسوسی به گردنش وارد
کرد و بعد ولش کردم. وندی ازم پرسید:

+فامیلت چیه؟

بدون فکر جواب دادم:

—بری.

قلبم شروع به لگد زدن کرد، ریه هام منقبض شدن. نمیخواستم فامیلمو بهش بگم. خطرناک بود، پدرهامون سال ها باهمدیگه کار میکردن، و مطمئن نبودم که وندی فامیلم رو قبلا نشنیده باشه.

خوشبختانه هیچ تغییری در چهرهش ایجاد نشد.

بهم یادآوری شد که این دختر کیه، زهر توی رگ هام جریان پیدا کرد، خشم به توهم دل انگیز حضور این دختر در کنارم چنگ انداخت، و من تونستم تسلطی که حس میکردم داره از دستم لیز میخوره رو دوباره به کنترل خودم در آوردم.

دست وندی به سمت صورتم اومد، انگشتش زیر چشمم کشیده شد و پرسید:

+این دیگه چی بود؟

-چی چی بود دارلینگ؟

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

+یه چیزی....چشمات.....نگاهت....تغییر کردن.

-واقعا؟

روی پاشنه‌ی پا جا به جا شدم، به گره گره شدن شکمم اهمیتی ندادم و گفتم:

-فقط امیدوارم که منو از این عذاب نجات بدی و موافقت کنی که مال من باشی.

اول به زمین خیره شد و بعد چشماشو به من دوخت.

+اگر مال تو باشم، پس تو چی من میشی؟

ترسناک‌ترین کابوست.

-هرچیزی که تو بهم اجازه بدی میشم.

دندوناش توی لب پایش فرو رفتن، شستم بالا رفت تا لبشو از شر دندوناش خلاص کنم.

-بهم بگو که مال منی، وندی، دارلینگ.

نفس زد:

+مال توام.

حس رضایت درون خونم دوید و لبخند زدم، خم شدم و لبهامو به لبهاش فشردم، بعد کمکش کردم تا سوار ماشینش بشه.

به محض اینکه ماشینش سر کوچه پیچید و محو شد، لبخند از صورتم کنار رفت، گونه‌هام از لبخند بیش از حد و نمایشی که راه انداخته بودم درد گرفته بود. اما حس رضایت آزادانه در رگ‌هام جاری بود، مزه‌ی انتقام روی زبونم تازه شده بود.



جيز

هانز ده

رخوت مثل مخدری که در رگ‌های یک معتاد جریان پیدا می‌کند، در تمام وجودم ریشه کرده بود، ذهنم با سرعت هزاران کیلومتر بر ساعت افکار رو از خودش عبور میداد. سال‌ها برای ملاقات رو در رو با پیترو مایکلز صبر کرده بود، و روز موعود بالاخره فرا رسیده بود. زودتر از اونچه که انتظارشو داشتم، ولی مشکلی نبود، دیر یا زود، به هر شکل از این ملاقات استقبال میکردم.

نمیدونستم که آیا منو به یاد میاره یا نه. افراد زیادی بهم گفته بودن که شباهت بسیاری به پدرم دارم، ولی خب انقدر به مردم بی‌اعتماد بود که دیگه نمیتونستم حرفاشون رو باور کنم.

درست بعد از مرگ والدینم، یادم میاد که توی خونه‌ی خالیمون نشسته بودم، غریبه‌ها میومدن، از طرفی سعی میکردن بهم دلداری بدن و از طرفی دیگه ازم میپرسیدن دوست دارم چه چیزهایی رو جمع کنم. دوست دارم چه چیزهایی رو نگه دارم. انگار میشد که کل زندگیم رو مثل چند دست لباس توی چمدون جمع کنم و بفرستمشون بره.

و من در برابر سوالاتشون سکوت میکردم، تصمیم گرفتم که فقط یک جعبه‌ی کوچک از یادگاری‌ها همراه خودم ببرم. و کتاب افسانه‌های کهن که مادرم هرشب برام میخواند، و فقط یک دونه عکس سه نفره؛ مادرم، پدرم و من.

اون جعبه رو توی خونه‌ی عموم زیر تختم قایم کرده بودم و شب‌ها، وقتی که غم و اندوه به درونم می‌وزید، راه گلوم رو تنگ میکرد و نمیداشت نفس بکشم، جعبه‌ی خاطرات رو بیرون میکشیدم. عکس صورت‌های بی‌حرکتشون رو توی مشتم میفشردم و توی بالشتم گریه میکردم. خیال میکردم که صدای مادرم داره داستان‌هایی که پایان خوشی دارن رو برام میخونه.

اما یک شب، فقط چند روز بعد از نقل مکانم به کشور و خونه‌ی جدید، عموم اون جعبه رو پیدا کرد. مثل یک سگ بدبخت زجه زدم، جلوش زانو زدم و بهش التماس کردم، حاضر بودم هرکاری بکنم تا کوچکترین خاطراتی که ازشون برام باقی‌مونده بود رو نگه دارم. ولی اون هیچ اهمیتی نمیداد. عموم به هیچ چیز به جز فرمانبرداری و درد اهمیت نمیداد. و اون شب، مطمئن شد که من مفهوم هردوی اینها رو با گوشت و خونم درک کنم.

منو روی زانو هام نگه داشت و در حالی که بهم قول میداد وسایلمو بهم برگردونه، با چاقوی باریکش قفسه‌ی سینه‌مو میشکافت، رشته‌های باریک خون روی پوستم جاری بود، منظره‌ای ایجاد کرده بود که نگاه کردن بهش باعث میشد از شدت ترس روح از تنم پر بکشه. بهم میگفت که چقدر از پدرم متنفر بوده، که چقدر چهره‌ی من حالشو به هم میزنه. و بعد از اینکه تمام معصومیت منو ازم گرفت و روحمو نابود کرد، تک تک وسایل جعبه‌ی یادگاری هام رو سوزوند و در حالی که من اشک میریختم و زجه میزد، قهقهه میزد. سرگرمی پلید و لذت خبیثانه‌ی اون مرد، شرم و اندوه عذاب‌آوری رو درونم به غلیان در آورده بود.

اما اشک هام خیلی زود خشک شدن، و قسم خوردم که دیگه هرگز بهشون اجازه‌ی جاری شدن ندم.

در طی سالیانی که توی خونه‌ی اون مرد بودم، سعی میکردم چهره‌شو رو در خاطراتم به یاد بیارم، آواری صداشون، و عطر موهاشون. ولی مثل خیلی چیزهای دیگه، خاطرات هم کم کم محو شدن.

ذهن انسان به راحتی فریب میخوره، حتی توسط ضمیر ناخودآگاه خودش. چهره‌ها تبدیل به خیال میشن، یا در بهترین حالت، تبدیل به ورژن تحریف شده‌ای از واقعیت. و گذشته تبدیل به تصویری مات و درهم ریخته میشه.

—قراره در دره‌ی کانیبال ملاقاتش کنیم.

صدای رو^۹ منو از افکار به بیرون پرت کرد.

ابروهام بالا پریدن، از مکانی که پیتز برای ملاقات انتخاب کرده بود متعجب شدم.

دره‌ی کانیبال یک گودال عمیق متروکه در دل جنگلی بود که حداقل یک ساعت و نیم با شهر فاصله داشت. شایعات میگفتن که دولت در دهه پنجاه میلادی اون گودال رو برای اختفای تجهیزات نظامی حفر کرده، اما خیلی وقت بود که تبدیل به یک مکان متروکه شده بود. کوهنوردان گاهی به اون دره سری میزدن، ولی اکثر اون محدوده خالی از حیات بود. به قدری پشت پوشش جنگلی و درختان تنومد پنهان مونده بود که حتی بی‌خانمان‌ها هم برای پیدا کردن سرپناه به اونجا نمیرفتن.

رو^۹ نیشخند زد، به پشتی صندلیش تکیه داد و سیگاری روشن کرد.

-خب، بگو ببینم دیشب کجا بودی؟ دو قلوها رو فرستادم تا محموله‌ی جدید رو تحویل بگیرن، فکر میکردم خودتم بری اونجا و محصولات رو بررسی کنی.

چیزی درونم پیچ و تاب خورد.

-کسالت داشتم. دو قلوها کارشونو بلدن.

-اما به خوبی تو از اسلحه سر در نمیاری.

-مگه مشکلی پیش اومد؟

-تا جایی که من خبر دارم، نه.

سر تکون دادم و گفتم:

-اگر مشکلی بود، خودم زودتر از تو خبردار میشدم.

رُو اخم و تخم کرد، پشت دستشو جوری آورد بالا انگار که میخواد به هوا سیلی بزنه.

-خدا لعنت کنه، دهن تو که باز میکنی فقط بی‌احترامی ازش بیرون میپاشه بچه.

—اوه، بیخیال رُفس. تو جزء معدود افراد زنده‌ای هستی که براشون احترام قائلم.

دود سیگارشو به بیرون فوت کرد:

—آره خب.....راستی اون روز چیزی نگفتم، ولی بابت هدیه تولد ممنون. چندشم شد، شکمم تاب خورد. رُو ادامه داد:

—قیافه تو واسه من کج و کوله نکن بچه. بذار چیزایی که روی دلم مونده رو بهت بگم و خودمو خالی کنم.

آه کشیدم، از جا بلند شدم، به سمت کِره‌ی زمین گوشه‌ی دفترش که در واقع انبار مشروباتش بود رفتم. به اندازه‌ی دو بند انگشت لیوانم رو پر کردم و چرخیدم. یخ‌های مکعبی جیرینگ جیرینگ کنان به جداره‌های لیوان کریستالی برخورد میکردن. رُو گفت:

—تو شبیه‌ترین چیزی هستی که تا به حال به عنوان یک پسر داشتم.

قلبم وحشیانه به خودش پیچید، دیواره‌های لیوان رو انقدر محکم بین انگشتم فشار دادم که مطمئن بود رد تراشکاری‌هاش کف دستم مونده.

-و میدونم که از چرت و پرتای احساسی خوست نمیداد، پس زود تمومش میکنم. ما دشمنان زیادی داریم. و خب منظورم از این حرفا اینه که....

گلوشو با سرفه صاف کرد و ادامه داد:

-خوشحالم که همه جوهر هوامو داری بچه.

دندوناموم انقدر محکم روی هم میساییدم که تاندونهای فکم منقبض شدن. گرهی احساسای که توی گلوم گیر کرده بود و داشت خفهم میکرد رو با زود و زخمت قورت دادم. لیوانمو به سمت رو بالا گرفتم و گفتم:

-هرشب.

چشمک زد و جملهمو تکمیل کرد:

-و تا رسیدن به روشنایی روز.



اولین و تنها دفعه‌ای که پیترو دیدم در یک "تعطیلات خانوادگی" بود، که در واقع یک اسم رمزی برای پدرم_آرتور_به معنای قرار تجاری در آمریکا بود. هیچوقت دقیق نفهمید که شغل پدرم چی بوده و منبع درآمدش از کجا

بوده. فقط میدونستم که پدرم مرد قدرتمندیه، و به نظر میرسید که همه توی لندن اونو میشناسن و براش احترام زیادی قائلن. یادم میاد که پدرم اینجا در آمریکا یک شریک تجاری داشت. کسی که اکثرا برای دیدار باهاش به آمریکا میومد و معمولاً مارو با خودش نمی‌آورد.

ولی با این وجود یادم میاد که یک بار سالگرد ازدواجشون بود و مادرم اصرار کرد که ما هم در اون سفر همراهیش کنیم.

صبح روز بعد، سر میز صبحانه برای اولین بار پیترو و خانواده‌ی همه چیز تمومش رو دیدم. اون زمان اهمیت چندانی برام نداشت. خودم والدینی داشتم که عاشقانه منو دوست داشتن و هرگز کمبودی نداشتم. اما نمیدونم چه چیزی باعث شده بود که در همون نگاه اول حس اهمیت و برتری رو از اون مرد دریافت کنم. سعی کرده بودم به احساسم زیاد توجه نکنم و به خودم گفتم که حتماً آب و هوای فلوریدا بهم نساخته. خیلی گرم و مرطوب بود. برای کسی که تمام عمرشو در هوای سرد و زیر آسمون ابری لندن زندگی کرده، این شهر زیادی روشن و آفتابی بود.

و بعد همسر زیباش وارد اتاق شد، با یک دستش بچه‌ای رو توی بغلش گرفته بود که به نظر نمیرسید بیشتر از یک سالش باشه و دست دیگه‌شو توی دست دختر کوچولویی که موهای قهوه‌ای داشت و درخشش لبخندش مثل صاعقه به آدم جرقه میزد گذاشته بود. مادرشون زیبا بود اما در مقایسه با مادر من رنگ‌پریده به نظر میرسید.

پیتر لبخند زده و دستم رو فشرده بود، نرمی پوست دستش باعث شده بود که حس کنم آدم مهمیم. مورد احترامم. به طرز احمقانه‌ای پیتر رو مثل پدر خودم میدیدم.

و دو روز بعد به رسم مهمان‌نوازی پیتر به ما لطف کرد و با جت خصوصی نوایرلند مارو به خونه برگردوند. جتی که ناگهان موتورش منفجر شد و آتش گرفت، روی درخت‌ها سقوط کرد و تمام مسافرانش کشته شدن. همه به جز من.

هرگز چهره‌ی چند دقیقه قبل از سقوط پدرم رو از یاد نمیبرم، موقعی که داشت دست‌نوشته‌ای که پیتر بهش داده بود رو می‌خوند. هیچوقت فکرشو نمیکردم که یک انسان بتونه به سفیدی و رنگ‌پریدگی روح بشه.

تصویری که تا امروز مغز منو تسخیر کرده بود و حتی الان که داشتیم از جاده‌ی تاریک عبور میکردیم تا به ورودی دره‌ی کنیبال برسیم هم از ذهنم بیرون نمیرفت. صدای قرچ و قروچ لاستیک‌های ماشین که روی سنگلاخ‌های جاده‌ی جنگلی کشیده میشد، انعکاسی از احساس درونم بود. میدونستم که باید جلوی خودم رو بگیرم و پیترو در جا نکشم.

استارکی ماشین رو به گوشه پارک کرد و چراغ‌های جلویی رو روشن نگه داشت، تنها راهی بود که میشد باهاش تاریکی شب رو روشن کرد.

و اون، مقابلمون ایستاده بود. به ماشین رولز رویزش تکیه داده بود، پیراهن دکمه‌دار سبز رنگ به تن داشت و شلوار پارچه‌ای تیره. افرادش چند قدم عقب‌تر ایستاده بودن و یک زن بلوند جذاب در کنارش.

رو نگاهی بهم انداخت و پرسید:

—آماده‌ای بچه؟ خونگرم و خوشرو باش، باشه؟

ابروهامو بالا انداختم:

—حتما، روفس.

-و محض رضای خدا جلوی اون منو روفس صدا نزن.

اول رو از ماشین پیاده شد، من کمی بعدش. اجازه دادم نور ماشین روی هیکل رو بیوفته و خودم پشت سرش توی سایه ایستاده بودم، هنوز نمیخواستم پیترو منو ببینه.

-حدس میزنم باید رو باشی؟

صدای پیترو در هوا سفر کرد، روده‌هامو به هم ساییده شدن.

رو خندید و جواب داد:

-خودمم. اگر دفعه‌ی اولی که باهمم قرار داشتیم زحمت میکشیدی و میومدی، الان میدونستی.

پیترو سرشو خم کرد، موهای خاکستریش با این حرکت روی پیشونیش سر خوردن.

-عذرخواهی میکنم. مطمئنا خودت درک میکنی که چرا اول افرادم رو برای دیدار فرستادم. حریم خصوصی و دوران‌دیشی در تجارت برام اهمیت ویژه‌ای دارن.

دستامو توی جیبم فرو بردم، شستم با فشار روی دسته‌ی چوبی چاقوم مالیده میشد، سعی میکردم تالاپ و تلوپ قلبم رو آرام کنم.

رو دستی به سمت زنی که کنار پیترا ایستاد بود تگون داد و پرسید:

-و ایشون کی هستن؟

پیترا نیم نگاهی به زن انداخت:

-ایشون **تینا بل** هستن، منشی‌م.

موهای بلوندش رو محکم پشت سرش جمع کرده بود، لبخندی زد و دست تگون داد. رو گفت:

-تینا، از آشنایی باهات خوشوقتم. خب، ما اینجایمم. حرفاتو بزن.

سر پیترا کمی خم و راست شد، چشماش از رو به سمت استارکی کشیده شدن و در نهایت من که پشت سایه ایستاده بودم.

-منو مجبور میکنی که افرادم رو بهت معرفی کنم اما در عوض خودت این کارو نمیکنی؟

به سینه‌ش دستی کوبید و ادامه داد:

-اگر قرار باشه باهم همکاری کنیم، احترام باید متقابل باشه. باید تا حدی بینمون اعتماد شکل بگیره.

خشم در عمق وجودم میسوخت. / اعتماد. واقعا خنده دار بود.

از پشت سایه بیرون اومدم و قدم به روشنایی گذاشتم، دستام هنوز توی جیبم مونده بودن. ازش پرسیدم:

-اعتماد کلمه‌ی خنده داریه، اینطور نیست؟

رو به طرفم چرخید، چشماشو باریک کرد. لبخند گشاد و چشمکی بهش زدم. نگاه پیترو برای لحظات طولانی روی من کش آورد، انگار داره جز به جز منو تحلیل میکنه. و بعد، گونه‌هاش کمی رنگ باختن.
عالمیه!

ادامه دادم:

-به هرحال، ما بهتون اعتماد کردیم و وقتی یکی از افرادتون به قلمرو ما اومد و از طرف شما درخواست ملاقات داشت، فکر میکردیم قراره خودتون هم اونجا حضور داشته باشید.

انقدر جلو اومدم تا شونه به شونه‌ی رُو قرار گرفتم، انگشتم انقدر چاقوم رو فشار داده بودن که میتونستم حدس بزنم بندشون سفید شده، سعی میکردم تمام خشمم رو به فشار دستم منتقل کنم تا چیزی روی چهره‌ی دیده نشه. پونزده سال برای این لحظه صبر کرده بودن، و باید طبق نقشه‌م پیش میرفتم، مهم نبود که از درون خون داره خونمو میخوره و مغزم سرم فریاد میزنه که همینجا و همین الان کار این مرتیکه رو تموم کنم.

پیترو روی لب‌هاش زبون کشید:

-و شما؟

خندیدم، چند ثانیه به زمین خیره شدم و بعد نگاهمو به چشم‌های پیترو دوختم.

-میتونی هوک صدام کنی.

پیترو هم خندید:

-اوه، بله. هوک. آواز هت همه جا پیچیده.

سرشو کج کرد و ادامه داد:

-البته نمیدونستم که بریتانیایی هستی.

پوزخند زدم، کمی تنمو به عقب هل دادم و به کاپوت ماشین تکیه زدم.

افراد پیتتر جلوتر اومدن، اما اون براشون سر تگون داد:

-همگی آروم باشید. ما فقط دو تا تاجریم که داریم باهم گپ میزنیم.

چشماش با نگاه داغی به چشم‌های من خیره شدن و پرسید:

-مگه نه؟

رو پرید وسط حرفمون و لحن کمی تند گفت:

-پیشنهاد میکنم که بری سر اصل مطلب. تا الان به اندازه‌ی کافی وقتمون

رو هدر دادی، من زود صبر و حوصله‌م تموم شد.

ابروهای پیتتر تا خط رویش موهایش بالا پریدن و پرسید:

-تو میدونی من کی‌ام؟

رو گردنشو صاف کرد و گفت:

-فکر کردی من احمقم؟ اومدی به قلمروی من و خیال برت داشته که چون

اسمت پیتتر مایکلزه میتونی بگی "برین از بلندی خودتون رو پرت کنین

پایین" و ما هم گردنمون رو کج میکنیم و میگم "چشم، از چه ارتفاعی
بپریم؟" امر دیگه‌ای نیست؟

سرشو به چپ و راست تکون داد و ادامه داد:

—ما اینجا اینجوری کار نمیکنیم. اگه میخوای با هواپیما و کشتی‌ها ت بهمون
کمک کنی که محموله‌هامون رو جا به جا کنیم، میتونیم راجبش صحبت
کنیم. خیلی هم خوشحال میشم که یک توافق دوستانه باهم داشته باشیم.
ولی یک ثانیه هم با خودت فکر نکن که چون از نظر بقیه‌ی مردم دنیا شاه
پسری و واسه خودت اسم و رسم در آوردی، من توی قلمرو خودم بهت اجازه
میدم که هر غلطی دلت خواست بکنی.

انگشتشو مثل تیر به سمت سینه‌ی پتر اشاره رفت:

—خیابونای اینجا مال منه. و هرکسی توی اون خیابون‌ها بشه پولشو از من
میگیره. فهمیدی؟

حرفای رو از درون منو متلاشی کرد، شوک مثل تیر وسط شکمم شلیک شد.
ما باهم قرار گذاشته بودیم که بیایم اینجا و به پتر "نه" بگیم و حالا رو زده
بود زیر همه چیز و داشت بهش پیشنهاد همکاری میداد.

پيتر براي لحظات طولاني سكوت كرد، بعد دستي به چونه‌ش كشيد و به نشونه‌ي توافق سر تكون داد:

-من محموله مواد مخدر و اسلحه‌هاي شما رو جا به جا ميكنم. اما در عوض پنجاه درصد سودش رو ميگيرم.

دندونام روي هم خرچ و خرچ كرد و رو^۶ پر سروصدا خنديد:
-ده.

پيتر لبخند زد:

-چهل.

لب‌هاي رو^۶ باريك و چشماش تيره شد:

-مثل اينكه اشتباه گرفتي، هان؟ من نيازي به تو ندارم.

پيتر سر تكون داد:

-درسته، ولي احمق هم نستي كه همكاري با منو رد كني. ميدونم افراد خودتو داري كه محموله‌ها رو بي‌دردسر جا به جا ميكنن، ولي هيچكدمشون به اندازه‌ي من وارد نيستن، به قدری در سراسر جهان نفوذ و

رابط دارم که به راحتی میتونی هروقت که بخوای محمولهت رو به هر کشوری وارد کنم.

چند قدم جلو اومد و به رو نزدیک شد، ستون فقراتم ناخودآگاه صاف شد. فقط کافیه لب تر کنی، پودرهای مخدرت رو برمیدارم و میبرم یه جاهایی که فقط توی خواب دیده باشی.

صدای زنگ گوشی مزاحمون شد، پیتز گوشیشو از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت. آه کشید و شونهش پایین افتاد.

متاسفانه، آقایون، باید این جلسه رو کوتاه کنیم.

نگاهشو بالا آورد، لبخندش گوشه‌های چشمشو چین انداخت:

به دخترم قول دادم که برای شما به خونه برمیگردم.

با اشاره به وندی، اعضای شکم شروع کردن باهم به کشتی گرفتن. خیلی دلم میخواست بدونم اگه بفهمه دخترش دیشب زیر من به ارگاسم رسیده و شیرهی شهوتش تمام انگشتامو خیس کرده چه حسی بهش دست میده. اگه

بفهمه زندگی دخترش توی دستای من بوده در حالی که بهم التماس میکرد تا راه تنفس رو بند بیارم و لبه‌ی پرتگاه مرگ نگهش دارم.

پیتر جلو اومد، دستشو توی دست رو گذاشت و دست همدیگه رو فشردن.

—هفته‌ی آینده توافقمون رو نهایی خواهیم کرد. تصمیم درستی بگیر، باشه؟

و بعد ناگهان رو به روی من ایستاد. وقتی مجبور شد کمی گردنشو بالا بگیره تا بتونه مستقیم به چشمم خیره بشه، ماسک فریبندگیش کمی افت کرد. وقتی مجبور شدم دستمو توی دستش بچونم، زردآب تا زیر گلوم بالا اومد. نگاهش سرد بود. حسابگر.

—شاید یک روز، اسم واقعیت رو بهم بگی؟

انتظار برای فرا رسیدن اون روز مثل قوچ وحشی خودشو به قفسه‌ی سینه‌م میکوبوند. و لبخند روی صورتم پهن شد:

—مشتاقانه منتظر اون روزم.



روندی

هفته

پدرم اون شب واقعا اومد خونه. دو ساعت دیرتر از اون چیزی که قول داده بود، و همراه با یک زن مرموز که بهش چسبیده بود. راستش سعی کردم زیاد به فرعیات توجه نکنم چون حضور پدرم در خونه بر تمام نکات منفی غلبه میکرد.

حتی با اینکه شام رو از دست داده بود.

درحالی که پشت سر پدرم به سمت دفتر کار بلااستفاده خونه راه افتادم بودم، از اون زن پرسیدم:

+خب، گفتی دقیقا برای پدرم چی کار میکنی تینا؟

زن لبخند زد، پوشه‌ای که زیر بغلش زده بود رو محکم چسبید و جوری که انگار اینجا خونه‌ی خالسه راحت خودشو روی مبل چرمی مشکی ول کرد.

زن زیبایی بود و چهره‌ش نشاط و شادابی خاصی داشت. لاغر و ریز میزه بود، با بینی کوچولوی دکمه‌ای و چتری‌های کوتاه.

نمیتونستم جلوی حسادتی که توی دلم قل قل میکرد رو بگیرم، میدونستم این زن توجه بی حد و حصر پدرم رو برای خودش داره در حالی که ما برای یک قطره از اون توجه دست و پا میزدیم.

-من دست راستشم. پدرت بدون من خودشم گم میکنه.

به سمت پدرم چرخید، لبخند زد و پدرم در جواب چشمکی تحویلش داد.

داشتنم خفه میشدم. لب پایینمو با حرص توی دهنم کشیدم و سر تگون دادم:
+اوه.

پدرم وارد مکالمه شد:

-تینا دستیارمه.

ابرومو بالا انداختم و پرسیدم:

+ایشون همون خانومیه که هروقت داریم باهم حرف میزنیم یهو صداش از پشت خط به گوشم میرسه و بعد تو منو دست به سر میکنی تا زودتر گوشی رو قطع کنم؟

اهم بین ابروهای پدرم چروک انداخت، گوشه‌های لبش به پایین خم شدن. دختر کوچولوی درونم هنوز عاجزانه به دنبال تایید پدرم بود و از نگاهش میترسید. سریع گفتم:

+ببخشید، بی ادبی کردم. من فقط....برام سخته که همیشه انقدر ازم دور باشی و نبینمت. مخصوصا توی این خونه‌ی جدید. پدرم آه کشید، اولی نگاه به تینا انداخت و بعد به من. -برو تینا.

چشمای تینا گشاد شد، روی مبل جا به جا شد و گفت: -پیترا، ما باید....

-میخوام با دخترم صحبت کنم. تنها. برو.

تینا نفس سنگینی کشید و سر تکون داد. پوشه‌ای که دستش بود رو پایین گذاشت و به آرومی به سمت در دفتر راه افتاد. وقتی نگاهش به من افتاد واسم پشت چشم نازک کرد.

سلیطه.

تا لحظه‌ی آخری که درو پشت سرش بست نگاهش کردم و بعد چرخیدم تا به صورت پدرم چشم بدوزم.

-خب....

پدرم لبخند زد، جلوی میزش ایستاد و بهش تکیه داد.

-خبرای جدید برام چی داری سایه کوچولو؟

منو با لقب محبوب و دوست داشتنی‌م صدا کرده بود، شنیدنش باعث شد که چیزی مثل تیغ سینه‌مو بشکافه و قلبمو بفشاره، دلتنگی و یادآوری خاطرات قدیمی بهم چنگ انداخت. نوک زبونم بود که بهش بگم. بگم دارم با یکی میرم سر قرار. یکی که احتمالاً تو ازش متنفر باشی.

اما هنوز نمیخواستم به این زودی همه چیزو واسش تعریف کنم، هنوز میخواستم جیمز رو مثل یک راز پیش خودم نگه دارم تا در یک زمان مناسب اونو به خانواده معرفی کنم.

خودمو مجبور کردم تا یک لبخند روی صورتم بنشونم، درد عجیبی رو سینه‌م سنگینی میکرد.

+هیچی، توی کافی شاپ کار میکنم و در تلاشم که با مکان جدید خودمو وفق بدم. هنوز نرفتی یه نگاهی به اطراف خونه بندازی؟

چهره‌ش نرم شد، نگاهش مثل گذشته گرم شد، و با همین نگاه ساده قلب منو ذوب کرد، تمام خشم و بی‌قراری‌هام با امیدی که درونم جریان پیدا کرد شسته شد. پدرم گفت:

-هنوز نه، اما تو خیلی خوب اینجا رو چیدی.

دستی توی هوا تکون دادم و گفتم:

+چیدن اینجا که کاری نداشت. راستش بزرگترین چالش من و جان فعلا اینه که به آب و هوای اینجا عادت کنیم. خیلی با فلوریدا فرق داره.

مکث کردم، انگشتم به هم گره خوردن. کف دستم داشت عرق میکرد. لحظه‌ی زیبایی بود و آخرین چیزی که میخوام این بود که با سوال و غر زدن خرابش کنم. ولی خب، کلمات قبل از اینکه بتونم جلوشون رو بگیرم از زبونم بیرون ریختن:

+کی میخوای بهش بگی؟

دستاشو توی جیبش برد و پرسید:

-چیه بهش بگم؟

با حرص رو به سقف چشم چرخوندم و نفسمو به بیرون فوت کردم:

+خودت میدونی چیه دارم میگم بابا. اینکه باید به جان بگی میخوای بفرستیش مدرسه شبانه روزی.

وزنشو از این پا به اون پا انداخت، دستشو بالا آورد تا چونه‌شو بماله.

-وندی، همش پنج دقیقه‌ست که اومدم خونه. هنوز حتی ندیدمش. بهش میگم، نگران نباش.

تکرار کردم:

+کی؟

-کی چی؟

عصبانیت داشت توی رگام می‌جوشید، خشمم مثل گدازه آتشفشانی در حال حباب زدن بود، فشارش انقدر روی سینه‌م زیاد بود که چیزی نمونده بود مثل بمب ساعتی منفجر بشم.

دستاش مشت شده مو به دو طرف بدنم کوبوندم. با حرص گفتم:

+کی میخوای بیشتر از یه سر زدن یک شبه بیای و پیشمون بمونی؟ کی میخوای بفهمی که بچه‌ها تکت و تنها اینجا موندن؟

کف دستمو به سینه‌م کوبوندم:

+ما اینجاایم، بابا. و تو....

دستم در اطراف اتاق چرخوندم:

+یه جای دیگه‌ای. تو و تینا بل.

-وندی، من....

کف دستمو جلوش بالا گرفتم:

+هیچی نگو، لطفا. فقط....هیچی نگو. از حرفای گول‌زننده، دلجویی کردنات و قول‌های پوچ و توخالی‌ت دیگه حالم به هم میخوره. خسته شدم از اینکه دائم فکر میکنم منم که دارم جان رو ناامید میکنم در حالی که درواقع تویی که داری ناامیدش میکنی. این حق من نیست، خودتم میدونی. یه گره کوفتی گیر کرده بود توی گلوم:

+میدونم سرت شلوغه، متوجهم. ولی لعنت به کارت، یه کمم اینجا باش بابا. مثل قبلا.

کمرشو از میزش جدا کرد و صاف ایستاد، پره‌های بینی‌ش با نفس‌های تندی که میکشید باز و بسته میشد. خیلی آرام به سمتم اومد. به دیوار پشت سرم تیکه دادم، روی دیوار سر خوردم و انقدر پایین افتادم که به کف زمین رسیدم. کف دستامو به چشمام فشار میدادم تا فشار و سوزشش رو از بین ببرم. هیچوقت با بابام اینجوری حرف نزده بودم.

کفشاش در خط دیدم قرار گرفتن، پدرم خم شد و دو زانو کنارم نشست. -سایه کوچولو.

آه کشید، پاهاشو رها کرد و روی زمین کنار من نشست. آرنجشو به زانوهایش تکیه داد و گفت:

-نمیدونم که میخوای چه جوابی ازم بشنوی، وندی.

+فقط بگو که میای و اینجا میمونی.

کلمات توی گلوم چسبیده بودن و به سختی ازش جدا میشدن، حفره‌ی توی سینه‌م نبض میزد.

+بگو که بعد از این مارو در اولویت قرار میدی، نه کارت.

چند لحظه سکوت کرد و بعد بازوهاش دور تنم پیچیده شدن، منو جلو کشید و به پهلوی خودش چسبوند. لبمو گاز گرفتم، تند تند آب دهنمو قورت میدادم تا جلوی بغضم رو بگیرم. آخرین چیزی که میخوام این بود که جلوی مردی که همیشه قدرتمنده، ضعیف به نظر برسم. پدرم گفت:

-توی این دنیا تو مهم‌ترین چیز برای منی.

زمزمه کردم:

+خودم که اینطور حس نمیکنم.

-هستی. همیشه بودی.

خشم نمیذاشت اونطور که باید از توجهش سرمست بشم.

+و جان.

بدنش سفت شد.

-چی؟

+گفتی من مهم‌ترین چیزت توی این دنیام. ولی من تنها بچه‌ت نیستم. یادت رفت جان رو هم بگی.

گلوشو صاف کرد:

-درسته، قطعاً. همینطور جان.

+بعضی وقتا....

نمیدونستم اعتماد به نفس تازه‌م از کجا پیداش شد، زمزمه کردم:

+بعضی وقتا حس میکنم کلا فراموش کردی که ما هم وجود داریم.

وقتی لب‌های پدرم موهامو بوسید، جاش زیر پوست سرم با خوشی مورمور

شد. خودمو بیشتر توی بغلش جمع کردم و دوباره ازش خواهش کردم:

+لطفا بهش بگو. دلم نمیخواد من کسی باشم که این خبرو بهش میده.

پدرم سر تکون داد:

-فردا صبح بهش میگم.

نفس راحتی از سينه‌م بيرون ريخت. اجازه دادم كلمات پدرم مثل يك پتوي گرم و نرم دور تنم حلقه بپيچد. آرامش خاطر، غم‌ها رو قورت داد، حداقل به صورت موقتي.

اما فردا صبح، پدرم رفته بود. و جان هنوز نميدونست.

جیکز



هجد

ملاقات با پیتز مایکلز باعث شد تا دوباره تمام تمرکز روی هدفی که داشتم جمع بشه؛ مرگش به قدری نزدیک بود که میتونستم توی هوا استشمامش کنم. حالا فقط باید رو رو قانع میکردم که راه انداختن همکاری تجاری با اون اصلا و ابدا به نفع ما تموم نخواهد شد. اگر نقشه‌هام پیچیده‌تر از اینی که هست میشد واقعا عصبی میشدم، نمیخواستم بخش سنگینی از تجارتمون به اون مرد وابسته بشه که بعد از مرگش ناچار بمونیم.

حتی اگر روزهای باقی‌موند از زندگی پیتز انقدر کوتاه نبودن، باز هم دلم نمیخواست هیچ همکاری باهاش داشته باشیم. وقتی تمام عمرت رو صرف رویاپردازی درباره‌ی کشتن مردی که عامل تمام بدبختی‌های زندگیتونه کرده باشید، خیلی خوب نقطه ضعف‌هاش رو هم شناسایی میکنید. درباره‌ی گذشته‌ش همه چیزو میفهمید. و من چیزهایی درباره‌ی پیتز میدونستم که حتی نزدیکترین افراد معتمدش هم از اونها خبر نداشتن.

میدونستم که در فلوریدای جنوبی بزرگ شده، والدینش به قدری فقیر بودن که به زود میتونستن یک وعده سر سفره بیارن. میدونستم که در چهارده سالگی توزیع کننده‌ی مواد شده، با اسم مستعار "پن" توی خیابون‌ها می‌گشته و زیر گوش مردم وعده‌ی تجربه‌ای تکرار نشدنی رو زمزمه میکرده. بهشون قول میداده که اگر به حرفاش گوش کنن و ازش مواد بخرن یک زندگی پر هیجان رو تجربه میکنن. میدونستم که وقتی تونست جای پای خودش رو توی خیابون‌ها محکم کنه و خودشو بالا کشید، بقیه رو پشت سرش رها کرد. خیلایشون بدون اینکه هیچ رد و نشونی ازشون باقی بمونه غیشون زد.

و میدونستم وقتی یک شرکت هواپیمایی ورشکسته رو خرید، سرمایه‌ی خیلی کمی براش خرج کرد، و بنا به دلایل شگفت‌انگیزی دیگه هرگز خبری از صاحب اصلی اون شرکت به گوش هیچکس نرسید. میدونستم که مایکلز فامیل واقعیش نیست. و میدونستم تنها چیزی که در کنار پول و جایگاه در این دنیا براش اهمیت داره، دخترشه.

وندی.

ولی نمیتونست برم همه‌ی اینها رو برای رُو تعریف کنم بدون اینکه بهش اعتراف کنم بخشی از زندگی من هست که اون هرگز ازش خبر نداشته. با اینکه رُو مرد کینه‌ای نیست، اما نمیتونستم تصور کنم که نسبت به این قضیه واکنش خوبی نشون بده. اون منو توی دار و دسته‌ش راه داده بود، زیر بال و پر خودش بزرگم کرده بود درحالی که من مهم‌ترین بخش زندگیمو مثل یک راز ازش پنهان نگه میداشتم.

ولی حالا این چیزا مهم نیست، امشب وقتی به جولی راجر برگردم باهاش سروکله می‌زدم.

در حال حاضر توجهم روی نونوایی بود که تازه در خیابان می‌ری افتتاح شده بود. معمولاً این کارا به عهده‌ی دو قلوها بود، اونها بودن که مغازه‌هایی که توی خیابون‌ها ما بود سر می‌زدن و ازشون مالیات و حق حفاظت می‌گرفتن. اما وقتی یک مغازه جدید باز میشد، گاهی مجبور بودم خودم شخصا پیام و بهشون سری بزنم.

آه کشیدم و مقابل جورج_صاحب نونوایی_روی صندلی نشستم. بوی آردی که از در و دیوار آشپزخونه مغازه بلند میشد داشت حالمو به هم می‌زد.

دستکش‌های چرمی سیاهم رو از جیبم بیرون کشیدم، گرمای دستکش پوست دستم رو در بر گرفت، و در حالی که به انگشت‌هام کش و قوس میدادم تا بهتر توی دستکش جا بگیرن گفتم:

-خب... جورج.

لبخند زدم و پامو روی پای دیگه‌ام انداختم.

-یک بار دیگه برام تعریف کن که دقیقا چی شد.

جورج با حوله‌ی سفیدی عرق روی پیشونیش رو پاک کرد، با هر نفسی که میکشید شکم برجسته‌ش بالاتر میومد.

-گفتم که، سه روز پیش یکی دیگه اومده بود سراغم. سهمیه‌مو به اون پرداخت کردم.

دروغ‌های واضح این مرد داشت عصبانیم میکرد، با لحن تندی داد زدم:
-امکان نداره.

نفس عمیقی کشیدم، گردنمو به چپ و راست خم کردم تا صدای ترق و تروق مهره‌هاش خشمم رو ساکت کنه. بعد آروم خندیدم و چشمامو بستم:

-معذرت ميخوام، نميخواستم داد بزنم. من فقط....چيزي كه داري بهم ميگي غيرممکنه.

دستاشو به نشونه تسليم بالا گرفت و گفت:

-دارم حقيقت رو بهت ميگم.

-واقعا اميدوارم همينطور كه ميگي باشه.

پامو از روي پام برداشتن، چاقومو بيرون آوردم، بازش كردن، شستمو از پشت دستكش روي تيغهي تيز چاقو كشيدم، برق تيغهي فلزي روي چرم انعكاس پيدا كرده بود.

-بگو بينم، ميدوني من كي ام؟

مرد با تكون دادن سر جواب منفي داد.

-همسايه هات درباره ي من چيزي بهت نگفتن؟

كف دست آزادمو روي قلبم گذاشتم و نمايشي گفتم:

-ناراحت شدم.

-بين، من هرچي ميدونستم بهت گفتم.

مرد آهسته از جاش بلند شد و حوله‌شو دور گردنش انداخت.

-کم کم مشتری‌ها از راه....

از لای لب‌هام غریدم:

-بشین.

دوقلوها که تا این لحظه یه گوشه ایستاده بودن، جلوتر اومدن. چشم‌های مرد گشاد شد، ولی دوباره هیکل درشتش رو روی صندلی رها کرد.

-من آدم منطقی هستم. و درک میکنم چه حس بدیه که یه مزاحم سرتو کلاه گذاشته باشه. از اونجایی که تازه به اینجا اومدی و از چم و خم کار خبر نداری، دوست دارم که از خطات چشم‌پوشی کنم.

شونه‌های مرد افتاده شد و گفت:

-الان چی میشه؟ من باید پول بی‌زبونمو مفتکی بدم دست شماها؟ اونم واسه‌ی دومین بار؟

سرمو کج کردم:

-گفتم منطقی‌ام، اما ضعیف و دل‌رحم نیستم. با اینکه خیلی دوست دارم این بار ازت بگذرم، ولی خودت میدونی که در حیطه‌ی ما کارها چطور پیش میره. از جا بلند شدم، چاقمو توی هوا چرخوندم و با نگاه برق تیغه‌شو دنبال کردم. -اگر به یکی رحم کنم، یهو به خودم میام و میبینم دارم چشمو روی خطای همه میبندم.

وقتی جلوش ایستادم حرکت دستمو متوقف کردم، چاقومو زیر چونه‌ش سر دادم و مرد انقدر سرشو به عقب خم کرد تا بتونه باهام چشم تو چشم بشه. -درسته که ما از روی ادب و نزاکت بهت پیشنهاد دادیم تا در قبال مبلغی از مغازه‌ت محافظت کنیم، ولی اینو بدون که تنها راه نگه داشتن کسب و کارت فقط همینه.

لب‌هاش باریک شدن، قطره‌های عرق از گوشه‌ی صورتش سر خوردن و پرسید:

-و اگر پیشنهادتون رو رد کنم چی؟

دستم چاقو رو با فشار بیشتری به پوستش نزدیک کرد.

-اگر بخوای میتونم بهت نشون بدم که چی میشه.

مرد بریده بریده گفت:

-من.....من هیچ پولی ندارم.

روی بدنش خم شدم، اجازه دادم لبه‌ی هلالی چاقو زاویه بگیره و گوشت زیر چونه‌شو ببره. خون از لبه‌ی چاقو جاری شد و روی دستکشم چکید.

-پس بهت پیشنهاد میکنم از یه جایی جورش کنی.

مرد خس خس کرد:

-باشه، باشه.....لطفا.

چاقمو از زیر چونه‌ش برداشتم و صاف ایستادم.

-عالی شد جورجی.

مکت کردم و بعد پرسیدم:

-میتونم اینجوری صدات کنم؟ جورجی؟

سیبک گلوش بالا و پایین شد.

-بذار برات توضیح بدم که اوضاع قراره چطور پیش بره.

از جیب داخلی کتم دستمال پارچه‌ای رو بیرون کشیدم و در حالی که قرمزی خون رو از روی چاقوم پاک میکردم گفتم:

-اول، تو هرچی درباره‌ی اون کسی که سه روز پیش اومد و ازت حق حفاظت گرفت واسم تعریف میکنی. و بعد سهمیه‌ت رو به دوستان من که اینجا ایستادن پرداخت میکنی.

با سر به دوقلوها اشاره زدم:

-همون پولی که بهمون بدهکاری.

-ولی من همین الان گفتم که....

دستمو بالا آوردم تا سکوت کنه:

-درکت میکنم، واقعا. و همونطور که گفتم، آدم منطقی‌ای هستم. اگر امروز نمیتونی سهممون رو پرداخت کنی، فردا دوباره برمیگردیم. اما حس میکنم که باید بهت هشدار بدم، زیاد از منتظرمون خوشم نمیاد، جورجی.

نچ نچی کردم و ادامه دادم:

-اگر بخوای صبر و تحمل منو محک بزنی، دوستیمون به چیز بدی تبدیل میشه.

-متوجهم.

لبخند زدم:

-بسیار عالی. حالا، بگو بینم اونی که اومده بود سراغت کی بوده؟

-یه...یه زن بود. گفت که یک رئیس جدید به شهر اومده، و به نفعمه که با پرداخت سهمیهام پیشاپیش وفاداریمون رو به اون نشون بدم. خشم درونم شروع به رژه رفتن کرد.

تکرار کردم:

-یه زن؟ دیگه چی؟

مرد گفت:

-همش...همین بود. تمام چیزی که میدونم. همسایه‌هام بهم هشدار داده بودن که وقتی شما میان و سهمتون رو میخواین نباید مقاومت کنم و منم نمیخواستم از همین اول کار اشتباهی ازم سر بزنه و با شماها در بیوفتم.

با یک دست چونه‌مو خاروندم، چاقو بین انگشتای اون یکی دستم تاب میخورد. مرد ضجه زد:

-دارم حقیقتو میگم!

آه کشیدم و چاقو رو توی جیبم برگردوندم.

-حرفاتو باور میکنم. با پسرای من خوب کنار بیا، فهمیدی؟

دو قلوها هماهنگ با هم لبخند زد و جلو اومدن تا جای منو بگیرن.

یه ذره بهش مشت و مال میدادن، کارهای کثیفی که من خودمو درونشون دخالت نمیدادم رو انجام میدادن و یک پیام واضح رو به اون مرد و بقیه‌ی همسایه‌هاش میفهموندن.

گلوله‌ی خشم وسط سینه‌م چسبیده بود، انقدر دور خودش پیچید تا خون جلوی چشممو گرفت. شایعات برای تجارت من خوب نبودن، و دلیل خشمم همین بود. شایعات.

یک زن.

در این تجارت من فقط یک زن رو میشناختم که در کنار یک مرد قدرتمند بود و هردو به تازگی به این شهر نقل مکان کرده بودن.

لکه‌ی خون روی دستکشم مونده بود، برای همین اونها رو بیرون کشیدم و در حالی که از در مغازه بیرون میومدم هردو دستمو توی جیب شلوارم فرو بردم.

ناگهان به عقب پرت شدم، جسم نحیفی به بدنم کوبیده شده بود. فکمو روی هم ساییدم و با دست اون جسم رو عقب زدم. رایحه‌ی وانیل مشامم رو پر کرد.

+جیمز؟

صدای وندی توی گوشم جاری شد، و به همین سادگی، خشمم رو شست و از بین برد. لبخند روی صورتم پخش شد. به نرمی گفتم:

-دارلینگ، عجب سورپرایز دل‌انگیزی.

لبخند زد و گفت:

+حرف دل منو زدی. اینجا چی کار میکنی؟

چرخیدم تا نگاهی به داخل مغازه بندازم، همسر جورجی پشت دحل ایستاده بود و چشمام هر چند ثانیه یک بار به سمت پیاده‌رو کشیده میشدن.

-با صاحب اینجا آشنام، اومده بودم بهش تبریک بگم.

انجی پرسید:

-واقعا؟ شنیدم اسکون^۹ هاشون هوش از سر آدم میبره.
نگاهی به دوست وندی انداختم و لبخندم کشیده‌تر شد.

-قطعا همینطوره.

وندی پرسید:

+میخوای توام با ما بیای داخل و یه چیزی بخوریم؟

متاسفانه نمیتونم بمونم. حتی با اینکه منظره‌ی اینجا یهو خیلی دلپذیرتر شد.
شستم فکش رو نوازش کرد، وقتی گونه‌هاش گل انداخت، حرارت توی سینه‌م گسترده شد.

- فردا باهم بریم بیرون.

+ تا ساعت سه سر کارم.

- عالی، پس میام اونجا دنبالت.

خم شدم و لبهامو به لبش فشردم. میخوام یک بوسه کوتاه باشه ولی وقتی زبونشو به بیرون سر داد و به زبون من گره زد، مجبور شدم غرشم رو توی سینه خفه کنم، صدای هیاهوی پیاده‌رو داشت محو میشد و من در مزه‌ی لب‌های وندی غرق شده بودم.

واقعا حیف بود که یک روز مجبور میشدم این دختر رو بشکنم و نابود کنم. البته که بعد از وندی به راحتی زندگیمو ادامه میدادم و فراموشش میکردم، بدون اینکه حتی دوباره بهش فکر کنم. لذت شیرینی که انتقام و رسیدن به هدف تمام زندگیم واسم به ارمغان میاره میتونه به دلسوزی برای دختری که میدونستم هیچ گناهی نکرده غلبه کنه. ولی گاهی اوقات بعضی چیزها برای رسیدن به هدف والاتر باید قربانی بشن.

وقتی بوسه‌مون قطع شد، دوستش ازم پرسید گفت:

-امشب شاید سری به کلاب بزنیم. خودتم اونجا هستی؟

وندی بهم گفت:

+من قصد نداشتم باهاشون برم.

جواب دادم:

-باید بیای. امشب سرم شلوغه، اما فکر کردن به اینکه تو یک جایی نزدیکم خواهی بود حالمو خوب میکنه.

لبخند زد، چشماش نرم شدن و خودشو توی بغل من انداخت.

+باشه.

-دختر خوب.

بوسه‌ای روی پیشونیش به جا گذاشتم و درست همون لحظه‌ای که دوقلوها از در مغازه بیرون اومدن یک قدم از وندی فاصله گرفتم.

-به جورج بگین هرچی که سفارش دادین بذاره به حساب من.

چشمای وندی گشاد شد:

+اینجا حساب داری؟

دسته‌ای از موهاشو پشت گوشش فرستادم و گفتم:

-دارلینگ، هرجایی از این شهر که اسم منو ببری، دیگه لازم نیست برای هیچ چیز پولی پرداخت کنی.

دوستش پرسید:

-کدوم اسم؟

نگاهی بهش انداختم، فکم منقبض شد.

-ببخشید؟

انجی لب پایینشو گاز گرفت:

-فقط پرسیدم که... کدوم اسم. جیمز؟ یا...

گوشه‌ی لبم پیچ خورد:

-فکر کنم خودت جوابشو بدونی.

نفس تیزی توی سینه‌ی وندی فرو رفت و مردد زمزمه کرد:

+هوک؟

سرمو خم کردم:

-اونا اینجوری صدام میکنن.

پرسید:

+چرا؟

-متاسفانه اسم مستعاریه که بقیه روم گذاشتن.

بهش چشمک زدم و به طرف دوقلوها چرخیدم. براشون سر تگون دادم تا
برن و سوار اسکالیدی که کنار جدول پارک بود بشن.

-به لطفی بهم بکن دارلینگ.

ابروی وندی با حالت سوالی بالا پرید.

-امشب که به جولی راجر اومدی، یه چیز آبی بپوش.

خم شدم، دهنمو به گوشش چسبوندم و نفسمو روی پوستش رها کردم:

-رنگ دوست داشتنیه، و میخوام تمام شب تصور کنم وقتی پیراهن از تنت
سُر میخوره و کف اتاق خوابم میوفته چه منظره‌ای میسازه.

نفس وندی توی سینه‌ش گیر کرد. برای آخرین بار گونه‌شو بوسیدم و ازش دور شدم تا سوار ماشین بشم. آلت‌م سفت شده بود و قلبم تند میکوبید.

فایل این کتاب كاملاً **رایگان هست** و لطفاً هیچ مبلغی به هیچکس بابت دریافت این فایل پرداخت نکنید!

در صورتی که تمایل به خوندن بقیه‌ی جلد‌های این مجموعه و سایر آثار ترجمه شده توسط من داشتید، لطفاً فقط به کانال تگرام خودم مراجعه کنید.

آیدی کانال تلگرام: @partow_novel



وندی

نورزده

توی پذیرایی خونه‌م نشستم، منتظر انجی‌ام تا بیاد دنبالم. یه چیز آبی پوشیدم. جان رو به روم نشسته و دوباره داره یکی دیگه از ماکت‌های هواپیماشو میسازه. صداش سکوت رو بُرید و گفت:

-بابا امروز صبح بهم زنگ زد.

قلبم پرید توی گلوم. بعید میدونستم یک تماس معمولی به قصد احوال‌پرسی با پرسر بوده باشه. ناامیدی مثل آجر توی شکمم سنگینی کرد، حتی بدون اینکه جان چیزی به زبون بیاره هم میدونستم که پدر همه چیزو بهش گفته. از پشت تلفن.

انگشت‌های جان دور قلمو مشت شدن، طراحی خط سیاهی که داشت روی بدنه‌ی هواپیمای کاغذیش میکشید رو متوقف کرد.

-بین، همه چیزو بهم گفت، باشه؟ پس دیگه اینجوری نگاهم نکن.

آروم نفسم رو توی سینه فرو بردم.

+چیو بهت گفت؟

-اینکه باید به یک مدرسه شبانه روزی احمقانه برم. مشکلی نیست.

آه کشیدم، به پشتی مبل تکیه زدم و دستامو روی کوسن‌هایی که دو طرفم بود گذاشتم.

+واقعا مشکلی باهاش نداری؟

چشم‌هاش از پشت فریم عینکش به سمتم کشیده شدن.

-مشکل داشتن یا نداشتن من مگه مهمه؟

+معلومه که مهمه.

قلموشو روی میز پرت کرد، دستی توی موهای سیاه پرکلاغیش که خیلی شبیه رنگ موهای مادرمون بود کشید.

-برای تغییر دادن این شرایط تو هیچ کاری از دست برنمیاد، وندی. اتفاقیه که افتاده دیگه. نشستنت اینجا با قیافه‌ای که انگار هر لحظه میخوای بزنی زیر گریه و تماشا کردن من، هیچ کمکی بهم نمیکنه.

قفسه‌ی سینه‌م تنگ شد.

+من نمیخوام بزخم زیر گر....

-چرا، میخوای.

دستامو بالا گرفتم و گفتم:

+من فقط میخوام که تو خوشحال باشی. همین.

جوابی بهم نداد، توجهش به ماکتش برگشت. سکوت بینمون خفه کننده بود، انگار داشت دستاشو دور گلوم میپیچید و گوشمو سنگین میکرد، اجازه میداد تا افکارم به طرز وحشیانه و مسلسل وار رشد پیدا کنن.

فقط یک یه چیز از پدرم خواسته بودن، و اون حتی نتونسته بود همین یک کارو درست انجام بده. تصمیم گرفته بود که راه راحت تر رو انتخاب کنه و احساسات جان رو نادیده بگیره، انگار چیز به این مهمی اصلا براش اهمیتی نداره. شعله‌ی سنگین و فروزان دیگه‌ای به آتیش خشمم اضافه شد و در عمق دلم می‌جوشید.

-گفت که فردا باید برم.

جان کلمات رو کوتاه و آهسته بیان کرده بود، ولی به هرحال با شتاب و سنگین توی سینه‌م کوبیده شد.

+فردا؟

نفس تندی کشیدم:

+خودش میاد که ببرت اونجا؟

لب‌های جان به شکل لبخند کوچیکی انحنای پیدا کردن، ولی اصلاً لبخند شادی بود، میتونستم تشنج رو توی هوا احساس کنم.

-وندی، یه ذره واقع بین باش. راننده میبرم.

شعله‌های خشم داشتن از درون منو میخوردن، رگ‌هامو پر حرارت کرده بودن.

+خودم میبرمت.

سرشو به علامت منفی تکون داد:

-مجبور نیستی این کارو بکنی.

زورکی لبخند زدم:

+دوست دارم که همراهت باشم. اگه قرار باشه هر هفته بایم دیدنت، باید خودم پیام اونجا رو بینم.

جان غرغر کرد:

-حق نداری هر هفته پاشی بیای اونجا.

لبخندم وسیع تر شد:

+خب، پس بهتره اجازه بدی تا فردا خودم ببرم، وگرنه هرروز میام اونجا و مطمئن میشم شبیه اون خواهر بزرگایی باشم که همه جا آبروی برادر کوچیکترشون رو میبرن و خجالت زدهش میکنن.

خندید، چشماش یه کوچولو درخشیدن.

-وندی، تو هیچوقت منو خجالت زده نمیکنی. فقط....یه ذره مستبد و زورگویی.

دستمو به قلبم چسبوندم و گفتم:

+الان باید بهم بر بخوره؟

سرشو چپ و راست کرد:

—نه، منظورم.....از اون زورگوهای خوب بود.

شوخی هامون باعث شد گره توی شکمم کمی شل بشه. اما وقتی یادم افتاد که از فردا فقط خودم اینجا تک و تنها میمونم، گره کورت تر شد.



دو ساعت میشد که توی جوی راجر نشسته بودیم و هنوز موفق نشده بودم که جیمز رو ببینم.

ماریا_که خدا رو شکر/مشب همراهمون نیومده بود_ گفته بود که جیمز صاحب این کلابه، ولی هرچی بیشتر اینجا مینشستم و کمتر حضور جیمز رو حس میکردم تا افکار پریشونم رو ساکت کنه، بیشتر میفهمیدم که من واقعا هیچی درباره‌ی این مرد نمیدونم.

البته یه چیزایی ازش میدونستم. مثلا اسم مستعاد مسخره‌ش، و مثلا اینکه انقدر در این شهر نفوذ داره که اسم مستعارش مثل طلا با ارزشه. اما به عنوان مردی که ادعا میکرد من مال اونم، حس میکردم چیزی بیشتر از یک غریبه واسم نیست.

چرا انقدر احمق بودم و هیچی ازش نپرسیدم؟
جرعه‌ای از آب گازدارم نوشیدم و به انجی گفتم:
+ممنون که قبول کردی فردا به جای من شیفته رو وایستی.
دستی توی هوا پروند و لبخند زد:
-نگران نباش. اضافه کاری به دردم میخوره.
چشماشو پشت سر من توی کلاب چرخوند و ادامه داد:
-درضمن تو به یه مردی که پوشش روزانه‌ش کت شلوارهای سه تیکه‌ی
گرونقیمته میری سر قرار، پس فکر کنم اشکالی نداشته باشه که بگم من
بیشتر از تو به پول اون اضافه کاری نیاز دارم. اوه، تازه توی یه عمارت هم
زندگی میکنی.
قاه قاه خندید:

-زنیکه خر شانس! خدایا، این زندگی واقعا عادلانه نیست.
خنده‌ای که زورکی از دهنم بیرون ریختم مثل تیغ گلومو خراشید.
انجی باقی‌مونده نوشیدنیش رو یک نفس نوشید و آه کشید:

-آههه...آقاییت کجاست پس دختر؟ از اونجایی من فردا سر صبح باید برم کافی شاپ و به جای تو کار کنم، باید برگردم خونه. خواب کافی واسه خوشگلی سر صبح و این حرفا.

چیزی درونم چنگ انداخت و نگاهی به اطراف چرخوندم، دنبال رد و نشونی از جیمز میگشتم. کلاب داشت خلوت میشد، چند ساعت میشد که اینجا نشسته بودیم، اما هنوز هیچ خبری از جیمز نبود. انگشتمو روی پام به هم گره زدم و گفتم:

+احتمالا سرش شلوغه. تو برو، من بعدا تا کسی میگیرم.

خودمم از جمله‌ای که گفته بودم حالم گرفته شد، امیدوار بود از دیدگاه انجی به قدری که خودم حس میکردم بدبخت و درمونده به نظر نرسم.

چشم‌های انجی یک بار دیگه سالن رو بررسی کرد و پرسید:

-مطمئنی؟

سر تکون دادم:

+آره، خودش گفت که حتما میاد اینجا.

انجی لبشو گاز گرفت:

-خب، آره. ولی....هنوز که سروکله‌ش پیدا نشده. نمیخوام تنها اینجا ولت کنم.

دستمو جلو بردم و چند ضربه به دستش زدم:

+ممنون که به فکر می، اما واقعا نیاز نیست که نگران باشی.
آه کشید و بلند شد.

-باشه، ولی اگه پیداش نشد بهم پیام بده. میتونم برگردم.

بعد از اینکه انجی رفت، مدت طولانی توی کلاب نشستم. به حباب‌های گازی که توی نوشیدنی‌م میترکیدن خیره مونده بودم. احتمالا میتونستم چیزی به جز آب گازدار برای خودم سفارش بدم. بعد از اولین شب فهمیده بودم که سن قانونی_خصوصا در مورد من_توی این کلاب واسه کسی اهمیت نداره و فقط سه روز دیگه با تولدم و رسیدن به سن قانونی فاصله داشتم. اما حقیقت اینه که من زیاد اهل نوشیدنی‌های الکلی نبودم. از حسی که بهم میداد خوشم نمیومد.

-فقط تو یکی موندی که.

صدایی منو از توهماتم بیرون آورد، وقتی نگاهمو بالا کشیدم با چشم‌های کهربایی کرلی رو به رو شدم.

-نوشتیدنی میخوای، سانشاین؟^۱

+نمیخواین کلاب رو تعطیل کنین؟ شاید بهتر باشه که برم....اون اینجا نیست، نه؟

سوال آخرو بعد از قطع کردن ارتباط چشمی مون ازش پرسیده بودم. کرلی آرنجشو به میز بار تیکه زد تا خودشو جلوتر بکشه:

-باید منظور تو دقیق‌تر بیان کنی. "اون" های زیادی اینجا هستن.

+جیب...هوک.

معنی تحت‌اللفظیش میشه: درخشش خورشید. یه کلمه محبت آمیز مثل عزیزم و اینجور چیزاست.

اینکه نمیدونستم وقتی دارم درباره‌ش با بقیه حرف میزنم باید به چه اسمی خطابش کنم، منو آشفته کرد. اینم یه نشونه دیگه بود که بهم یادآوری میکرد من مطلقاً چیزی راجع به این مرد نمیدونم.

ولی این جلومو نمیگرفت که امشب بدون دیدن اون از این کلاب بیرون برم. شاید احمقانه باشه. قطعاً بی احتیاطیه. اما وقتی میدیدم یکی مثل اون توی زندگیم پیدا شده که توجهشو مثل دوش آب از سر تا پام میپاشه، قلبم از شادی منفجر میشد. باعث میشد که حس کنم یک زن کاملم، نه یک دختر معصوم آفتاب مهتاب ندیده.

چیزی توی نگاهش بود که وقتی بهم زل میزد حس میکردم، زنده/م.

صدای قهقهه‌ای که از سمت چپ به گوشم رسید، جلوی چیزی که کرلی میخواست بهم بگه رو گرفت. سرم چرخید و با دختر زیبای مو مشکی که بدنش قوس و برجستگی‌های چشمگیری داشت و مشغول خشک کردن جام‌های شراب شسته شده و آویزون کردنشون از آبچکون بود، رو به رو شدم.

کرلی بهش تشر زد:

-بس کن، مویرا.

دختر پوزخند زد، چشماش به من قفل شدن و گفت:

-ببخشید. واقعا اینجا منتظر هوک نشستی؟

دُر جدیدی از شک به دلم راه پیدا کرد، مثل لجن بدنم رو در بر گرفت. صورت دختر لبخند داشت اما لحن حرف زدنش هرچیزی بود به جز دوستانه، کفرمو در میآورد.

جواب تند و کوبنده‌ای تا نوک زبونم اومد، اما قورتش دادم و فقط سرمو بالا و پایین کردم. انقدر انگشتمو به هم پیچونده بودم و فشار میدادم که بندشون سفید شده بود.

دختر با هاف و هوف پر سروصدایی دوباره قهقهه زد. کرلی با خشم از لای دندوناش هشدار داد:

-مویرا!!

دختر چشماشو برای کرلی گشاد کرد و پرسید:

-چی؟ واقعا تماشای احمق‌بازیا این دختره واست سرگرم کننده‌ست؟

اشاره‌ی دستش به سمت من شلیک شد و ادامه داد:

—اینم یکی دیگه از اون دخترای آویزونه که هیچی درباره‌ی اون مرد نمیدونه، فکر کرده با قیافه معصومش میتونه مخ اونو بزنه؟ واقعا رقت‌انگیزه. لازم نکرده با حرفات تشویقش کنی، همینجوریشم پررو هست.

فکم منقبض شد، حرفاش داشتن دیوار اعتماد به نفسم رو تخریب میکردن، دیواری که خودش از قبل به خاطر افکار درهم و برهم سست شده بود. کرلی جواب داد:

—آره، ولی اون خودش این دختریو میشناسه.

دست مویرا دور لیوان از حرکت ایستاد، چشمام دوباره به طرف من پرتاب شدن.

به کرلی نگاه کردم، حمایتش بهم دلگرمی داده بود. همین چند کلمه‌ی ساده‌ش باعث شده بودن که کمتر احساس حماقت کنم، کمتر شبیه یه دختر آویزون به نظر برسم که روی یک مرد غریبه کراش زده.

اون دختر هوم کشید:

-هوووم. پس امشب الکی انقدر منتظر موندی، سانشاین. چون هوک اصلاً اینجا نیست.

کرلی سرشو خم کرد:

-یه کم پیش که همینجا بود.

نیشخند روی صورت مویرا سر خورد و دندون‌های سفیدش رو نمایان کرد:

-خب، اون مال یه کم پیش بود. ازم درخواست کرد که قبل از رفتنش یه خداحافظی پرشور و جانانه باهاش داشته باشم.

مشخص بود که داره از عمد این حرفو میزنه تا حرص منو در بیاره، پس هیچ واکنشی نشون ندادم تا به مراد دلش نرسه. اما نتونستک جلوی چنبره زدن حرفاش وسط سینه‌م، ریشه کردن و پخش شدنش رو بگیرم.

-مویرا.

سایه‌ای از پشت سر روی اندام مویرا پهن شد و هیکل جیمز زیر روشنایی نورهای میز بار پدیدار شد. چشماش تلالو خاصی داشتن، موهای پریشون بودن، انگار بارها توشون دست کشیده. یا شاید هم مویرا این کارو کرده باشه.

-فكر ميكردم عاقل تر از اين حرفا باشي كه بخواي به مهمون ويژه‌ي من دروغ تحويل بدي.

اندام مويرا خشك شد، دستمال و جام هردو توي دستش وسط هوا موندن. خيلي آروم گفت:
-هو، برگشتي.

شليك رضاييت وسط ابرهاي شك و ترديد توي قلبم پرتاب شد. بهش گفته بود هو، نه جيمز.

وقتي كنار مويرا ايستاد، سرشو كج كرد و بهش گفت:
-جايي نرفته بودم.

جام شراب رو از دست مويرا گرفت، اونو توي هوا جلوي نور بالا برد، انگار دنبال لكه ميكشت. جو سنگين شده بود، صدای چند تا مشتري باقي موند در كلاب و موسيقي لطيفي كه از بلندگوها پخش ميشد، جو رو خدشه دار کرده بود. هيچكدامون تكون نميخوردیم. هيچكدامون حرفي نميزديم.

جيمز جام رو روی سطح ميز بار گذاشت و نچ نچ كرد:

-هوووم. روش لکه مونده و کدره. متاسفانه کارتو درست انجام نمیدی و به درد نخور شدی.

مویرا شروع کرد:

-هوک، من....

جیمز یهو به سمتش برگشت، حرکتش انقدر ناگهانی بود که نفس توی سینه‌ی من هم حبس شد. هیچوقت این روشو ندیده بودم. باید مضطرب میشدم، یا شاید میترسیدم، اما متوجه شدم حرارتی که توی شکمم جمع شده از شهوته.

جیمز ازش پرسید:

-من این ایده‌ی غلط رو توی سرت انداختم که وقتی خودم نیستم میتونی بری پشت سرم هرچی دلت خواست به این و اون بگی؟ خیال کردی از چنین چیزی لذت میبرم؟

چشم‌های مویرا گشاد شدن، لباس از هم باز موندن:

-نه، من....

جیمز داد کشید:

-نه.

چشماش به سمت من شلیک شدن، سختی نگاهش نرم شد. گردنشو کشید و صدای ترق و تروق مهره‌هاشو در آورد، دستی به جلوی کتش کشید و به جام‌ها اشاره کرد:

-اینا افتضاحن. دوباره شروع کن، و اگر بازم لکهای روشن باقی بمونه، دیگه به خودت زحمت اینجا اومدن رو نده.

مویرا عصبی زهرخند زد:

-چی؟

سوالش بی‌فایده بود، مویرا توجه جیمز رو کاملاً از دست داده بود. در حالی که به آهستگی به طرفم میومد، چشمام محو تماشای من شده بودن و لبخند داشت روی صورتش شکفته میشد.

ذهنم با نمایشی که دیده بودم به دوران افتاده بود، بین چیزی که حس میکردم و کاری که در واقعیت باید انجام میدادم گم شده بود.

دست جیمز پشت برهنه‌ی پیراهنم رو لمس کرد، حرارت دستش موهام تنمو سیخ کرد.

نفسش توی صورتم پاشید، لب‌های جیمز به نرمی روی گونه‌م فشرده شد. -دارلینگ، توی این لباس واقعا خوردنی شدی. پشیمونم که کل شب رو توی جلسه کاری سپری کردم به جای اینکه پیام و بهت نشون بدم چقدر از دیدنت توی این رنگ لذت میبرم.

خون توی چهره‌م جهید، از درون بخارم کرد.

به‌م بگین حقیر، به‌م بگین کینه‌ای، به‌م بگین انقام‌جو، ولی نمیتونستم نگاه پرتفاخرم رو از روی مویرا بردارم. نگاه هاج و واجش که به دست جیمز روی کمرم و زمزمه‌هاش زیر گوشم مونده بود، رضایت رو توی سینه‌م به جریان انداخت. به جیمز لبخند زدم:

+سلام.

شستش به لب پایینم کشیده شد و پرسید:

-برای رفتن آماده‌ای؟

+با تو؟

-مگه اجازه میدم به جز من با کس دیگه‌ای اینجا رو ترک کنی.

دستش دور دستم گره خورد، کشیدم تا از روی صندلی بلند شم و توی بغلش فرو برم.

و من با وجود تمام چیزهایی که هنوز بینمون ناگفته باقی مونده بود، تمام چیزهایی که هنوز باید راجع بهش کشف میکردم، بهش اجازه دادم تا منو به سمت خروجی هدایت کنه.

جیز



پست

مردم همون کاری رو انجام میدن که من بهشون بگم. و این چیز تازه‌ای نیست، در واقع، وقتی این کارو نکنن میشه گفت یک اتفاق نادر رخ داده. به هرحال، چه از ترس و چه از احترام، اونها همیشه در برابر فرمان‌های من سر تعظیم فرود میارن.

پس، وقتی دیدم وندی وارد کلاب شد و همون پیراهن آبی روشن شب اولین دیدارمون رو به تن داشت، چیزی احساساتم رو به قلقلک در آورد. باعث شد رضایت در وجودم اسکی کنه، چون میدونستم این کارو فقط برای جلب رضایت من انجام داده. مثل یک بچه گربه حرف گوش کن.

نشستن در دفتر کارم از اون چیزی که تخمین می‌زدم برام سخت‌تر شده بود، از دوربین‌های امنیتی تصویرش رو تماشا میکردم، می‌خواستم امتحانش کنم و ببینم هر چقدر که من دوست دارم برام منتظر می‌مونه یا نه. ولی وقتی جر و بحثش با مویرا رو دیدم، فهمیدم که باید محک زدن رو تموم کنم.

نمیتونستم اجازه بدم یه خدمتکار احمق دختره رو با حرفاش بترسونه و گند بزنه به تمام نقشه‌های من.

هرچند، بعید میدونستم که این دختر به راحتی از من دل بکنه. رسانه‌ها همیشه ازش به عنوان مایه‌ی افتخار و غرور پیترو مایکلز یاد میکردن، اما وندی خیلی ساده جلوی من وا داده بود و بهم وابسته شد. انگار که تشنه‌ی توجه و چهارتا حرف محبت‌آمیز بوده.

اگر هنوز میتونستم مثل انسان‌های عادی احساسات رو حس کنم، وابستگی‌م برام تبدیل به دلسوزی میشد که روی دلم باد میکرد. حدس می‌زنم زندگی‌م اونقدر که رسانه‌ها اصرار دارن بهشت نبوده، مطمئناً یه جوری غم و کمبود توی زندگی‌م وجود داشته که برای جبران اونها انقدر سریع به من تکیه کرد. ولی قلب من خیلی وقت بود که دیگه مثل انسان‌های عادی نمی‌تپید. با اینکه هنوز خونم سرخ بود، اما اسیدی که به خونم آمیخته شده بود، روحم رو خورده بود.

حتی وقتی هنوز یک پسر بچه بودم، چیزی درونم وجود داشت که باعث میشد در روشن‌ترین روح‌ها هم به دنبال نقطه‌ی تاریکی بگردم و به همون

جذب میشدم. اون تاریکی رو از زیری‌ترین لایه‌های روح آدم‌ها بیرون میکشیدم تا به سطح برسه، بعد با پوست و استخونم میبلعیدمشون، تا تاریکی روحم با اونها آمیخته بشه و مثل قیر داغ در یک روز آفتابی بسوزوندشون. شاید به همین خاطره که وندی انقدر برام مهیجه. به همین خاطره که میتونم خودمو درونش گم کنم. چون اون تنها کسیه پوست و استخونم نتوست تمامشو ببلعه و نابودش کنه. البته، هنوز نه.

وندی روی کاناپه نشیمن کشتی تفریحیم لم داد و پرسید:

+اسمی کجاست؟

نزدیکش نشستم، یک لیوان آب بهش تعارف کردم و پاهامو ضربدری روی هم انداختم. -نمیدونم.

نگاهی به اطراف انداختم و ادامه دادم:

-زمان استراحتش به خودش مربوطه، سعی میکنم در زندگی خصوصیش دخالت نکنم و متقابلاً ازش انتظار دارم که اونم همین کارو بکنه. مطمئناً وقتی لازمش داشته باشم خودش سروکله‌ش پیدا میشه.

وندی سر تکون داد، یک جرعه آب نوشید و بعد لیوانش رو کنار گذاشت.
+عالیه. به نظر میاد رئیس خوبی باشی.

لبخند زدم، دستم جلو رفت و پوست برهنه‌ی رون پاش رو لمس کردم.
-فکر میکردم از نظرت باید از اون رئیس‌های بدخلقی باشم که زیاد دستور میده.

نخودی خندید:

+و خیلی هم شکسته نفسی میکنی.

نیشخند زدم، انگشتم با پایین دامن پیراهنش بازی بازی میکردن. پاهاش زیر دستم لرزید، واکنشی که به لمس‌م نشون داد باعث شد آلت‌م سفت بشه.
+من....

آب دهنشو قورت و سرشو تکون داد:

+من چندتا سوال ازت دارم.

ممانعتش کمی عصبیم کرد، ولی عقب کشیدم، ابرو بالا انداختم و گفتم:
-بسیار خب.

انگشتاشو به هم می پیچوند و به پاهاش خیره مونده بود، متوجه شده بودم
که وقتی مضطرب میشه همین حرکات رو تکرار میکنه.
+شغلت چیه؟

سوالش متعجبم کرد. به طور احمقانه و خوش بینانه ای فکر میکردم اگر تا
الان چیزی راجع به این مسئله ازم نپرسیده، بعد از این هم نخواهد پرسید.
به پشتی کاناپه تکیه زدم، بازوهامو از دو طرف در طول کاناپه دراز کردم.
-من تاجرم.

چشماش توی حدقه غلت خوردن و گفت:

+آره، پدرم منم همینطور. ولی منظورم اینه که، دقیقا چی کار میکنی؟
اشاره به پدرش باعث شد شعله ای درونم جرقه بزنه. ناگهان حسی درونم
برانگیخته شده بود که میخواستم بدون دیدگاه وندی راجع به پدرش چیه.

-پدرت؟

+آههههه.

با کلافگی دستی روی صورتش کشد.

+راستشو بخوای اصلا قصدشو نداشتم که درباره‌ی اون حرفی بزنم. ولی آره.
اونم یه "تاجر" نه.

-اوه.

روی دندونم زبون کشیدم.

-شاید بتونیم در آینده باهم همکاری کنیم.

وندی شونه بالا انداخت:

+شاید. میشه گفت تاجر مشهور و سرشناسیه.

-اسمش چیه؟

خیلی تلاش کردم تا صدامو آروم و ثابت نگه دارم، اعصابم با ریتم موسیقی
راک داشت زیر پوستم میرقصید.

+پیترو مایکلز.

دستی توی موهام فرو بردم و آه کشیدم:

-تا به حال اسمشو نشنیده بودم.

چشم‌های وندی گشاد شدن، اما پایین افتاد شونه‌هاش از چشمم دور نمود، انگار بار سنگینی روشن بوده که یهو ازش خلاص شده.

+واقعا؟ خب این یه جورایی....عجیبه.

انگشتم به فکم مشت و مال دادن.

-جدی؟ پس متاسفم که به قدر کافی اطلاعاتم کامل نیست.

لبخندش وسیع‌تر شد، بالا تنه‌شو به سمت من هل داد.

+خوشحالم از اینکه چیزی ازش نمیدونی. راستشو بخوای خیلی نگران بودم که چطور باید این مسئله رو بهت بگم. نمیخواستم نظرت راجع بهم تغییر کنه.

خودمو جلو کشیدم، دستمو دور کمرش حلقه کردم، باقی‌مونده‌ی فاصله رو طی کردم و بدنشو به خودم چسبوندم. وقتی روی مبل سر خورد و توی

آغوشم افتاد "هین" کشید. سینه‌های برجسته‌ش به طرز خوشمزه‌ای به قفسه‌ی سینه‌م فشرده میشدن.

-دارلینگ، هیچکس روی زمین پیدا نمیشه که بتونه نظر منو راجع به تو تغییر بده. متأسفانه باید اعلام کنم که نظرم درباره‌ت به سختی سنگه.

سرشو بالا گرفت، لب‌هاش چند سانت با من فاصله داشتن:

+خب چیه؟

-نظرم؟

دهنم به پایین شیرجه زد تا روی گردنش کشیده بشه، دست پشت سرش رفت تا موهای نرم ابریشمی‌ش رو دور انگشتام تاب بدم.

-اگر دوست داشته باشی میتونم بهت نشون بدم.

وقتی محکم‌تر توی آغوشم فشردمش، نفسش به وقفه افتاد. نفس عمیقش برهنگی گردنشو کشیده‌تر کرد. گردنشو بوسیدم و رد بوسه‌هامو تا لب‌هاش ادامه دادم. مزه‌ش به احساساتم یورش برد، نیاز در بدنم سر به فلک کشید و خونم داغ شد.

(محدودیت سنی)

نالہ کرد، باسنش از پشت پارچہ‌ی نازک شلوار بہ طول آلتہ فشرده شد، اصطکاکی کہ ایجاد کرد لذت در حال سُر خوردن روی مہرہ‌ہای کمرمو برانگیختہ کرد.

لب‌ہامو ازش جدا کردم و روی کاناپہ دراز کشیدم، بہش اجازہ دادم کہ ریتم پیشرفت رابطہ رو اون تعیین کنہ. سر بہ سرم میذاشت، شکنجہم میکرد، ولی خدایا، عجب منظرہ‌ی دیدنی ساختہ بود.

پیراہن آیش دور باسنش جمع شدہ بود، لباس بہ سرخی گل رز بودن و رنگ گونہ‌ہاش رو تقلید میکردن، چشمایی کہ برای دیدن من پایین انداختہ بودشون خمار و نیمہ‌باز مونده بودن.

انگشتام از دور موہاش باز شد، بازومو دورش پیچیدم و دوبارہ نشستہم، بدن‌ہامون ناگہان بہ ہم کوبیدہ شد. خودمو از پشت شورت بہ مرکز پاہاش فشار دادم و نوک بینی‌ہامون روی ہم کشیدہ شد. نفسشو مکیدم، با نفس خودم توی ریہ‌ہم فرستادم و لب‌ہاشو بوسیدم.

نالہ کرد، دستاش دور گردنم حلقہ بستن، سوزش تندی بہم نیش زد و مزہی آہن توی دهن پخش شد. سریع سرمو عقب بردم، شستموی لب پائینش کشیدم و رد سرخی روی پوستم بہ جا موند. گازم گرفته بود.

معمولا، دیدن خون خودم بہم حالت تہوع میداد، اما بنا بہ دلایلی، این بار شہوت رو در تمام وجودم جاری کرد. بازوہام در کمر وندی محکم شدن و خودمو بہ جلو سُر دادم. لبہامو بہ لبش مالوندم، مزہی خونم با بزاق دهنش مخلوط شد. وندی جوری زبونمو میمکید کہ انگار میخواد تماممو قورت بدہ، و من غریدم، روی کاناپہ ہلش دادم و لنگم بین رونہای از ہم باز مونددش قرار گرفت.

از لبہاش جدا شدم، دهنمو بہ سمت گوشش حرکت دادم. دستم دور گردنش پیچید و فشارش دادم.

—بہم اجازہ میدی واژن زیبات رو ببینم؟

دندونش توی لب پائینش فرو رفت، باسنشو بالا کشید تا بہ لگن من بچسبہ. انگشتام از گردنش فاصلہ گرفتن، از سینہش عبور کردن و بہ مرکز بدنش رسیدن. دستم دور کش شورتش حلقہ شد و پائین کشیدمش تا کامل از تنش

خارج شد. صدای نفس‌هاست تندش قابل شنیدن بود و باعث میشد آلتیم نبض بزنه، بی‌قرار بود تا از درون حسش کنه.

پارچه‌ی شورت رو یه جایی پشت سرم پرت کردم، رون‌هاشو فشار دادم تا بازتر بشن، بینی‌م روی شکاف واژنش که از خیزی میدرخشید مالیده شد. غرشی گلومو لرزوند. رایحه‌ش شهوت‌انگیز بود. مثل مُشک و زن، و تمام چیزهای پاک، انگار هورمون‌هاش عطر این ترشحات رو فقط برای من ساخته بودن.

دهنم از شدت نیاز به آب افتاده بود و وندی زیر بدم پیچ و تاب میخورد. به سمت شکافش حرکت کردم، روی رطوبتی که ازش چکه میکرد زبون کشیدم و مزه‌ش دهنمو پر کرد.

وندی ریز ریز خندید، انگشتاش دور موهام پیچ خوردن و گفت:
+قلقلکم میاد جیمز.

خندیدم، کف دستمو روی شکمش فشار دادم تا به کاناپه بچسبونمش:
-انقدر تکنون نخور پیشی ملوس.

انگشتام توی شکافش فرو رفتن و همزمان دهنم کلیتوریس ملتهبش رو مکید، نبض زدنش رو روی زبونم حس کردم. بدنش زیر دستم بالا پرید و من محکم‌تر روی کاناپه کوبیدمش. باسنمو به کوسن کاناپه فشار میدادم تا دردی که توی آلت‌م نبض میزد رو ساکت کنم.

واژنش تنگ بود، تصور اینکه دیواره‌هاش چطور کلفتی آلت‌م رو در بر میگیرن و به جای انگشت‌م آلت‌م رو میبلعن، باعث شد پریکام از نوک عضوم ترشح بشه.

داشتم شک میکردم که نکنه باکره باشه، و فکر کردن به اینکه من اولین مردی باشم که بدنشو تسخیر میکنه _کسی که اونو برای بقیه‌ی مردها نابود میکنه_ باعث میشد وحشی بشم و دلم میخواست بدنش، ذهنش و روحش رو ویران کنم.

به عقب و جلو کردن انگشتام ادامه دادم، ترشحات واژنش تمام دستمو خیس کرده بود. دستمو از شکمش جدا کردم، از سینه‌ش بالا رفتم تا به گردنش برسم، نبضش زیر انگشتام تپ تپ میکرد.

کلیتوریستش رو از توی دهنم آزاد کردم، نگاهمو بالا آوردم، متوجه سرخی گونه‌هاش و سینه‌هایی که زیر پارچه‌ی آبی پیراهنش زیباش بالا و پایین میپريد شدم.

-یه نفس عمیق بگیر پیشی ملوس، و تا زمانی که ستاره‌ها رو پشت پلک ندیدی ره‌اش نکن.

انجامش داد، سریعاً. گلویش با نفسی که حبس کرد تنگ شد. دستمو یک طرف گردنش بستم و دوباره توی واژنش شیرجه زدم، به آرومی فشار انگشتمو دور گلویش بیشتر کردم و همچنین مکش دهنم دور کلیتوریستش.

دستاش با بی‌قراری به موهام چنگ مینداختن، رونه‌اش که دور سرم بسته شده بودن میلرزیدن. انگشتمو توی واژنش خم کردم، دیواره‌ی اسفنجی داخل واژنش رو ماساژ دادم، از وسط پاهاش نگاهمو به صورتش قفل کرده بودم. چشماش توی حدقه به عقب برگشته بودن، دهنش باز مونده بود و من اجازه نمیدادم اکسیژنی ازشون عبور کنه.

فکر کردن به لب‌هایی که از بی‌هوایی کبود میشدن آلت‌م رو نبض دار کرد، بدنش در آستانه‌ی تسلیم شدن بود، فقط چند ثانیه با ارگاسم فاصله داشت، با هوای شیرینی که توی ریه‌هاش جاری بشه و به زندگی برش گردونه.

موج ارگاسم توی تنش ترکید، کمرش قوس گرفت و از کاناپه جدا شد، انگشتاش تقریباً داشتن موهامو از ریشه میکندن، درد مختصری که داشت تخمامو سفت کرده بود و حرارت در پایین‌ترین قسمت کمرم جمع شده بود. گلوشو ول کردم، بهش اجازه دادم قلپ بزرگی از هوا رو ببلعه، انگشتام همچنان توی واژنش حرکت میکردن و انقدر این کارو ادامه دادم تا مطمئن بشم سوزش فردا به قدر کافی یادآور امشب خواهد بود.

بالاخره دهنمو از کیلتوریسش جدا کردم، خارج شدن انگشتام از واژن خیسش صدای قابل شنیدنی از خودش تولید کرد. نگاهم به چشماش قفل بود و روی لبم زبون کشیدم تا مزه‌شو از دهنم پاک کنم.

درحالی که از بالا به بدنش که زیرم میلرزید نگاه میکردم، قفسه‌ی سینه‌م تنگ شد. تا به حال چنین زیبایی رو توی دستام نگه نداشته بودم.

و در این لحظه، مطمئن نبود که وقتی روز موعود فرا برسه، چطور میخوام اجازه بدم که از دستم بره.

@partow_novel



زندگی

بیهوشی و بیهوشی

هیچکس تا حالا این کارو باهام نکرده بود.

وقتی بدنم از سیل لذت نجات پیدا کرد و به زمین برگشت، شوک بعد از ارگاسم عضلاتم رو سفت کرد، نیازی درونم شکل گرفت که میخواستم من هم در مقابل به جیمز لذت بدم. همون چیزی که به من داده بود رو در مقابل بهش تقدیم کنم.

هیچوقت انقدر احساس خواستنی بودن نداشتم. سکسی بودن. رها بودن.

و بله، درسته که هنوز باهم حرف نزده بودیم، درسته که هنوز مثل تصوراتم از کسی که اولین هامو تقدیمش میکنم یک مکالمه‌ی عمیق و پر مفهوم با هم نداشتم، اما بنا به دلایلی حس میکردم همین کافیه. حس میکردم خیلی وقته که جیمز رو میشناسم بدون اینکه باهاش حرفی زده باشم. ممکن بود اشتباه کنم، ممکن بود فردا صبح بیدار شم و از تصمیم پشیمون بشم، ولی در حال حاضر، توی زندگیم از هیچ چیز به جز تصمیم این لحظه مطمئن نبودم.

فقط میخواستم، برای یک لحظه، بتونم از تمام قید و بندها رها بشم.

اگر با خودم رو راست باشم، در عاجزترین قسمت‌های ذهنم، و در تاریک‌ترین حفره‌های قلبم، بخشی از من وجود داشت که دعا میکرد همراه با بکارتم، پرده‌ی معصومیتی که جلوی رفتارهای سرکشانه‌م رو گرفته بود هم از بین بره.

واقعا خسته شده بودم از اینکه همه جوری باهام رفتار میکردن که انگار یک چینی شکننده‌ام. آسیب پذیرم. خراب شدنی‌ام.

حرف‌هایی که مویرا بهم زده بود توی مغزم پیچید، و همینطور توهین‌های ماریا. همه منو به چشم یک بچه می‌دیدن، دختر جوانی که توی این دنیا هیچ تجربه‌ای نداشته، و خیلی وقت بود که اجازه میدادم هر جور دلشون میخواد بهم توهین کنن در حالی که وانمود میکردن درواقع دارن تحسینم میکنن. خیال میکردن چون چهره‌ی آرومی دارم و بهشون بد و بیراه نمیگم حق دارن هرچی از دهنشون در میاد بهم بگن.

اما دیگه خسته شده بودم.

و جیمز، جوری باهام رفتار میکرد که حس کنم یک زن کاملم. انگار باهاش برابرم. انگار من هم حق انتخاب دارم، و هر تصمیم که میگرفتن بهش احترام میداشت.

(محدویت سنی)

از وسط پاهام بلند شد، درحالی که خیره به من نگاه میکرد روی لبهاش زبون کشید. شهوت در مرکز بدنم غلتید و شکمم از نگاهش زیر و رو شد. نشستم، آرنج هامو تیکه گاه بدنم کردم، درونم گرم بود و مغزم در حال غرق شدن. جیمز منو در آستانه‌ی بیهوشی سواری داده بود، سیاهی دیدگاهمو ربوده بود و سرخونی در رگ هام جاری شده بود. فشاری که زیر شکمم جمع شده بود همراه با فشاری که دست جیمز به گلوم وارد میکرد، اندورفین رو مثل جرقه های آتش بازی توی بدنم ترکونده بود. و حالا، من هنوز از خوشی مست بودم.

چهار دست و پا به سمتش خزیدم، کوسن های نرم کاناپه زیر زانوم فرو میرفت، دعا میکردم که زشت و مسخره به نظر نرسم. هیچ ایده ای نداشتم

که دارم چه غلطی میکنم، ولی برای اولین بار، قلاده‌ای که سال‌ها نیازهای شهوانیم رو مهار کرده بود آزاد کرده بودم، و حس خیلی خوبی داشتم.

دستم رو پاش کشیدم، نرمی پارچه‌ی شلوارش رو حس کردم. نگاه جیمز تک تک حرکاتم رو با دقت دنبال میکرد و پره‌های بینی‌ش با نفس‌های عمیقی که میکشید باز و بسته میشدن.

دستم سفر ماجراجویانه‌ی خودش رو ادامه داد، وقتی به عضو کلفت وسط پاهاش رسیدن شکمم مثل ترن هوایی اوج گرفت و سقوط کرد.

به طرز تعجب برانگیزی سفت بود، متفاوت‌تر از اون چیزی که انتظارشو داشتم. حرارت در مرکز بدنم جمع شد، بدجوری دلم میخواست بدونم تماس مستقیمش با پوست کف دستم چه حسی داره. ازش پرسیدم:

+اجازه دارم لمست کنم؟

چشم‌های آیش برق زدن، انگشتاش تکون خوردن تا گونه‌ی منو قاب بگیرن. لمسش انقدر لطیف و پر محبت بود که قلبم رو از تپش انداخت، حرارتی به شیرینی شهد توی دلم پخش شد. صورتمو به دستش فشردم، اجازه دادم آرامشش منو فرا بگیره.

-هیچوقت برای لمس کردن من نیاز به اجازه نداری، دارلینگ.

جلو اومد، دهنشو به لبهام چسبوند، لب پایینمو مکید و بعد عقب رفت و گفت:

-همونقدر که تو مال منی، من هم متعلق به توام.

کلماتش مثل آتشی فروزان توی بدنم شعله کشید، هلش دادم تا روی کاناپه بخوابه، دستم به سمت کمربندش رفت و زیپ شلوارش رو باز کردم. باسنشو بالا کشید و اجازه داد تا از کمر به پایین برهنهش کنم. آلتش آزاد شد و صاف توی هوا ایستاد.

دو زانو مقابلش نشستم، قلبم خودشو وحشیانه به قفسه‌ی سینه‌م میکوبوند. استرس زیر پوستم خزید و دستامو لرزون کرد.

بزرگتر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم. یک رگ ضخیم و بزرگ از زیرش عبور میکرد و در محل تلاقی با کلاهِکش ناپدید میشد. زبونم بیرون اومد و روی لبهام کشیده شد، دیواره‌های داخلیم سفت‌تر از هر زمان دیگه‌ای شده بودن.

دست جیمز پایین اومد، انگشتاش دور عضوش حلقه زدن، رگ برجسته‌ی ساعدش با حرکات آهسته‌ای که به انگشتاش میداد پیچ و تاب میخورد. زیر شکمم منقبض شد، درد وسط پاهام نشست، کلیتوریسم ملتهبم از تماشای لذتی که جیمز داشت به خودش میداد حساس‌تر شد.

دست آزادش رو توی موهاش کشید، لاخ‌های پریشونش رو آشفته‌تر کرد، و من محو تماشای ظاهر به هم ریخته‌ش بودم، ظاهری که با اونچه به بقیه نشون میداد کاملاً در تضاد بود.

وقتی به این فکر کردم که من کسی بودم که اونو به این شکل در آورده، شادی مثل یک مخدر سمی در وجودم طغیان کرد.
-برهنه شو.

صداش مثل ماسه‌ی خشک ساحلی از درون منو خراشید. لرزشی در سراسر بدنم شلیک شد. اضطراب ازم دور شد و خودمو در آرمشی که جیمز برام فراهم کرده بود ذوب کردم. خوشحال بودم از اینکه هرچیزی که دلش میخواد رو بهم میکنه تا من نابلند مثل دست و پا چلفتی‌ها فقط بهش زل نزنم.

+باشه.

نوک انگشتمو روی گردنم کشیدم، به آرومی از پوست کمی دردناک گلوم پایین رفتم و به استخون ترقوهم رسیدم. انگشتمو زیر بند پیراهنم فرو بردم و اجازه دادم پارچه از جایی که روی شونه‌هام ایستاده بود شل بشه.

چشمام یک ثانیه هم از جیمز جدا نمیشد، دستش به آرومی مشغول حرکت روی عضو بود، و چشماش روی نقطه‌ای که داشتم با پارچه‌ی نازک پیراهن بازی میکردم متمرکز شده بود.

-گفتم برهنه شو پیشی ملوس، نه اینکه منو تا حد مرگ زجر بده.

کلماتش توی پوستم نفوذ کردن و تا مغز استخونم رو ذوب کرد. باعث شد حس قدرت بهم دست بده. حس میکردم میتونم تمام مردهای روی زمین رو به زانو در بیارم و بعد هرکاری دلم میخواد باهاشون بکنم.

اجازه دادم بند لباس از روی شونه‌م سر بخوره و پایین بیوفته. اول یک طرف و بعد طرف دیگه. جیمز لب‌هاشو گاز گرفت، انگشتشو روی کلاهی آلتش فشار داد. بیضه‌هاش به طرز چشمگیری سفت شدن، و دیدن این منظره دل و روده‌مو به هم گره زد.

دستم روی سینه‌م گذاشتم، پارچه‌ی پیراهن رو همونجا نگه داشتم، لبخند کوچیکی روی صورتم خزید.

+بگو لطفا.

پره‌های بینی‌م با شدت باز و بسته شد.

-داری بازی خطرناکی رو راه میندازی.

یه شونه‌مو بالا انداختم و شیطان زیر جلدم رفت:

+فقط میخوام مطمئن بشم که ادب رو یادت نرفته باشه، د/رلینگ.

به تندی رعد و برق، بدنش از کاناپه جدا شد و تن منو به عقب هل داد. هوا رو با فشار توی سینه‌م فرستادم، نگاهم از چهره‌ش به سمت دستی که هنوز دور آلتش حلقه بود کشیده شد. صاف و مستقیم جهیده بود بیرون و ترش‌حی از نوکش چکه میکرد.

در حالی که اون دستشو در طول عضوش بالا و پایین میکرد و دقیقاً جلوی چشم من به خودش لذت میداد، پاهامو به هم فشردم تا سنگینی که وسط پاهام نبض میزد رو آرام کنم. جیمز خرخر کرد:

-از تماشای من خوست میاد؟ از اینکه میدونی بخاطر تو انقدر بی قرار شدم؟
دستش از دور آلتش باز شد و به سمت کمر من حرکت کرد. وقتی انگشتاش
از شکمم عبور کردن و روی سینه‌های ملتهب و برجسته‌م نشستند، پروانه‌ها
توی دلم به پرواز در اومدن.

دستش زیر یقیه‌ی قلبی پیراهنم سر خورد، با نوازش‌هاش سر به سرم گذاشت
و باعث شد شهوت از درونم کمونه بگیره و به عمق هسته‌ی زنانه‌م شلیک
بشه.

حرکتشو متوقف کرد، پارچه‌ی پیراهن رو توی دستش مشت کرد و گفت:
-من از کسی خواهش نمیکنم، هیچوقت.

لبخندی که روی صورتش پخش شد نفسمو بند آورد. و بعد پارچه‌ی پیراهن
رو کشید.
محکم.

بدنم به جلو پرتاب شد و پارچه‌ای که اندامم رو در بر گرفته بود زیر دست جیمز پاره شد. به نفس نفس افتاده بودن، آدرنالین و شهوت مثل یک مخدر کُشنده در رگ‌هام باهم آمیخته شده بودن و از شدت نیاز به سرگیجه افتادم. دستش دور سینه‌م چمبره زد، گوشتشو زیر انگشتاش به بازی گرفت. -زیبان.

و یهو ولم کرد، عقب رفت و در انتهای کاناپه به همون وضعیت درازکش قبلی در اومد. -حالا برهنه شو.

روی پاهای لرزونم بلند شدم، کف دستمو از برجستگی بالای سینه تا روی نوکشون پایین کشیدم. اونها رو بین انگشتام گرفتم و پیچوندم. با هر کششی که به نوک سینه‌م میدادم حسی شبیه قلقلک توی بدنم می‌چرخید، به حرکتیم ادامه دادم، چشمامو بستم و توی حسی که بهم میداد غرق شدم. جیمز زیر لب زمزمه کرد: -لعنت.

پلک‌هام بعد از شنیدن صداش باز شدن. اولین باری بود که فحش میداد، و شنیدنش نبضی رو درون مرکز م کوبوند.

دستشو روی شکمش کشید و انگشتاش دوباره دور آلت قطورش حلقه زدن. -همیشه تماشایی هستی دارلینگ، ولی وقتی خودتو لمس میکنی، زیبایی کُشنده‌تر از همیشه میشه.

زیر نگاه شیفته‌ش حس میکردم یک الهه‌ام. اجازه دادم اعتماد به نفس تازه هویدا شده‌ام روی پوستم پراکنده بشه و در تمام منافذ وجودم رخنه کنه. باقی‌مونده‌های پاره‌ی پارچه‌ی پیراهن رو از تنم بیرون کشیدم و به سمت جیمز قدم برداشتم. از کاناپه بالا رفتم و بین پاهاش خزیدم. دستام به جایگاه قبلی‌شون روی رون پاهاش برگشتن، عضلاتش رو دنبال کردم تا در نهایت به کشاله‌ی داخلی رونش رسیدم، صورتم چند سانت با عضوش فاصله داشت. استرس روی اعتماد به نفس تازه‌م ترک انداخت، نفس لرزونی رو به بیرون فوت کردم. خیلی آهسته کف دستمو سُر دادم تا اینکه بالاخره انگشتام دور طول آلتش گره شدن.

برای چند لحظه فقط دستمو همونجا نگه داشتم، حسی که بهم منتقل میکرد رو به خاطر سپردم. پوستش لطیف و لغزنده تر از اون چیزی بود که انتظارشو داشتم و وقتی انگشتمو به هم فشردم، از بین انگشتم لیز خورد و از دستم بیرون پرید.

قهقهه از سینه‌م بیرون پاشید. خنده‌ی بی‌صدایی بدن جیمز رو لرزوند، لبخندش برق دندان‌های سفیدش رو نمایان کرده بود.

-بهت اطمینان میدم، هیچ مردی دلش نمیخواد وقتی یک زن صورتشو بین پاهاش فرو برده، صدای خنده بشنوه.

سریع با تکیه دادن سر منظورشو انکار کردم و گفتم:

+نه، ببخشید. فقط....من هیچوقت....

دستم به دنبال یک تجربه‌ی جدید روی طول آلتش سر خورد، انگشتمو روی کلاهکش کشیدم.

+بهم یاد میدی که چطور دوست داری برات انجامش بدم؟

دستش دور دست من حلقه بست، فشار دستمون رو دور عضوش بیشتر کرد و دستهامون رو با هماهنگی حرکت داد. از پایین تا بالا روی سطحش کشیده شد، دور کلاهکش پیچی خورد و بعد دوباره به پایین برگشت. عمیق نفس میکشیدم، وسط پاهام مدام نبض میزد.

جیمز به حالت نشسته در اومد، دست آزادش روی گونه‌م قرار گرفت، انگار میدونست که نیاز به دلگرمی دارم.

-این که قبل از من برای هیچکس دیگه‌ای این کارو انجام ندادی، دوست دارم. هیچ کاری وجود نداره که تو باهام بکنی و من ازش لذت ببرم. فهمیدی؟

سر تکون دادم.

جیمز دوباره دراز کشید.

-آفرین دختر خوب. حالا دهن‌تو بذار روش.

تحسینش سینه‌مو پر باد کرد، نیاز شدیدی از درون و بیرون بهم نهیب میزد و میگفت که باید بهش لذت بدی. خم شدم، دهمم باز شد و عضوش رو بین لب‌هام مکیدم، فکم کش آورد تا بتونم اونو توی دهنم جا بدم.

دست جیمز پایین اومد تا لا به لای موهام گره بشه.

زبونمو دور گوشتش چرخوندم، مزه‌ش منو سورپرایز کرد، و وقتی نوک زبونم سفتی نوک کلاهِکش رو پیدا کرد لیشش زدم. غرشی از گلوی جیمز رها شد، کف دستشو پشت سرم فشار داد و دهنمو روی عضوش جلوتر برد.

چشمام گشاد شد اما مقاومتی نکردم، اجازه دادم تا پایین‌تر هلم بده. یکی از دستاش از لای موهام تا خط فکم رو نوازش میکرد، عضلات صورتم رو ماساژ میداد، انگار میخواست ریلکسشون کنه. تشویقم کرد:

—فوق‌العاده‌ای دختر.

غرور مثل گلوله درونم شلیک شد و تلاشم رو دو برابر کرد. طول عضوش دهنم رو پر کرد تا جایی که به سقف گلوم برخورد کرد. سوزشش اشک توی چشمم جمع کرد، درد خفیفی توی فکم پخش شد.

چطور میتونستم این کارو ادامه بدم؟

رگ زیر آلتش روی زبونم نبض زد و من ناله کردم، موج شهوت درونم خروشید. هرگز توی زندگیم به قدر این لحظه احساس قدرت نداشتم، روی مردی که قدرت و سلطه‌ی مطلق مثل خون از ظاهرش چکه میکرد خم شده بودم و با دهنم داشتم ویرانش میکردم.

جیمز سرمو عقب کشید، آلتش عملا از دهنم پرت شد بیرون. هجوم ناگهانی هوا باعث شد صدای بلندی از خودم ایجاد کنم و تغییر ناگهانی وضعیت اشک بیشتری رو توی چشمم پاشید.

+خوب....

نفسم رو داخل کشیدم و پرسیدم:

+خوب نبود؟

جیمز لبخند زد اما چیزی نگفت. جلو اومد تا دستش دور کمرم حلقه بشه و بدنمو بالا کشید. منو توی بغلش گرفت، بلند شد و از راهروهای کشتی عبور

کرد تا به اتاق خوابش برسه. روی تخت انداختم، وزن بدنم روی تشک نرم و ملافه‌های ابریشمی بالا و پایین پرید.

-فوق‌العاده بودی.

لب‌هاش روی پاهام کشیده شدن. سانت به سانت بدنم بوسه به جا می‌داشت. -خیلی خوب.

هیکلش روی تنم سایه انداخت، زانوهاشو دو طرف رون پاهام گذاشت. دستمو جلو بردم، انگشتام به دکمه‌های بلوزش چنگ شدن، ولی دست جیمز روی دستم نشست و متوقفم کرد، فکم سفت شد و به نشونه‌ی منفی سر تکون داد.

پس زدنش قلبمو سوزوند، دستمو سریع عقب کشیدم، از شدت شرم حرارت به گونه‌هام دوید و پوستمو سرخ کرد. منتظر موندم تا یه توضیحی بده، اما هیچی نگفت، و منم نمیخواستم با سوال پرسیدن این لحظه رو خراب کنم.

نوازشش در طول بدنم بالا رفت و خودشو روی من خم کرد، دندون‌هاش گازهای ریزی از خط فکم میگرفت. جریان خیسی از وسط پاهام ترشح شد و مطمئنا روی ملافه‌ها لکه انداخت.

جیمز باسنش رو جلو کشید، نوک آلتش روی کلیتوریس ملتهبم کشیده شد، لذت زیر شکمم غلت خورد.

-بگو مال منی.

دیواره‌های واژنم دور هوا منقبض شدن، شکمم پیچ خورده و گره‌ها سفت‌تر شدن.

+مال توام.

-ثابت کن.

نوک آلتش به سمت شکاف واژنم تغییر مسیر داد، رطوبت بزاقم هنوز روی آلتش برق میزد. ولی جیمز تکونی به خودش نمیداد، منتظر بود.

-بگیرش جیمز، مال تو.

برای لحظات طولانی چشماش به چشم‌های من قفل شدن، دستمو بالا بردم، با انگشتم فکش رو نوازش کردم.

+بهت اعتماد دارم.

برق عجیبی چشماشو پوشوند.

-نباید داشته باشی.

فرصت اینو نداشتم که به کلماتش فکر کنم، چون اون عضوش رو درونم هل داد و سوزش شدیدی بدنمو به دو نیم تقسیم کرد. تند و صدا دار نفسمو خوردم، بدنم خشک شد، ناگهان میخواستم با ورودش بجنگم و از خودم بیرون بکشمش.

جیمز لبخند دندونمایی زد و گفت:

-باید خودتو شل کنی، وگرنه هیچوقت درونت جا نمیشم.

لبمو گاز گرفتم و سر تکون دادم، ترس ناامید کردن جیمز بیشتر از ترس درد بود.

انگشتم پشت گردنم حلقه زدن، صورتمو به خودش نزدیکتر کرد.

-حواسم بهت هست دارلینگ. نفس‌های عمیق بکش تا دردش تموم بشه.
نفس رو به بیرون فوت کرد و من همون نفس رو بلعیدم، اشکی از گوشه‌ی
چشمم چکید.
احمق.

سعی کردم دستمو تکون تا از روی گونه‌م پاکش کنم ولی جیمز وسط راه
دستمو عقب زد، دهنش خط فکم رو بوسید و بالا اومد تا به خیزی اشک
برسه و لیشش زد.

لگنشو جلو کشید اما وقتی آلتش به مرز مقاومت واژنم رسید متوقف شد. و
بعد با یک فشار ازش عبور کرد.

دستام به بالا پرواز کردن و به شونه‌ش چنگ زدم، ناخنام انقدر محکم توی
پوست و گوشتش فرو رفتن که مطمئن بودم خونی شده.

نفس‌هامون در فضای بینمون باهم گره خورده بود، و وقتی جیمز به آرومی
شروع به حرکت کرد، لب‌هاش با هر ضربه لب‌هامو میبوسیدن. درد و سوزش
حالا با یک نبض همراه شده بود، انگار یه کبودی عمیق درونم شکل گرفته،

اما سعی کردم به جای درد روی احساس پر بودن تمرکز کنم. از جیمز پرسیدم:

+برات حس خوبی داره؟

باسنش بیشتر جلو اومد و عمیق تر ضربه زد.
-مهرکه‌ای.

در حالی که جیمز ضرباتش رو درون واژنم ادامه میداد، درد کم کم جای خودش رو با بی‌حسی دلیپذیری عوض کرد، بهم اجازه داد تا روی زوایای تراشیده‌ی صورت جیمز تمرکز کنم. چشماش جوری منو میبلعیدن که انگار درخشش خورشیدم و اون تشنه‌ی نور.

حس سوزش ناخوشایند هنوز سرجاش بود، ولی حس پر بودن با آلت جیمز داشت لذتی رو مثل پیچک از دیواره‌های واژنم بالا میبرد. خوشحال بودم از اینکه در برابر سپر دفاعیش رو پایین میاره، خوشحال بودم از اینکه من تونستم چنین حسی بهش بدم.

بالا تنه‌مو از تخت جدا کردم، سینه‌هام از پشت بلوزش به قفسه‌ی سینه‌ش کوبیده شد. زیر گوشش زمزمه کردم:

+میخوای آبتو توی واژنم بریزی؟

خودم از کلمات کثیفی که گفتم خجالت کشیدم و سرخ شدم. نمیدونستم چه چیزی بهم شجاعت داده بود تا این حرفو بزنم، ولی هروقت با جیمز بودم دست به کارهایی میزدم که نمیدونستم قابلیت انجامشون رو دارم.

ریتم ضرباتش کند شد، دستامو از دور شونه‌ش باز کرد، یک دستشو دور مچ‌هام پیچید و بالای سرم قفلشون کرد. پرسید:

-این چیزیه که تو ازم میخوای؟ واژنت رو بشکافم و خودمو درونت خالی کنم تا روزها بتونی منو در عمق خودت حس کنی؟

ناله کردم، عضلاتم سفت شدن و پاهام لرزیدن.

+آره.

حرکت باستش تندتر شد، با هر ضربه بیضه‌هاش به بدنم کوبیده میشدن و دستش جووری مچمو فشار میداد که داشت بی‌حس میشد. و بعد یهو بدنش

سفت شد، ضرباتش رو متوقف کرد و آلتش رو در عمیق ترین نقطه‌ی واژنم فرو برد.

میتونستم نبض زدنش رو حس کنم، جهش و پاشیده شدن مایع داغ. غرش‌های عمیقش دیواره‌های واژنم رو منقبض میکرد و میخواستن تا آخرین قطره رو ازش بیرون بکشم.

تنشو روی من انداخت، انگشتم از دور مچم باز شدن، و به خدا قسم که در این لحظه، هرگز توی زندگی‌م قدری که با جیمز احساس نزدیکی میکردم، به هیچکس نزدیک نبودم.

فقط چند روز بود که این مرد رو میشناختم و اون جوری باهام رفتار میکرد که انگار یک گنج ارزشمندم.

انگار متعلق به اونم.

نفس‌هاش تند و عمیق بودن، صورتش روی گودی گردنم خوابیده بود. دستام بالا اومد تا سرشو توی آغوشم بگیرم، موهاشو تا روی شونه نوازش میکردم. بدنش زیر لمس لرزید و من لبخند زدم، قلبم پر شد.

نگران بودم که از دادن بکارتم به جیمز پشیمون بشم، ولی حالا با رفتنش تنها چیزی که حس میکردم آرامش بود.

جیمز اون دختر شکننده رو ازم بیرون کشید و پرتش کرد یک جایی که دیگه نمیتونستم پیداش کنم، حداقل در این لحظات، از گم شدن اون دخترک معصوم خوشحال بودم.



جیگر

بایسته و دار

از آخرین باری که ذهنم انقدر ساکت بوده باشه سال ها میگذشت. از زمانی که بتونم حتی در خونه‌ی خودم کمی آرامش داشته باشم حتی بیشتر هم میگذشت. اما دیشب، به خواب عمیق و بی‌رویایی فرو رفتم، و وقتی بیدار شدم بدن پر قوس وندی توی آغوشم بود.

قصد نداشتم خودمو توی رحمش خالی کنم، ولی فکر کردن به اینکه با شکم برآمده‌ای که بچه‌ی من توشه جلوی چشم پدرش بایسته_درست قبل از اینکه گلوی پیترو پاره کنم_جوری بیضه‌هامو سفت کرد که قبل از کامل کردن خیالاتم شلیک اسپرم از نوک آلت‌م پرتاب شد.

وندی جوری عقلمو ازم می‌گرفت که دیگه حتی خودمم توانایی درکشو نداشتم. ولی از شب بی‌رویا و آرامشی که موقع بیدار شدن براهم فراهم کرده بود لذت می‌بردم.

خم شدم، عطرشو نفس کشیدم، آلتَم که به کمرش چسبیده بود سفت شد. وندی تو بغلم وول خورد و چیزهای نامفهومی زمزمه کرد و بعد یهو چشماش باز شدن. دلم براش پر کشید.

-صبح به خیر دارلینگ.

لبخند زد، صورتشو هنوز خواب‌آلود بود، دستاشو بالای سر کش و قوس داد. حرکتش باعث شد بدنش بیشتر به تن من فشرده بشه و خون رو به پایین تنه‌م فرستاد.

دوباره میخواستمش. این بار بیشتر. ولی جلوی خودمو گرفتم، میدونستم که حتما درد داره. به طرز تعجب‌آوری فکر درد کشیدن وندی هیچ هیجانی بهم نمیداد.

+صبح؟

ناگهان بدنش از تخت کنده شد و صاف نشست، دستی لای موهای گره خورده‌ش کشید و پرسید:

+ساعت چنده؟

-نمیدونم.

روی پیشونش چین افتاد:

+ساعت نداری؟

فکم منقبض شد.

-چیز مهم‌تری توی تختم داشتم که باعث میشد نسبت به زمان بی‌اهمیت بشم.

حرکت پر جنب و جوشش ناگهان متوقف شد، خون به گونه‌هاش جهید و پوستش صورتی شد. زمزمه کرد:

+اوه.

خم شدم، لبمو به لبش چسبوندم:

-آره، اوه.

بدنش توی تنم ذوب شد و زیر مژه‌هاش بهم نگاه کرد.

+باید برم. به برادرم قول داده بودم که امروز به مدرسه جدید ببرمش.

برادر.

البته که از وجود برادرش آگاه بودم، ولی یادم اومد که وندی اینو نمیدونه. پس با حالتی که امیدوار بودم تعجب رو القا کنه ابروهامو بالا انداختم و کمی گردنمو کج کردم.

-برادر؟

خندید و سر تکون داد:

+آره. بعضی وقتا یادمون میره که من هنوز خیلی خوب همدیگه رو نمی‌شناسیم.

دستام دور کمرش حلقه بستن و توی سینه‌م کشیدمش.

-به نظرم دیشب خیلی خوب با همدیگه آشنا شدیم.

با دندونم به آرومی لاله‌ی گوششو گاز گرفتم. وندی ریز ریز خندید:

+خودت میدونی منظورم چیه.

توی بغلم چرخ زد و به صورتم چشم دوخت.

+توام خواهر و برادر داری؟

سرما توی رگ‌هام یخ بست. تمام حرارت وجودم رو کشت.

-متاسفانه هیچ خانواده‌ای ندارم. فقط خودمم.

نگاه وندی بین چشم و لبم تاب خورد:

+اوه، متاسفم.

حس دلسوزی رو ازش دور کردم:

-نباش، دارلینگ. به هر حال، خانواده نمیتونست پسری مثل منو تحمل کنه.

لباش خمیده شدن اما اصرار نکرد و دیگه چیزی نپرسید. ازش ممنون بودم،

نمیخواستم داستان عشق به خانواده و غم از دست دادنشون رو باهاش به

اشتراک بذارم، وقتی که در حقیقت خانواده‌ی اون بود که خانواده‌ی منو ازم

گرفت. گفت:

+برادرم شونزده سالشه. امروز قراره بره یه مدرسه جدید.

-کدوم مدرسه؟

صورت وندی جمع شد:

+یه مدرسه شبانه روزی خارج شهر. خودش میگه باهاش مشکلی نداره،

ولی...

آه کشید، دستشو توی موهایش فرو برد.

+با بچه‌های دیگه نمیتونه رابطه‌ی خوبی برقرار کنه. نمیخوام یه جایی گیر بیوفته که نتونه از روابط سخت و غذاب آور فرار کنه.

چشمش براق شده بودن، دستمو جلو بردم و اشک سرگردونی که روی گونه‌ش افتاده بود رو پاک کردم. وندی دستی به گونه‌هایش کشید و گفت:

+آه، ببخشید. پیش تو زیادی گریه میکنم. باور کن همیشه اینجوری نیستم.

-عذرخواهی نکن. میخوام وقتی زندگی بهت سخت میگذره، من کسی باشم که بهش تکیه میکنی.

برق کنجکاو توی نگاهش درخشید، خم شد و با لطافت بوسیدم. یه بوسه‌ی ساده و کوتاه که به اندازه‌ی تمام بوسه‌های پر شور و حرارت دلمو زیر و رو کرد.

+باشه.

-میخوای منم باهات بیام؟

قبل اینکه بتونم درست و حسابی فکر کنم کلمات از ذهنم بیرون ریخته بودن، جلوی حس انزجاری که میخواست توی صورتم پخش بشه رو گرفتم. چرا همچین پیشنهادی داده بودم؟

چشم‌های وندی مثل مراسم آتش بازی نورانی شد، انگشتاش به پارچه‌ی بلوزم چنگ شدن.

+میای؟ من....

آب دهنشو قورت داد:

+اگه بیای خیلی خوب میشه. تازه، اینجوری میتونی با جان هم آشنا بشی. خودمو مجبور به لبخند زدن کردم، توی ذهنم داشتم خودمو به خاطر پیشنهاد کاری که حقیقتاً اصلاً براش وقت نداشتم سرزنش میکردم. ولی الان دیگه نمیتونستم بزنم زیر حرفم. و اگر میتونستم کمی حمایت و آرامش به وندی بدم_همون چیزی که به وضوح پدرش نمیتونست براش فراهم کنه_پس براش این کارو میکردم.



وسط خونه‌ی پیتر مایکلز ایستاده بودم. وندی رفته بود طبقه‌ی بالا تا لباساشو عوض کنه، در مسیر برگشت مجبور شده بود لباس‌های منو تنش کنه چون پیراهن خودشو پاره کرده بودم.

و منو اینجا تنها گذاشته بود. چون بهم اعتماد داشت.

گشتی توی فضای نشیمن زدم، درحالی که به چهره‌های خندون عکس‌هاشون توی قاب نگاه میکردم خشم در رگ‌هام شروع به جوشیدن کرد، خانواده‌ی شادشون خاطرات خوشی رو در کنارهم ساخته بودن در حالی که من تمام این سال‌ها توی کابوس زندگی میکردم.

طول راهروی طولیلی رو طی کردم، به چندتا اتاق سرک کشیدم تا در نهایت به دفتر کار رسیدم.

وقتی وارد اتاق شدم شکمم چنگ میزد و قلبم توی گلوم میکوبید. خود اتاق گرم بود، مملو دکوراسیونی با چوب سرو و بلوط، اما به نظر بلااستفاده میومد. خالی. بعید میدونستم که پیتر زیاد به اینجا سر زده باشه. داشتن چنین دم و دستگاهی که دست‌نخورده باقی مونده باشه....ترسناک بود.

-تو دیگه کدوم خری هستی؟

روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و با پسر قد بلند و لاغری که عینک دسته فلزی روی صورتش بود و پلیوری که لوگوی پری دریایی روش حک شده بود به تن داشت رو به رو شدم.

این لوگو رو هر جا میدیدم، میشناختم. دبیرستان راکفورد.

خاطره‌ی اولین باری که این لوگو رو دیده بودم توی ذهنم به پرواز در اومد، صفحه‌ی اول بروشوری که روی میز عموم بود. اون زمان چهارده سالم بود، صفحات بروشور رو ورق میزدم و هیجان در وجودم به اوج خودش رسیده بود. فکر میکردم عموم بالاخره از سواستفاده کردن ازم و آزار رسوندن بهم خسته شده و میخواد بفرستم که برم. بالاخره خسته شده از اینکه هرروز به تمام روش‌هایی که بلده بهم یادآوری کنه چقدر از پدرم متنفر بوده، خسته شده از اینکه هرروز زیر گوشم فریاد بزنه که من تاوان گناهان پدرمم. اون روز بروشور رو توی جیب شلوارم چپوندم و صاف رفتم سراغ رو.

-به نظرت عمو میخواد منو بفرسته اینجا؟

نمیتونستم جلوی شادی و امیدی که توی صدام پخش شده بود رو بگیرم.

رو هام و هومی کرد، دود سیگار شو به بیرون فوت کرد و گفت:

- برای چی میخوای بری صخره دزدای دریایی؟

- کجا؟

رو به بروشور اشاره کرد:

- دبیرستان راکفورد. یه مدرسه شبانه روزی توی یه جزیره‌ی دور افتاده به اسم "صخره دزدان دریایی" نه. باید با قایق خودتو برسونی به اونجا. و اونا معروفن به....

برای ادامه دادن جمله‌ش تعلل کرد. چشمامو باریک کردم و پرسیدم:

- به چی؟

- به تربیت کردن نوجوانان دردسرساز، بچه. و روش‌های تربیتی‌شون خیلی دوستانه نیست.

روده‌هام به هم گره خوردن، ولی فکمو سفت نگه داشتم.

- خب، ولی من هنوزم دلم میخواد برم.

رو پر سروصدا خندید و با پوزخند بهم نگاه کرد:

-آره؟ فکر کردی اگه بری اونجا کتک بخوری روحیه‌ی سرکش بریتانیایی‌ت ازت بیرون میره؟

تمسخر کلام رو عصبیم کرد. خشم و شرم هردو در روحم باهم آمیخته شدن تا منفجر شدم:

-از این بدترشم تجربه کردم، خیلی وقته.

از جا بلند شدم، به سمت رو خیز برداشتم، کت شلوارم به اندام چهارده سالم گشادی میکرد. صدامو پایین آورم و گفتم:

-من هرکاری میکنم تا از عمو دور بشم.

پوزخند رو محو شد، خودشو جلو کشید و پایه‌های صندلیش با قیژ دلخراشی روی زمین ساییده شدن، به چشمم خیره شد و پرسید:

-مگه اون چه بلایی به سرت میاره بچه؟

هیچوقت نشد که به راکفورد برم. اون روز رازهای تاریک و ترسناکم رو به رو اعتراف کردم، عجر و درموندگی زبونمو شل کرده بود، امیدوار بودم که یکی پیدا بشه و به دادم برسه. یکی بالاخره منو ببینه و درکم کنه.

و رو تمام این کارها رو برای من کرد.

از جزئیاتش دقیقاً خبر ندارم، اما بعد از اون شب، ترسناکترین کابوسم تموم شد. البته کتک خوردن‌ها بازم ادامه پیدا کرد، تا زمانی بزرگ و قوی شدم و خودم تونستم باهاش مقابله کنم، اما از اون شب به بعد، عموم دیگه شب‌ها یواشکی به اتاقم نیومد. و با اینکه رو از اون زمان هیچی بهم نمیگفت، ولی میدونستم که دلیل توقف اون کابوس شبانه رو بوده.

لبخند زدم و سعی کردم ذهنم رو به زمان حال برگردونم، دستامو توی جیبم فرو بردم و روی پاشنه‌ی پا خودمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-تو باید جان باشی.

از چهره‌ی متفاوت وندی و برادرش تعجب کردم. پسر چونه‌شو جلو داد:

-خودت کی باشی؟

لبخند زدم، فکر کنم داشت از این بچه خوشم میومد.

-من جیمزم، دوست خواهرت. ازم خواست اینجا منتظر بمونم.

چشم‌های پسر باریک شد و بعد سر تکون داد. به سمتم اومد و دستشو جلو گرفت:

-خوبه. اون به یک دوست نیاز داشت.

دستشو فشردم، فهم و درک این پسر رو تحسین کردم، وفاداریش نسبت به خواهرش برام قابل احترام بود. تماس چشمی مون رو یک ثانیه هم قطع نکرد و دستم رو محکم و با اطمینان میفشرد.

+اوه!

صدای وندی از ورودی دفتر کار به گوش رسید.

+شما باهم آشنا شدین. عالیه.

نگاهی به اطراف انداخت و یهو با شک پرسید:

+شما دوتا اینجا چی کار میکنین؟

دهنمو باز کردم تا جوابی بدم، ولی قبل از من، جان پیش دستی کرد:

-داشتم دور و بر خونه رو بهش نشون میدادم.

ابروهام از تعجب بالا پرید. وندی لبخند زد:

+چقدر خوب. آماده‌ای که بریم؟

چشم‌های جان بی‌فروغ شدن، با انگشتش عینکو روی صورتش بالا زد و گفت:

-آره، بریم.

در حالی که به سمت آئودی من در حرکت بودیم، گوشیم توی جیبم لرزید. بیرون کشیدمش و نگاهی به اسم تماس گیرنده انداختم، اسم رو روی صفحه چشمک میزد.

دستی به موهای بلند وندی کشیدم، در ماشین رو براش باز کردم و گفتم:

-باید این تماسو جواب بدم. فقط چند لحظه طول میکشه.

وندی سر تکون داد، همراه با جان توی ماشین نشستن و من چند قدم ازشون دور شدم.

-روفس.

-بچه، تو کجایی؟ سه ساعت دیگه ملاقات کاری داریم. میخوام به پیتربگم که ما باهاش شریک نمیشیم. بهش اعتماد ندارم.

شکم منقبض شد، نگاهی به وندی و جان انداختم، وندی قهقهه میزد و از شدت خنده سرش به عقب خم شده بود.

-در حال حاضر دستم بنده، اما تا ظهر کارم تموم میشه. کجا قراره همو ببینیم؟

-همون جای قبلی. دو ساعت دیگه راه میوفتم، ولی یکی از پسرا رو هم با خودم میبرم، نگران نباش.

دندونامو جوری روی هم فشار میدادم که میترسیدم هر لحظه خرد بشن، ذهنم نمیتونست تصمیم بگیره. نمیخواستم رو بدون من بره اونجا، ولی به وندی قول داده بود، و اگر الان حرفمو پس میگرفتم، تمام رشته‌هایی که بافته بودم پنبه میشد.

با حرص نفسمو پوف کردم، حالت تهوع به شکم چنگ میزد.

-در سریعترین زمانی که بتونم خودمو اونجا بهت میرسونم.

-باشه بچه. واسه امشب برنامه‌ی نذار. دیگه از ول چرخیدن خسته شدم. باید به کم به اوضاع کسب و کار رسیدگی کنیم.

رُو تماس رو قطع کرد، من خیره به تلفن مونده بودم و ذهنم تمام سناریوهایی که میتونستن منو به موقع به رُو برسونن مرور میکرد.

دبیرستان راکفورد از هر طرف یک ساعت تا شهر راه داشت، و نیم ساعت هم برای رسیدن به دره‌ی کنیبال وقت لازم بود، اگر عجله میکردم، میتونستم به موقع برسم.

گوشیمو توی جیبم سر دادم، به سمت ماشین رفتم، حالت تهوع همچنان مثل کوسه توی شکمم شیرجه میزد.

اول به وندی رسیدگی میکردم.

و بعد میرفتم سراغ پدرش.



روندی

بپرست و سه

نمیدونستم که مدرسه توی یک جزیره‌ست. روزهای گذشته انقدر نگران و مضطرب بودم که به ذهنم نرسید اسم مدرسه رو توی گوگل جستجو کنم و ببینم ساختمانش چه شکلیه.

در حالی که ماشینمون وارد کشتی میشد، استرس در وجودم ظغیان کرد، و به حدی رسید که دیگه نمیتونستم حتی روی مکالمات کوچیک بین جیمز و جان تمرکز کنم. جوری گرم صحبت باهم شده بودن که انگار چند ساله همدیگه رو میشناسن.

اما به محض اینکه به خشکی رسیدیم تونستم تمرکز رو برگردونم، دلم گرم شد از توجهی که جیمز صرف برادرم میکرد، از همون مدل توجهی که همیشه آرزو میکردم پدرم نسبت بهش نشون بده، و از یک وقتی به بعد فهمیده بودم که باید بیخیال این آرزوی ساده‌لوحانه بشم.

باید پدری که از گذشته به یاد میاوردم رو به فراموشی میسپردم، پدری که منو روی شونه‌هاش میذاشت و بهم میگفت میتونم بهش کمک کنم تا به

جهان فرمانروایی کنه رو از یاد برده بودم و به جاش غریبه‌ای رو می‌دیدم که منو ذلیل و بی‌فایده کرده بود.

دست کشیدن از یک آدم کار سختی بود، سخت بود که اجازه بدی ازت دور بشه و به جز خاطراتش چیزی برات باقی نمونه. وقتی من این کارو کردم، باید اعتراف کنم که حس میکردم پدرم از اول اصلا برام وجود نداشته.

-حالت خوبه دارلینگ؟

صدای جیمز منو از افکارم بیرون کشید، ماشینمون در پارکینگ دبیرستان راکفورد پارک شده بود.

خودمو مجبور کردم تا لبخند بزنم، نمیخواستم روی غیبت پدرم تمرکز کنم، به جاش به این فکر کردم که جیمز حالا اینجاست، در کنارمونه و اجازه نداده من و جان این کارو به تنهایی انجام بدیم.

مدرسه‌ی بزرگی بود، ساختمونش مثل قلعه‌ی نوک‌تیز با پنجره‌های منحنی رومون سایه انداخته بود، اما هوای اطرافش سنگین بود. خفه کننده. دلشوره‌ای بیخودم رو عقب زدم، امیدوار بودم که احساسات درهم و برهمم دلیل باعث این دیدگاه نامتقارن باشه.

شايد جان از اينجا خوشش بياي .

سعي كردم صدام انعكاس خوشبينانه‌اي داشته باشه و گفتم:
+خوب به نظر ميرسه.

جان كنارم ايستاد، چشماش ساختمان رو بررسي كردن.
دست جيمز رو كمر نشست و گفت:

-از نظر من كه كمى قديمى و دلگيره، اينطور فكر نميكنى؟
جان بهش لبخند زد:

-قبل از اومدن عكاشو نگاه كرده بودم. ميدونستم بايد انتظار ديدن چه
چيزى رو داشته باشم.

شگفتى درونم جريان پيدا كرد، قلبم درد گرفت از اينكه جان به راحتى
چيزهايى كه با من به اشتراك نميداشت رو براى جيمز تعريف ميكند.

وارد ساختمان شديم، يه حس ماليخوليائى چسبيده به ريه‌هام و راه تنفسم
رو تنگ كرده بود. دلم نميخواست جان رو اينجا تنها بذارم، اگر از تمام دلايل
ديگه صرف نظر كنيم، دلم براش تنگ ميشد.

در جهان من همیشه خانواده مهم‌تر چیزم بود، و حالا حس میکردم وسط جریان پر تلاطم آب ایستادم، تماشا میکنم که همه چیزو میشوره و با خودش میبره و من دست و پا زنان بین موجهای خروشان موندم.

با هر قدمی که به سمت دفتر ریاست برمیداشتیم، هوای راهروهای مدرسه بهم فشار میاورد و خردم میکرد. فقط وقتی جیمز دستشو روی کمرم گذاشت تونستم ستون فقراتم رو صاف کنم، اجازه دادم کمی از اعتماد به نفسش با استخونم تزریق بشه. برای دلگرم کردن خودم بهش تیکه دادم.

یک زن پشت میز پذیرش نشسته بود، موهای خاکستری‌شو گوجه‌ای پشت سرش بسته بود، عینکش با یک بند باریک از گردنش روی بلوزش آویزون بود. شروع کردم:

+سلام، اومدم برادرم رو برسونم. قرار بود از امروز به اینجا منتقل بشه.

زن در حالی که سر تا پای منو نگاه میکرد لب‌هاشو روی هم فشرد، بعد نگاهشو به سمت جان چرخوند، و در نهایت روی مردی که کنار من ایستاده بود ثابت شد.

-مدیر دیکستون تا چند دقیقه‌ای دیگه وقتشون آزاد میشه. تا اون موقع میتونید بشینید، هر زمان آماده بودن بهتون اطلاع میدم.

+باشه، ممنون.

چرخیدم تا به فضای انتظار برم اما پنجه‌ی محکم جیمز که روی کمرم بود منو سرجام نگه داشت.

-عذرخواهی میکنم دوشیزه....

جیمز روی میز پذیرش خم شد. چشم‌های زن گشاد شدن، گوشه‌ی لب‌هاش به بالا قوس پیدا کردن، و تصحیح کرد:

-خانم هندرسون.

-درسته، البته که خانم متاهل هستید.

آه کشید و ادامه داد:

-حیف شد.

-اوه، بله.

زن نگاهشو به زمین دوخت، گونه‌هاش سرخ و ملتهب شدن. واضح بود که جیمز داره زیرپوستی با این زن لاس میزنه و نمیدونم چرا خندهم گرفته بود. جیمز ادامه داد:

-متوجهم که شما و مدیر دیکستون مشغله‌ی زیادی دارید، ولی ما هم عجله داریم.

ابروهام به هم نزدیک شدن. عجله داشتیم؟

-لطف بزرگی میکنید اگر بهشون اطلاع بدید که ما اینجا منتظر دیدارشون هستیم.

لبخند زن خوابید، تعجب برانگیز نبود، چون جیمز همونقدر که مرد مودب و موقری به نظر میرسید، به صورت نامحسوس لحن دستوری داشت که جایی برای چونه زدن و مخالفت برای مخاطبش باقی نمیذاشت.

زن به آرومی سر تگون داد، دستشو به سمت گوشی تلفن برد، چند کلمه‌ای صحبت کرد و بعد قطع تماس بهمون با لبخند اطلاع داد:

-شما رو تا دفتر مدیریت همراهی میکنم.

جیمز دستاشو به هم کوبوند:

-بسیار عالی.

من و جان نگاهی باهم رد و بدل کردیم، دست جیمز روی کمرم برگشت و به سمت راهرو هلم داد.

مدیر دیکستون مرد کوتاه و خپلی بود که سینه‌ی پر بادشو جلو داده بود و لبخندش انقدر گشاد بود که میتونستم دندون‌های عقلش رو هم ببینم. برنامه‌های آموزشی مدرسه رو برامون توضیح داد و بهمون قول داد که داریم جان رو به دست‌های مطمئنی میسپاریم. به خصوص که جان بچه‌ی پیتر مایلکز بود و مدیر دیکستون حداقل سی بار این جمله رو تکرار کرد که با پدرم دوست‌های خوبی هستن.

اما با تمام دبدبه و کبکبه‌ای که داشت باز هم نمیتونست به گردپای جذبه‌ی جیمز تنها با حضورش بر جمع سلطه‌گر بود برسه و با هر سوالی که جیمز ازش میپرسید صداش خفه‌تر میشد.

دیکستون گفت:

-قبل از خداحافظی سوال دیگه‌ای هم دارید؟ به یکی از دانش‌آموزان ارشد گفتم بیاد پایین و اتاق جان رو بهش نشون بده.

گلووم داشت تنگ میشد، نمیخواستم خداحافظی کنم، دستمو جلو بردم و انگشتمو به انگشت‌های جیمز گره زدم. دستمو توی دستش فشرد، دست‌های متصل بهممون رو به سمت دهنش برد و پشت دستمو بوسید. شکمم با شادی معلق زد. گفت:

-تو و جان توی لابی منتظر بمونید، باشه؟ میخوام چند کلمه‌ای با مدیر صحبت کنم.

سرمو بالا آوردم:

+برای چی؟

-دارلینگ...

موهامو پشت گوشم زد و ادامه داد:

-من میخوام همه جوره مراقبت باشم و این شامل حال برادرت هم میشه. فقط میخوام مطمئن بشم که مدیر به خوبی متوجه انتظارات ما هست و باهم، هم نظر هستیم.

حس قدردانی شیرین و دلچسبی مثل نم نم بارون درونم باریده شد. چون جیمز اینجا بود. چون میخواست مطمئن بشه تمام خواسته های جان برآورده میشه. چون اهمیت میداد. روی پنجه ی پا خودمو بالا کشیدم و بوسه ای به لب هاش فشردم.

+ممنونم.

چشمک زد، بدنمو چرخوند و به آرومی به سمت راهرو هلم داد. یک بار دیگه به عقب برگشتم و دیدم که جیمز درو پشت سرشون بست. لحظه ی آخر گشاد شدن چشم های مدیر تنها چیزی بود که به چشمم خورد. وقتی دوباره به قسمت پذیرش رسیدیم، جان ازم پرسید:

-به نظرت داره اونجا چی کار میکنه؟

شونه بالا انداختم:

+نمیدونم. حدس میزنم صحبت کاری و این چیزا باشه.

جان هوم کشید و گفت:

-ازش خوشم میاد.

لبخند زدم و به برادرم نگاه کردم:

+منم ازش خوشم میاد.

جان گفت:

-اشکالی نداره، میدونی که؟

+چی اشکال نداره؟

-اینکه از رفتن من ناراحت باشی.

گloom تنگ تر شد، چشمامو به سقف دوختم، سعی کردم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم. قسم میخورم که در دو روز گذشته حتی بیشتر از زمان مرگ مادرم گریه کرده بودم، و دیگه داشت حالم از اشک ریختن به هم میخورد. از این همه ضعف نفرت داشتم.

به جان لبخند زدم:

+ناراحتم، ولی تو که خیلی ازم دور نیستی، فقط به اندازه‌ی یک تماس تلفنی باهات فاصله دارم.

برادرم سر تکون داد:

-منم دلم برات تنگ میشه.

دستاشو دورم پیچید، و من چشمامو بستم، گره توی گلوم انقدر بزرگ شده بود که داشت گلومو می‌سوزوند.

-دوستت دارم وندی.

سوزش گلوم به پشت چشمام رسید، و دستام دور بدن برادرم محکم شدن.

+منم دوستت دارم. متاسفم که بابا اینجا نیست.

جان خودشو عقب کشید، فکش منقبض شد.

-ما بهش نیازی نداریم.

چند لحظه بعد جیمز از راهرو خارج شد، با برگه‌ای که توی دستش بود مستقیم به سمت من و جان اومد.

-ازت ميخوام اين شماره رو توي گوشيت ذخيره کني. اگر هرزمان به چيزي
احتياج داشتی، با من تماس بگير.

از محبتش قلبم يک ضربان رو جا انداخت. عضله‌ي فک جان پيچ خورد،
پره‌هاي بيني‌ش باز و بسته شدن.

-مشکلي برام پيش نمياد.

جيمز جواب داد:

-در اين که شکی نيست.

دستش شونه‌ي جان رو فشرد و خم شد تا زير گوشش چيزي بگه. خودمو به
طرفشون متمايل کردم تا بشنوم چی ميگه.

-هرزمان حس کردی داره بهت سخت ميگذره، فقط به خودت يادآوری کن
که همه چيز موقتيه. شرايطی که ناخواسته توش گير افتادی چيزی نيست
که ارزش تورو تعيين ميکنه، بلکه توانايی برخاستن از خاکستر بعد از سوختن،
بهت ارزش ميده.



بپرست و چهار جیگر

وندی رو به خونه رسوندم و حتی فرصت نداشتم که درست باهاش خداحافظی کنم، با هر ثانیه‌ای که تلف میشد حس بی‌قراری مثل کش پلاستیکی از بند رها میشد و به وجودم ضربه میزد.

سفر به راکفورد بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم طول کشید، ولی حس کردم مهمه تا به مدیر دیکستون بفهمونم وقتی پای جانان مایکلز وسط باشه، از خودش و کارکناش توقع دارم چه رفتاری با اون پسر داشته باشن. خودمم نمیدونستم که چرا انقدر دلم برای اون پسر نرم شده بود. شاید چون برادر وندی بود، و چون وندی مال من بود، به طبع نسبت به برادرش هم حس مسئولیت پیدا میکردم. و یا شاید چون دوران نوجوانی خودم رو درون اون پسر می‌دیدم. متوجه بودم که با هر توهینی که بهش میشد و نمیتونست جوابی بهشون بده، عضلاتش از خشم منقبض میشن.

در هر صورت، فقط با یک نگاه به چشم‌های وندی می‌فهمیدم که امروز براش روز طاقت فرسایی بوده. مطمئنًا خودش به تنهایی هم میتونست از

پس این کار بر بیاد. در مدت کوتاهی که باهاش بودم، فهمیده بودم در حالی که در مقابل اکثر مردم یک دختر شیرینه و با ادب و احترام رفتار میکنه، ولی میتونه گاهی تبدیل به یک دختر قدرتمند و وحشی بش که جلوی حرف زور و خطای مردم می‌ایسته و گلیم خودشو از آب بیرون میکشه.

وندی عاشق برادرشه، و بنا به دلایلی، این صمیمت خانوادگی نیرویی رو در من به بسامد در میاره که دلم میخواد مطمئن بشم وندی و تمام کسانی که دوستشون داره شاد و رضایتمند باشن.

هنوز سی دقیقه تا رسیدن به جاده‌ی سنگلاخی منتهی به دره‌ی کنیبال فاصله داشتم. خورشید در حال غروب بود و در دوردست‌ها خط افق با هاله‌ی صورتی رنگی تلفیق شده بود. اونقدر روشن نبود که بشه همه چیزو واضح دید و اونقدر تاریک نبود که دید رو کور کنه.

وقتی به مکان ملاقاتمون نزدیک شدم و دیدم هیچ ماشین دیگه‌ای اونجا پارک نشده، قفسه‌ی سینه‌م تنگ شد. کمی دیر رسیده بودم، اما نه اونقدر دیر که ملاقات تموم شده باشه. رعشه‌ای ستون فقراتم رو لرزونند، غریزه‌م بهم میگفت که باید هوشیار باشم.

ماشین رو پارک کردم، موتور رو خاموش نکردم و نگاهی به اطراف انداختم. خالی و خلوت.

چاقوم توی جیبم سنگینی میکرد، دستمو به سمت داشبور بردم، دستکش‌های چرمی و تفنگ ۴۰ میلی‌متریم رو بیرون کشیدم. در حالت معمول دوست داشتم که با فرو کردن تیغهی چاقوم توی گوشت حریفانم رو از میدون به در کنم، لمس‌های وحشیانه که با خشونت بیشتری همراه بودند رو بیشتر می‌پسندیدم، ولی حس ششم تا به حال هرگز اشتباه نکرده بود، احمقانه بود اگر با چاقوم به جایی که میتونست به نمایش شلیک اسلحه‌ها تبدیل بشه برم.

دستکش‌هامو پوشیدم، دونه به دونه انگشتامو تو چرم فرو میبرد، گردنم رو کج کردم و ترق تروق شکستن قلنج گرفته گردنم تا مهره‌های کمرم پایین رفت. از ماشین پیاده شدم، دستمو پشت بدنم بردم، تفنگم رو توی کمر شلوارم فرو کردم و بعد به رو جلو قدم برداشتم.

آهسته راه میرفتم، نمیخواستم سکوت هوا رو بشکنم. گوشام باز بود، منتظر شنیدن خنده‌های انفجاری رو و یا تهدیدهای تند و تیزش بودم. اما همه چیز

غرق در سکوت بود، هیچی به جز صدای جیرجیرک‌های لا به لای درختان و نسیمی که برگ‌هارو تگون میداد به گوش نمیرسید.

آسمون تاریک‌تر شده بود و خورشید زیر خط افق محوتر میشد، در حالی که به ورودی غار نزدیک میشدم، دیدم مات‌تر شده بود. معمولاً بیرون غار باهم ملاقات میکردیم، اما شاید، بنا به دلیلی، امروز تصمیم گرفته بودن داخل برن. ضربان قلبم کند شده بود و با ریتم ثابتی توی قفسه‌ی سینه‌م نواخته میشد. خیلی وقت پیش یاد گرفته بود که چطور باید سرعت ضربانش رو کنترل کنم، از همون موقعی که عموم بهم گفته بود از حس کردم تندى ضربان قلبم زیر دستش خوشش میاد.

یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود.

همه چیز زیادی ساکت بود. پام روی چیزی سُر خورد، ایستادم و در حالی که پاشنه‌ی کفشمو بالا میگرفتم نگاهمو پایین بردم. درخشش یک رنگ چشممو گرفت.

نفسم حبس شد، قلبم از ضربان آهسته‌ش جدا شد.

خم شدم، برگ‌های خشک و شاخه‌هایی که روی زمین پخش بودن رو کنار زدم و درخشش کور کننده‌ی رنگ قرمز برام نمایان شد.

اگر دقیق بخوام بگم، قرمز خونی.

توی دلم آشوب به پا شد.

نه.

صاف ایستادم، دستمو پشتم بردم و تفنگم رو بیرون کشیدم. وقتی به فندک دست‌ساز رو چنگ زدم، تمام عضلات شکمم سفت شد. به دهانه‌ی غار نزدیکتر شدم، و بعد ناگهان خشکم زد.

وقتی تنفگم از دستم رها شد، صدای "تق" برخوردش با زمین بین وز وزی که توی گوشم پیچیده بود شنیده نشد. چون رو دقیقاً جلوی چشمم بود. بسته شده به درخت، ناخن‌های دست و پاش برآمده شده بودن و بدنش از وسط به دو تیم تقسیم شده بود.

خون توی رگم یخ بست، سیستم عصبیم جوری بحران زده شد که مثل همه چیزو مثل تلوزیون برفکی میدیدم.

با احتیاط جلو رفتم، پاهام برخلاف میل خودم میخواستن در مسیر مخالف قدم بردارن، میخواستن زمان رو به عقب برگردونن و جلوی این اشتباه رو بگیرن.

از بینی نفس‌های عمیق می‌کشیدم، از لا به لای گره کوری که توی گلو افتاده بود به زور آب دهنمو قورت میدادم، چونه‌م پرش گرفته بود و داشتم میزان صدماتی که به جسمش وارد کرده بودن رو بررسی میکردم.

سفیدی چشماش پر خون بود و پلکاش باز مونده بودن، همون چشم‌هایی که وقتی یک پسر بچه بودم و به جز نفرت چیز دیگه‌ای رو نمی‌دیدم، بهم محبت رو نشون داده بودن.

دهنش آویزون بود، همون دهنی که بهم یاد داده بود هرگز نباید تسلیم بشم. هرگز عقب نکشم. همون دهنی که بهم گفته من براش مثل پسرش میمونم. دلم جوری پیچ میخورد که مجبور شدم عق بزnm، بدنم از وسط تا شد و دستامو روی زانو هام گذاشتم، سعی کردم نفس نفس زدنم رو کنترل کنم.

خیلی آروم دوباره صاف ایستادم، چشمم به سمت گوشت پاره پاره شده‌ی دست رفت، همون دست‌هایی که بهم یاد داده بودن چطور یک چاقو رو

بگیرم، چطور شلیک کنم. دست‌های که سال‌ها پیش منو از شر شیطان نجات داده بودن.

دوباره عقم گرفت، و نگاهمو دزدیدم. وحشیانه نفس نفس می‌زدم و سعی می‌کردم موج سهمگین خاطراتی که تهدیدوار به مرز مغزم نهیب می‌زد رو بگیرم. اما دیگه دیر بود، اندوه مثل طوفان بهم حمله کرده بود، ذهنم نمیتونست جسد تیکه پاره شده‌ی رو به روم رو به مردی که همه چیزو بهم یاد داده بود، وصل کنه.

مردی که در مقابل کابوس‌هام ازم دفاع کرده بود.

نزدیکتر رفتم، پاهام روی زمین تلو تلو می‌خورد، وقتی به درخت رسیدم دستام می‌لرزیدن. کفشم توی گودال خیسی فرو رفت، مایعی روی پاچه‌ی شلوارم پاشیده شد. خشکم زد، به حوضچه‌ی خون زیر پام خیره موندم، جون تنها مردی که روی کره‌ی زمین بهم اهمیت میداد و منو زیر پر و بال خودش گرفته بود، زیر پام ریخته شده بود.

سوزش شدیدی توی بدنم شعله میکشید، از گلوم بالا می‌ومد و از چشمم سرازیر میشد. اشک روی تمام صورتم پخش بود و از چونه‌م چکه میکرد.

حفره‌ی خالی که در سینه‌م ایجاد شده بود، ترک میخورد و فرو میریخت، و تمام وجودم از خرده‌هاش زخمی میشد.

بوی جنازه زردآب رو تا زیر گلومو بالا میآورد، اما بوی تعفنش رو نادیده گرفتم، انگشتم بالا رفتن و به ناخن برآمده دست چپش که زور روی انگشتش بند بود چنگ زدم. لزج بود، خونی که داشت خشک میشد تمامش رو پوشونده بود. وقتی دستم رو عقب کشیدم، جدا شدن ناخن از گوشت به قدری دلخراش بود که قوی‌ترین معده‌ها رو هم به تهوع مینداخت.

به ناخنی که کف دستم مونده بود زل زدم، حس میکردم یکی داره با چکش اونو توی بدنم فرو میکنه، یه حس تاریک و سنگین در ترک‌های روحم رخنه میکرد، از درون منو می‌شکافت و مثل طناب دار دور گردنم گره میخورد.

و خودمو مجبور کردم بقیه‌ی اعضای تیکه پاره‌ی بدنش رو از درخت جدا کنم. وقتی جسدش روی زمین افتاد، فهمیدم که حتی شکسته‌ترین قلب‌ها هم توانایی بیشتر شکسته شدن رو دارن.

چون قلب خودم حالا تبدیل به خاکستر شده بود.

اونها فقط رو رو نکشته بودن.

شکمشو پاره کرده بودن و بسته بودنش به درخت تا حیوون‌ها ازش تغذیه کنن.

ولی من الان وحشی‌تر از تمام حیوون‌های این جنگل بودم، هرکسی که در این جنابت دست داشت رو شکار میکردم، توی خونشون حمام میکردم و با آوای جیغ و فریادشون میرقصیدم، تا زمانی که از گناهانشون پشیمون بشن. دندونامو انقدر شدید روی هم میسایدم که صدای ترق ترق فکم در اومده بود، دیدم مات شده بود و درد سنگینی وسط قفسه‌ی سینه‌م نشسته بود. میتونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم.

اما یه جای دیگه بود....

با وندی.

سرم بالا رفت تا به آسمون چشم بدوزم، ذهنم به میلیون‌ها تیکه تقسیم شده بود، و به این فکر میکردم که نکنه از اول اون دختر هم بخشی از تمام این نقشه‌ها بوده. شاید میدونسته که با منحرف کردن ذهن من میتونه برای پدرش فرصت بخره تا یک بار دیگه مهم‌ترین چیز زندگیم رو ازم بگیره.

سایه‌ی کوچولوی پدرش.

کلمات جورج نونوا یک بار دیگه در ذهنم مرور شد، اما این بار، از زاویه‌ی دیگه‌ای به قضیه نگاه میکردم.

مغزم پاک شده بود و دیگه تحت تاثیر توهم شهوت برای زنی که با پیترو مایکلز دی‌ان‌ای مشترکی داشت نبودم. مردی که مسئول تمام درد و رنج‌های زندگی من بود.

"یه زن بود. گفت که یک رئیس جدید به شهر اومده"

شوک مثل جریان الکتریکی درونم جرقه زد، با بخار خشمم تلاقی پیدا کرد و در ترکیب باهم تبدیل به انفجار حرارت شدن، خشم در خونم جاری شد و از تمام منافذ بدنم بیرون پاشید.

اسید معدهم بیخ گلومو به بازی گرفته بود.

فکر میکردم منظورش از "یه زن" تینا بوده، دستیار پیترو. اما وندی هم اون روز اونجا بود. همونجا بود.

نفس سنگینی رو به بیرون فوت کردم.

دست دستکش پوشیده رو روی دهنم کشیدم، زبری چرم لب‌های خشکمو آزرده کرد.

-نمیذارم قسر در برن.

صدام گرفت:

-برای تک تک لحظاتی که درد کشیدی، زجرشون میدم.

شستمو روی کنده کاری فندک رو که هنوز کف دستم بود کشید.

"بی‌وقفه ادامه بده، تا رسیدن به روشنایی روز"

با یک نفس عمیق، در پوشش رو باز کردم، جرقه‌ی شعله‌ی آتش تنها صدایی بود که توی اون فضا به گوش میرسید، به جز فریادهای خاموشی که روی روحم ناخن میکشیدن.

-در آرامش بخواب، رفیق.

درد به شکمم چنگ میزد و فندک رو روی برگ‌های خشک پرت کردم. برگ‌ها آتش گرفتن و آتش کم کم پخش شد، و جسد رو توسط شعله‌ها بلعیده شد.



روندی

دریاست و پنج

یه کاپ کیک تنها و ناراحت با خامه‌ی سفید تیل و زرق و برق‌های رنگی تزئینی مسخره وسط اوپن آشپزخونه نشسته بود، توی خونه‌ی خالی و خاکستری ما زیاد رنگارنگ و شاد به نظر می‌رسید و انگار اصلا متعلق به اینجا نبود. سه روز از رفتن جان می‌گذشت، سه روزی که منو کاملا تک و تنها گذاشته بود، و راستشو بگم؛ غمگین و افسرده.

من همیشه وقتمو صرف خانواده‌م میکردم، نمیخواستم اجازه بدم بنیان خانواده‌مون که بعد از مرگ مادرم لغزنده شده بود کامل از هم بپاشه. ولی حالا، نمیتونستم فایده‌ای اون همه تلاش رو بفهمم.

+تولد مبارک!

آه کشیدم و شمع روی کاپ کیک رو فوت کردم.

نگاهی به گوشیم انداختم، سینه‌م تنگ و سنگین شده بود. تقریباً هفت شب بود و به جز یک پیام تبریک تولد خشک و خالی از طرف انجی دیگه هیچکس بهم زنگ نزده بود.

نه پدرم.

نه جان.

نه جیمز.

البته در دفاع از جیمز باید بگم که هیچوقت بهش نگفته بودم تاریخ تولدم کیه. ولی اونم از دوشنبه، بعد از اینکه بهم کمک کرد جان رو به راکفورد برسونم، غیبتش زده بود.

امروز از وانیلابین مرخصی گرفته بودم، ولی الان از تصمیم پیشمون شده بودم، زنگ ناقوس تنه‌اییم بین سقف بلند عمارت و سنگ‌های مرمری کف خونه با صدای بلندی انعکاس پیدا میکرد.

ناگهان، گوشیم زنگ خورد، و انتظار درونم شعله کشید. ولی وقتی به اسم تماس گیرنده نگاه کردم و دیدم باباست ناامید مثل ابرهای طوفانی روی سرم سایه انداخت.

دلم میخواست جیمز باشه.

و این اعتراف باعث شد شوک درونم موج انداز بشه، چون در عرض چند هفته‌ی گذشته، پدرم از نقش "پدریش" واسم خارج شده بود و درد دلتنگی‌ش ساکت و محو شده بود.

+سلام بابا.

-سایه کوچولو، تولدت مبارک.

شکمم پیچ خورد.

+مرسی. دلم میخواست اینجا بودی تا باهم جشن بگیریم.

-منم همینطور.

قلبم افتاد، حس حماقت میکردن چون امیدوار بودم زنگ زده باشه تا بگه توی راهه و داره میاد. پدرم ادامه داد:

-گوش کن، فردا قراره چند تا محافظ جدید برای خونه بفرستم.

بینی م چین افتاد.

+چی؟ چرا؟

پدرم همیشه برای خودش بادیگارد داشت، ولی ما همیشه خونه و فضای زندگی خصوصی مون رو خصوصی نگه می داشتیم.

-چندتا احمق میخوان ازم اخاذی کنن و تهدیدم میکنن، میخوام مطمئن بشم که جات امنه. که خونه امنه.

لبمو جوویدم. اخاذی؟ !

+چی؟ نه، بابا...من...من به بادیگارد کوفتی نیازی ندارم. مسخره ست.

خندیدم و اضافه کردم:

+چیزیم نمیشه.

-تصمیمش به عهده ی تو نیست وندی.

صداش تیز بود و از درون منو برید، باعث شد ریه‌هام توی سینه سفت بشن. یه جواری حرف میزد انگار من بچه‌م، نمیتونم از خودم مراقبت کنم. انگار اونقدر باهوش نیستم که بتونم حقیقت مسائل رو درک کنم.

اخاذی! داره مسخرهم میکنه!

+بابا، من دیگه بچه نیستم، درست بهم بگو چی شده؟ شاید بتونم کمک کنم.

پدرم آهسته خندید:

-وندی، کمکی از دست تو بر نیامد. فقط باید به حرفم گوش کنی و هرکاری که بهت میگم انجام بدی.

خشم توی رگ‌هام شنا کرد و فکم منقبض شد. شاید چند هفته پیش به حرفاش گوش میدادم، اما بعد بودن در کنار جیمز، بعد اینکه به عنوان زنی که صداش شنیده میشه و نظرش معتبره باهام رفتار کرد، برگشتن به نقش دختر سر به زیر و حرف گوش کنی که پدرم ازم انتظار داشت تا براش ایفا کنم مثل این میموند که تیغ‌های فولادین توی روحم فرو کنن.

پس این کار نمیکردم.

ولی جر و بحث با پدرم مثل حرف زدن با دیوار بی‌فایده بود، پس سکوت کردم و به این فکر کردم که بعد از قطع کردن تماس چطور میتونم به این وضعیت سروسامون بدم.

شاید جیمز بتونه کمک کنه.

+باشه، بابا. متوجهم.

جواب داد:

-خوبه، تا هفته‌ی آینده سری به خونه میزنم، و میتونیم باهم شام بخوریم. یک شبه دو نفره فقط برای خودمون، باشه؟

گloom سوخت و خودم مجبور کردم بگم:

+هوم.

صدای زنی از اون طرف خط بهم خنجر زد.

-پیت، امشب کجا می‌بریم؟ میخوام بدونم باید لباسای شیک‌مو بپوشم یا سفارش میدیم غذا رو بیارن خونه؟

ریه‌هام منقبض شدن، فهمیدم که پدرم مشغول کار نیست، تصمیم گرفته بود شب تولدم به جای اینکه توی خونه کنار من باشه، تینا رو ببره بیرون.

بدون خداحافظی تماس رو قطع کردم، اگر مکالمه رو ادامه میدادیم نمیتونستم جلوی زخم زبون‌هایی که از دهنم بیرون میپرید رو بگیرم و دلم نمیخواست چیزی به پدرم بگم که بعدا از گفتنش پشیمون بشم.

چیزی شبیه یک نبض دردناک وسط شکمم ضربه میزد، حسادت بیمارگونه‌ای روی سینه‌م سنگینی میکرد و میخواست منو خرد کنه.

ولی خرد نشدم.

از پله بالا و به اتاقم رفتم، تصمیم گرفته بودم یک ساک جمع کنم و از این خونه برم. چند هزار دلار توی حساب بانکیم پول داشتم، و با اینکه میدونستم پدرم از این تصمیم خوشحال نمیشه، اما واقعا کار دیگه‌ای از دستم برنمیومد. به هر حال پدرمم نمیتونست منو به زور اینجا نگه داره.

اتاقم در تاریکی مطلق فرو رفته بود، همون موقعی که نشسته بودم و به کاپ‌کیکم زل زده بودم خورشید غروب کرده بود، آباژور روی پاتختی رو

روشن کردم، چشمم با دیدن عکس دو نفره‌ی مادرم و خودم که مال دوران کودکیم بود خیس شد.

با خودم فکر کردم که شاید الان داره از یه جایی توی آسمون منو تماشا میکنه، ناراحته از اینکه نمیتونه پیشم باشه. شاید اگر اون هنوز اینجا بود، پدرم هم کنارمون میموند.

با حسرت سر تکون دادم، سوزشی که از مرکز سینه‌م متساعد میشد رو نادیده گرفتم و به سمت آینه‌ای قدیم رفتم. در حالی که توی آینه به خودم خیره بودم، دستی به پیراهن سبز کمرنگم کشیدم تا چروک‌های ریزش رو باز کنم. برس موهامو از روی کنسول کنار دستم برداشتم و باهاش تصویر خودمو توی آینه نشونه گرفتم:

+ تو دیگه بچه نیستی، وندی. یه دختر خفن و با جریزه‌ای.

خودم از جمله‌ای آخرم خنده‌م گرفت، دندونه‌های برس رو لای موهام کشیدم و این جملات تاکیدی رو توی ذهنم بازها تکرار کردم.

-موافقم، قطعا دیگه بچه نیستی.

قلبم پرید توی حلقم، برس از دستم رها شد و افتاد روی زمین، و نگاهم توی آینه با چشم‌های آبی یخی ملاقات کرد. از "هین" بلندی که کشیدم دهنم باز موند، انقدر از دیدن جیمز وسط اتاقم شوکه شده بودم که همونجا خشکم زده بود. بی‌سروصدا جلو اومد، بدنشو از پشت انقدر بهم فشرد که از جلو به آینه چسبیدم، برق چاقویی که روی صورتم گذاشت توی چشمم پرید، دست دستکش پوشیده‌ش روی دهنم کوبیده شد تا جیغی که حتی بهش فکر نمی‌کردم رو خفه کنه. جیمز نچ نچ کنان گفت:

-و حالا، حالا، وندی، دارلینگ، هیچکدوم از اونایی که میگفتی نیستی.

قلب خودشو به سینه‌م میکوبوند، بهت‌زدگی مثل تار عنکبوت دور تا دورم رو احاطه کرده بود. می‌خواستم اینطوری فکر کنم که این فقط یک شوخی بزرگه ولی فشار دستش، ترس رو توی مهره‌های کمرم به لغزه انداخته بود. داشتم توی آینه نگاهش میکردم، دسته‌ای از موهای سیاهش روی پیشونیش افتاده بود. کت شلوار مشکی سه تیکه و دستکش‌های چرمیش اونو شبیه فرشته‌ی مرگ کرده بودن. چاقوش توی آینه می‌درخشید، تیغ‌های فلزش سرد بود و لبه‌ی هلالی‌ش به پوستم فشرده میشد.

چاقوی هلالی!

شکم زیر و رو شد، تازه فهمیده بودم که لقبش از کجا اومده.

دست آزادشو دور موهام پیچید، سرمو به یک طرف خم کرد، بینی‌ش روی پوست رنگ پریده و عریان گردنم کشیده شد.

-میدونستی که ترس، بو داره؟

در تلاش برای نفس کشیدن پره‌های بینی‌م با شدت باز و بسته میشدن، وحشت با سرعت سرسام‌آوری همراه با ضربان قلبم نبض میزد. جایی که داشت ریشه‌ی موهامو می‌کشید درد گرفته بود و من روی دردش تمرکز کردم تا شاید بتونم سرپا بمونم. دهن جیمز پایین اومد:

-نه، فکر نمیکنم از قبل اینو میدونسته باشی. همه‌ش به هورمون‌ها ربط داره. حس ترس، هیپوتالاموس و امیگدال رو هدف قرار میده. غده‌ها با ترشح

هوک (hook) که لقب جیمز هست یکی از معانی‌ش "هلالی شکل" میشه. لقبش رو بخاطر همین چاقوی هلالی هوک گذاشتن.

هورمون یک جور هشدار به مغز میفرستن، ولی احساسات انسان‌ها انقدر از ترس فلج شده که دیگه نمیتونن چیزی رو درک کنن.

بیشتر روم خم شد، نفس عمیقی کشید، نوک موهایش به پوستم کشیده میشد و مور مورم میکرد. سعی می‌کردم نگاهمو ثابت نگه دارم، بدنم از ازدیاد ترشح آدرنالین رعشه گرفته بود، مغزم به تکاپو افتاده بود و دنبال یک راه برای فرار از این موقعیت میگشتم.

میخواه منو بکشه؟

بدنم از درون جمع شد، وقتی فهمیدم تمام چیزهایی که راجع به این مرد میدونستم همه‌شون دروغ بوده، اشک چشمامو سوزوند. ترس ریه‌هامو فلج کرد، دستام که به آینه فشارش میدادم لرزش شدیدی گرفته بودن. زمزمه کرد:

-ترست رایحه‌ی شیرینی داره.

کف دست از بالا تا پایین بدنم سفر کرد، زیر دامن پیراهنم خزید و به وسط پاهام چنگ زد. پارچه‌ی چرمی دستکش روی پوست حساسم زمخت بود،

وحشت مثل زهر توی رگهام در حال پخش شدن بود، خونمو منجمد میکرد و قلبمو از تپیدن مینداخت.

-بگو بینم دارلینگ.....

صدای زمختش قفسه‌ی سینه‌شو می‌لرزاند، لرزشش روی کمرم پخش میشد و موهای تنمو سیخ میکرد.

-فریب دادن و اغوا کردن من بخشی از نقشه‌هاتون بوده؟

دلم تبدیل به سنگ شده بود، اشک روی گونه‌م جاری بود و پشت دست اون می‌چکید و قبل از اینکه به زمین بیوفته، روی چرم دستکشش خشک میشد. انکار سر تکون دادم، موهام روی کتش مالیده شد. برای نفس کشیدن تقلا میکردم، آرزو میکردم که دهنمو ول کنه تا بتونم ازش بپرسم داره درباره‌ی چه مزخرفی حرف میزنه.

-فکر نکنم بتونم باورت کنم.

کف دستشو به مرکز پاهام فشار داد، و کلیتوریس احمقم براش نبض زد.

-به هر حال، تو همیشه دختر خیلی خوبی بودی. به طرز فوق العاده‌ای عادت کردی تا از دستورات پیروی کنی.

بوسه‌ی لطیفی روی گردنم کاشت و بعد چونه‌شو به محل اتصال گردن و شونه‌م چسبوند، به انعکاس تصویرمون لبخند زد:
-خیلی زیبایی.

لبه‌ی صاف چاقوشو روی گونه‌م سر داد تا اینکه نوک هلالی‌ش به لبم گیر کرد. به طرز عجیبی حرکاتش داشت احساساتم رو برانگیخته میکرد.

نفس‌هام بریده بریده شده بود، تلاش میکردم آخرین بارقه‌های آرامشم رو حفظ کنم در حالی که بین دوگانگی خشونت رفتارش و لطافت لمسش دست و پا میزدم.

این مرد کیه؟

-چقدر حیف.

آه کشید، چاقوشو از صورتم دور کرد، چشمام توی آینه به چشم‌های من قفل شدن.

-فقط يك ثانيه دردت ميگيره.

ابروهام به هم گره خوردن، وقتي ديدن سرنگي رو از جيبش بيرون كشيد،
قفسه‌ي سينه‌م سوخت. بدنم وارد حالت "بكش يا كشته شو" شد، قلبم داشت
دنده‌هامو خرد ميكرد و دستم بالا رفت تا بازوشو بگيرم و متوقفش كنم، و
بعد....

هيچي.

فایل این کتاب كاملا **رایگان هست** و لطفا هیچ مبلغی به هیچکس بابت
دریافت این فایل پرداخت نکنید!

در صورتی که تمایل به خوندن بقیه‌ی جلد‌های این مجموعه و سایر آثار
ترجمه شده توسط من داشتید، لطفا فقط به کانال تگرام خودم مراجعه
کنید.

آیدی کانال تلگرام: @partow_novel



ویدی

بیمه و شش

گومب گومب مغزم منو از خواب بیدار کرد. پلک هام تند تند بال میزدن، درد تیزی مثل خنجر وسط چشمام فرو میشد. سعی کردم کف دستمو روی محل درد فشار بدم، اما حرکتی متوقف شده بود و وقتی دستمو تکون دادم چیزی ترق و تروق کرد.

یک بار دیگه دستمو کشیدم، بدنم به جلو پرت شد و بعد دوباره به عقب برگشت و به چیز محکمی برخورد کرد. مغزم کسل و بی رمق بود، انگار از وسط طوفان بیرون اومدم و تازه رسیدم به مه غلیظ. ولی کم کم که مغزم بیدار شد، متوجه شدم که قطعا روی زمین دراز نکشیدم. و دستام بسته شدن. حتی فکر به باز کردن کامل چشمام حالمو بد میکرد، ولی به هر حال خودمو مجبور کردم تا آهسته لای پلکامو باز کنم. هجوم ناگهانی روشنایی باعث شد که چهره درهم درهم جمع بشه.

وقتی چشمام به نور عادت کردن و نگاهم متمرکز شد، تازه فهمیدم که در واقع همه جا تاریکه.

خیلی تاریک.

ترس دوباره در وجودم غلتید، تپش قلبم سرعت گرفت و به قفسه‌ی سینه‌م لگد زد.

چشمامو روی هم فشار دادم، تلاش کردم تا ذهنمو جمع و جور کنم، ولی تمرکز کردن کار سختی بود. فکر کردن کار سختی بود.

آب ذهنمو قورت دادم، گلوم انقدر خشک بود که بزاقم راه مری‌مو خراشید و پایین رفت، از شدت خشکی زبونم به سقف ذهنم چسبیده بود. دوباره سعی کردم دستامو تکون بدم، ولی محدوده‌ی حرکتیشون زیاد نبود، همون صدای ترق و تروق قبلی باز هم توی گوشم زنگ زد و بین دیوارها منعکس شد. وقتی نگاهمو پایین انداختم، به سختی تونستم زنجیر فلزی قطوری که دور مچ دستام بسته شده بود رو تشخیص بدم.

شکمم گره گره شد، دُرُ شدیدتری از ترس در رگ‌هام جریان پیدا کرد. انگشتمو سُر دادم و چیز سرد و سفتی رو زیرم احساس کردم.

خیلی خب وندی. همه چیز درست میشه.

قلبم با ریتم نامنظمی میکوبید و تند تند پلک میزد، تلاش میکردم دیدم رو با تاریکی تطبیق بدم تا شاید بتونم چیزی ببینم. ولی فایده‌ای نداشت.

بارقه‌های یخی ترس از ستون فقراتم بالا میخزیدن، مثل ریشه‌های پیچک دور بدنم تابیده میشدن و با هر نفس محکم‌تر می‌فشردن.

دوباره دست‌های بسته شده به زنجیرم رو کشیدم، این بار محکم‌تر، و تنها نتیجه‌ش درد شدیدی بود که توی بازوم شلیک شد و سوزشی که حس کردم پوست مچ دستمو پاره کرد. چشمامو بستم، سرمو به دیوار سرد پشت سرم کوبیدم و سعی کردم نفس کشیدنم رو کنترل کنم.

وحشت‌زده شدن هیچ کمکی بهم نمیکرد.

چه اتفاقی افتاده بود؟

تولد.

بعد جیمز.

هوک.

خاطرات مثل سیل به سد ذهنیم کوبید شد و تخریش کرد، با جریانش منو غرق کرد و سینه‌مو به دو نیم شکافت.

صدای تق از سمت دیگه‌ی اتاق به گوش رسید، سرم به سمت صدا چرخید، وقتی در باز شد و نور از سمت راهرو به داخل اتاق تابیده شد، چشمامو از درد جمع کردم.

-خوبه. بیدار شدی.

بدنم می‌لرزید و تماشا کردم که کرلی قدم به اتاق گذاشت. درو پشت سرش بست اما نه کامل، روزنه‌ی باریکی ازش باقی گذاشت و اجازه داد نور کمرنگی مسیر رو بهش نشون بده.

+چیپ....

خشکی گلویم حرف زدنو برام سخت کرده بود.

در حالی که بهم نزدیک میشد میتونستم صدای قدم‌هاشو به وضوح بشنوم، بدنمو مچاله کردم تا خودمو از این مرد پنهان کنم، حتی با اینکه میتونستم جایی برای رفتن ندارم.

کرلی مقابلم ایستاد، گوشه‌ی سمت راست لبش قوس گرفت.
-سلام، سانشاین.

برای چند ثانیه بهش خیره موندم، انزجار درونم موج میزد و جایی اطراف شکمم قل میخورد. اون همیشه مهربون و دوست داشتنی به نظر میرسید. حتی واقعا به این فکر کرده بودم که شاید بتونیم باهم دوست بشیم. ولی حالا اینجا ایستاده بود، منی که به دیوار زنجیر شده بودم رو تماشا میکرد و پوزخند میزد.

+لعنت....

صدام گرفت، سوزش گلومو با بزاقم قورت دادم و ادامه دادم:
+بهت.

جلوم دو زانو نشست، یک بشقاب پلاستیکی توی دستش بود.
-این حرفت خیلی مودبانه نبود. کسی که انداختت این پایین، من نبودم که.
خشم عمیقا در دلم شعله میکشید.

-برات یه کم غذا آوردم.

دستشو توی بشقاب برد، چیزی که شبیه یه تیکه نون بود رو از توش برداشت و گفت:

-دهنتو باز کن.

لبهامو محکم روی هم فشردم و سرمو برگردوندم. کرلی آه کشید:

-اوضاع رو از اون چیزی که هست سخت‌ترش نکن.

چیزی درونم طغیان کرد، چشمامو باریک کردم و صورتمو با شدت دوباره به سمتش برگردوندم. از بوی نونی که جلوم گرفته بود مقدار کمی بزاق توی دهنم ترشح شد. همه شو جلوی زبونم جمع کردم و توی صورتش تف کردم. صدای بشقابی که روی زمین افتاد تنها صدای توی اتاق بود، به جز کوبش قلبم و صدای نفس‌هامون.

کرلی دستشو عقب برد، چشم‌های خونگرمش تبدیل به یخ شدن و خیزی روی گونه‌شو پاک کرد.

-باشه...

کمی به سمتم خم شد:

-میتونی از گشنگی بمیری.

بشقابو از روی زمین برداشت و رفت. در باز و بسته شد، و من دوباره در تاریکی تنها موندم.

شکم منقبض شد، گلوله‌ای از یک حس سنگین و بُرنده در مرکز بدنم گسترش پیدا میکرد، آرامشم رو پاره میکرد و من روی برای هوا به نفس نفس انداخته بود. قلبم انقدر تند میکوبید که فکر میکردم هر لحظه ممکنه سخته کنم.



وقتی تک و تنها توی یک اتاق زنجیر شده باشید، زمان با سرعت متفاوتی میگذره. مغزم هنوز گیج بود و بدنم با رعشه‌ای که تا مغز استخونم حسش میکردم میلرزید.

مهم نبود چقدر تلاش کنم که بیدار بمونم و توی ذهنم نقشه بچینم، بی اختیار هی به خواب میرفتم و دوباره بیدار میشدم. بعد از یک بیهوشی دیگه تازه دوباره چشمامو باز کرده بودم. حتما بهم ماده‌ی مخدر تزریق کرده بودن.

مطمئن نبودم که چند ساعت گذشته، یا شاید هم چند روز، اما چشمام خیلی وقت بود که دیگه به تاریکی عادت کرده بودن، و به وضوح میتونستم میز بلندی که چسبیده به دیوار رو به رویی قرار داشت رو ببینم که بسته‌های کوچیکی که به نظر میرسید چیزی شبیه پودر داخلشون باشه روی اون میز چیده شده بودن.

چشمامو ریز کردم، سعی کردم دیدم رو واضح تر کنم، تا بفهمم میتونم از اونها نفع خودم استفاده کنم یا نه، ولی میدونستم که ثمری نداره. هیچ کاری از دستم برنمیومد. هیچ سلاحی نداشتم، حتی اگر داشتمم بلد نبودم چطور ازش استفاده کنم. با دست‌های بسته شده به دیوار، رسیدن به اون میز کاملاً بعید بود و هیچ شانسی نداشتم.

حالا تنها چیزی که برام باقی مونده، امید بود.
اعتماد.

پیکسی داست. ۱۲

شنیدن اون لحجه‌ی ابریشمی قلبمو خرد کرد، شکمم مثل ترن هوایی بالا اومد و پایین افتاد. سرم به سمت راست برگشت، برای اولین بار داشتم می‌دیدم که یک صندلی در فاصله‌ی چند قدمیم قرار داره. و جیمز روی اون صندلی نشسته بود، پاهاشو از هم باز کرده بود و منو تماشا میکرد. دست‌های پوشیده با دستکش چرمش آزادانه دو طرف بدنش رها بودن و یک چاقو روی رون پاش بود.

با سر به میزی که چند لحظه پیش بهش زل زده بود اشاره کرد و گفت:
-چیزی که داشتی بهش نگاه میکردی. پیکسی داسته.

وقتی از جاش بلند شد و به سمتم اومد، دلم فرو ریخت، زیباییش احساساتم رو برانگیخته میکرد. از واکنشی که بدنم نسبت به این مرد نشون داده بود

Pixie dust به معنی گرد طلایی. اسم مواد مخدری که جیمز تولید میکنه. توی انیمیشن پیتوپن به اون گرد طلایی که تینکربل از خودش تولید میکرد و میتونست بقیه رو جادو کنه پیکسی داست میگفتن.

حالت تهوع گرفتم. از اینکه همه چیزمو در اختیار مردی قرار داده بودم که در واقع شیطانی بوده که لباس مبدل به تن داشته.

تق تق قدم‌هاش بین دیوارها منعکس میشد، انعکاسش سینه‌مو می‌شکافت، حس میکردم خونم داره از قلبم روی زمین پاشیده میشه. جلوم ایستاد، کفش‌های سیاه براق واکس خورده‌ش دقیقاً به نوک پاهای برهنه‌ی من چسبیدن.

دندونامو روی هم ساییدم، درد تند و تیزی فکمو به لرزش انداخت.

—باید یه چیزی بخوری.

با تف حرفامو بیرون پاشیدم:

+برو بمیر.

نچ نچی کرد:

—نگفته بودم که از اون دهن خوشگل نباید حرفای زشت بیرون بیاد؟

سرم به عقب خم شد و با غضب بهش چشم غره رفتم:

+تو چیزهای زیادی بهم گفته بودی، هوک. باور کن که واقعا، واقعا هیچکدومشون به تخم نیستن.

ناسزایی که به زبون آورده بودم حس عجیبی داشت، اما در حال حاضر، تنها دفاعی که داشتم همین بود. میدونستم از این چیزا بدش میداد و آزارش میده، و چون دستام بسته بود و نمیتونستم با ناخنامو چشماشو از کاسه در بیارم، باید به فحش دادن بسنده میکردم.

لب‌های به حالت لبخند ظریفی تاب خوردن. مهره‌های کمرم لرزید. با چاقوش بهم اشاره کرد و گفت:

-بین ما دو نفر، کسی که دروغگوئه من نیستم، دارلینگ. دیگ به دیگ نمیگه روت سیاه.

+من اصلا نمیدونم یهو چی شد!

زنجیرها رو کشیدم و بدنم به جلو پرتاب شد، دستامو بی‌فایده به زمین می‌کوبیدم.

چشمام از صورتم به سمت جایی که به دیوار بند شده بودم چرخیدن، لبخند روی صورتش محو شد.

-ادای قربانی‌ها رو در آوردن واقعا عادت ناخوشایندیه.

صداش خشک بود، لحن بی‌احساسش سینه‌مو منقبض کرد، فهمیدم جذابیت دلفریبی که بهش عادت کرده بودم کاملا نیست و نابود شده.

نفسمو به بیرون پوف کردم، ناباوری از درون بهم چنگ میزد. گفتم:

+تو منو به دیوار زنجیر کردی.

سری برام بالا و پایین کرد:

-موقتیته. بهت اطمینان میدم.

چشمام باریک شد، خشم توی شکمم حباب میزد.

+بههم مواد تزریق کردی.

چاقوشو بین انگشتاش تاب داد، حرکتش انقدر نرم و ماهرانه بود که جهشی از ترس رو به سینه‌م شوت کرد. ابروشو بالا انداخت و پرسید:

-اگر ازت درخواست می‌کردم، با پای خودت میومدی؟

بغض توی گلوم گیر کرد، قدرتی که داشتم صرف میکردم تا جلوی ریزش اشک هامو بگیرم، داشت از درون تیکه پاره‌م میکرد.

+من با تو هرجایی میومدم....

صدام شکست:

+لطفا، من.....

در جنگ با احساساتم باختم، خیزی اشک صورتمو پوشوند، اشک‌های داغ روی پوست سردم سر خوردن.

اون جلوم خم شد، چاقوش بین پاهاش معلق مونده بود، با نگاهی منو برهنه میکرد و زنده زنده آتیشم میزد.

-پدرت یه چیزی رو از من گرفته.

مکث کرد، پلک‌هایش چند ثانیه روی هم افتادن.

-چیزی رو ازم گرفت که هرگز نمیشه برگردوندش.

قلبم از حرکت ایستاد، فح فح کردم، نمیخواستم آب دماغم با اشکام روی صورتم بریزه.

+پدرم؟ من نمی....

یهو کمرشو صاف کرد و ایستاد، توی اتاق قدم برداشت تا دوباره به صندلی رسید، دستشو دور پشته صندلی گره زد، اونو بالا برد و به سمت من پرتش کرد.

ریه‌هام از کار افتادن، شکمم از حلقم بیرون پرید. صندلی از کنار گوشم رد شد، موهام از شدت ضربه توی هوا پراکنده شدن و صندلی چوبی با شدت به دیوار پشت سرم کوبیده شد.

پاهاشو روی زمین کوبید و به طرف من برگشت، به جلو خیز برداشت و فکمو محکم توی دستش گرفت.

-ادای آدمای معصوم رو واسه من در نیار، دخترهی لوس احمق.

قلبم خودشو به سینه‌م قلاب کرده بود، سکسکه نفس‌هامو برید، توهینی که بهم کرد و خرده چوب‌های شکسته‌ای که توی هوا پرت شده بودن، پوستمو خراشیدن و زخمیم کردن.

صاف به چشماش زل زدم، به دنبال اثری از همون مردی میگشتم که خیال میکردم میشناسمش. مردی که همه چیزمو بهش داده بودم.

ولی اون از بین رفته بود.

و شاید اصلا هرگز وجود نداشته.

حق با اون بود، من یه دختر احمقم.

زبونم بیرون خزید، پوست خشکیده و تیکه تیکه‌ی لبم زبونمم زخمی کرد. هراس و وحشت از درون و بیرون پرم کرده بود. این مرد_هوک_واسم یه غریبه بود. زمزمه‌ی در پس سرم میگفت که محتاط رفتار کنم. هرکاری لازمه انجام بدم تا فقط زنده بمونم. پدرم میومد دنبالم. باید میومد. آروم حرف زدم:

+جیمز، اگر پدرم.....اگه اون کاری کرده....

خنده‌ی تیزش مثل شمشیر هوا رو شکافت، پنجه‌ش به قدری دور فکم سفت شد که دندونام داشت توی پوست لپم فرو میرفت. با خشم از لای دندوناش غرید:

-تو بودی که یهو توی کلاب من سروکله‌ت پیدا شد. و بعد حواسمو پرت کردی، دقیقا همون موقعی که بقیه بهم احتیاج داشتن.

سعی کردم با تکون دادن سر اتهاماتش رو انکار کنم، اما پنجه‌ش محکم بود، چشماش وحشیانه به من زل زده بودن، و بعد به سمت زنجیری که کنارم بودن چرخیدن.

درونم گره‌های محکمی به هم پیچیده بودن، اعصابم فرسوده شده بود، به غریبه‌ای نگاه میکردم که خشمش با حرارت هزاران خورشید منو می‌سوزوند. جوری به نظر می‌رسید که انگار میخواد منو بکشد.

انگشتم توی زمینی که زیرم قرار داشت فرو رفتن، قلبم توی حلقم میکوبید. اون سرشو یک طرفه خم کرد، کشدار و آهسته پلک زد. و وقتی پلک‌هاش باز شدن، آتیش نگاهش خاموش شده بود.

یک تیکه سنگ خالی بود. چشماش دوتا گودال پوچ بودن که هاله‌ی آبی احاطه‌شون کرده بود.

دستی که چونه‌م چنگ زده بود شل شد، انگشت‌هایش از پشت دستکش مثل یک معشوق پوستم رو نوازش کردن، نگاهش روی زنجیر قفل شده بود دیوار خیره‌مونده بود.

نفس عمیقی کشیدم، هوا رو توی ریه‌هام حبس کردم، حتی می‌ترسیدم نفسمو به بیرون فوت کنم، نگران بودم دوباره حالش خراب بشه. ایستاد، چیزی رو از جیبش بیرون آورد.

وقتی بهم نزدیک شد از ترس بدنمو دولا کردم، سینه‌م مچاله شد. هیکلشو بالای سرم انداخت، بوی عطر تندش به مجاری تنفسم رسوخ کرد، از خودم متنفر شدم که قلبم اینطوری برای عطرش به تپش افتاده.

چیزی روی مچم تکون خورد، بعد یک صدای تق به گوش رسید، بعدش حس گزگز ماندی توی بازوم پیچید و خون دوباره آزادانه توی دستام به جریان افتاد.

زنجیرها رو از دور دستم باز کرده بود.

رفت سراغ دست دیگه‌م و گفت:

-دستای زنجیر شده‌ت به دیوار منظره‌ی شهوانی و دلپذیری برام ساخته بود، اما جسم آسیب دیده‌ت به درد من نمیخوره.

دستامو به سینه‌م چسبوندم، پوست ملتهب و دردناک مچم رو مالیدم.

-حداقل درحال حاضر واسم فایده‌ای نداره.

صورتش در چند سانتی صورتم قرار گرفت، حرکت ناگهانش دلمو چلونند.

-اگر رفتار ناشایستی ازت ببینم، بدجوری تلافی میکنم.

قلب شکسته‌م توی دلم سنگینی کرد، زردآب از شکمم بالا اومد و پشت گلوم نشست.

+دیگه مثلا چیکار میتونی باهام بکنی که تا الان نکرده باشی؟

چشماش روی صورتم رقصیدن، انگار میخواد خط به خطشو حفظ کنه. تغییر ناگهانی رفتارش سلول به سلول بدنم رو بی‌قرار کرده بود. خم شد، لب‌هاشو به لب‌های من فشرد. بدنم در جا خشک شد، چشمام گشاد شدن.

شستش گونه‌مو نوازش کرد.

-غذا و آبی که برات میاریم رو میخوری.

انگشتاش به پشت گردنم رسیدن و فشار خفیفی بهش وارد کرد.

-و دست به هیچ کار احمقانه‌ای نمیزنی، وگرنه از سقف آویزونت میکنم تا خونت مثل بارون قطره قطره روی زمین بچکه.

با هر کلمه‌ای که میگفت حس خیانت بیشتر در منافذ وجودم رسوخ میکرد و با خونم آمیخته میشد. زمزمه کردم:

+ازت متنفرم.

پوزخند زد و بعد با شدت سرمو به عقب پرت کرد، بدنم تلو تلو خورد، دستام به زمین چنگ زدن تا تعادلم رو حفظ کنم و پخش زمین نشم. آرنجم به زمین کوبیده شد و صدای دلخراشی از خودش تولید کرد.

از جا بلند شد، کف دست دستکش پوشیده‌شو جلوی کت و شلوارش کشید.

-خیال نکن من کسی‌ام که میتونی بهش بی‌احترامی کنی.

حالت تهوع توی معده‌م شلپ شلوپ کرد.

از همونجایی که روی زمین نشسته بودم تماشا کردم که اون به سمت میز رفت، بسته‌های پیکسی داست رو برداشت و طرف در رفت. توی چهارچوب متوقف شد، برگشت تا به من نگاه بندازه.

-بد رفتاری نکن دارلینگ. متنفرم از اینکه مجبور شم تنبیهت کنم.

و بعد چرخید و رفت. و باز دوباره، من تک و تنها بودم.



جیگر

بپست و هفت

سه روز از روزی که وندی رو از توی خونه‌ش دزدیدم و در زیرزمین جولی راجر زندانی کردم میگذشت. در این مدت، بیشتر از مجموع پونزده سال گذشته احساسات رو حس کرده بودم. شب‌هام جوری با بی‌قراری سپری میشدن که هرگز چنین نبودن. کابوس رو که از گور بلند میشد و بهم میگفت سرافکنده‌ش کردم، شب‌ها منو بی‌خواب و بی‌حال کرده بود.

خنده‌دار بود، همون مردی که در گذشته جلوی کابوس‌هام رو گرفت، در نهایت تبدیل خودش تبدیل به کابوسم شد. زندگی همیشه یک دایره در حال گردش که انسان رو دوباره به همون نقطه‌ی اول برمیگردونه.

در کنار تمام این‌ها، محموله‌هامون هم یکی پس از دیگری ناپدید میشد، درونم پر از زخم بود و زندگیم مثل سیم باریکی شده بود که هر لحظه امکان پاره شدن داشت.

و وندی.....وندی.

خب، واقعا حیف شد که رابطه‌مون به اینجا رسید، ولی فعلا نمیشد کاریش کرد. ازش به عنوان طعمه برای رسیدن به همون هدف قبلی استفاده میکردم، فقط با این تغییر که در انتهای بازی به جای اینکه آزادش کنم بره، همونجا نگهش میداشتم و مجبورش میکردم وایسته و ثانیه به ثانیه‌ی جونی که از چشمای پدرش بیرون میره رو تماشا کنه.

و بعد، همون بلا رو به سر خودشم میاوردم.

فکر کردن بهش باعث میشد درد تیزی توی سینه‌م بیچه، ولی یک جرعه دیگه ویسکی نوشیدم و اجازه دادم تلخی مایع سوزان، دردم رو تسکین بده. وقتی لیوانم رو کنار گذاشتن یخ‌های توی تلق و تلوق کردن، روی صندلیم نشستم، از پشت صفحه‌ی مانیتور وندی رو تماشا میکردم و دعوتنامه‌ی مراسم خیریه امشب رو بین انگشتام پیچ و تاب میدادم.

چهار زانو وسط زمین نشسته بود، چشماشو بسته بود و دستاشو روی پاهاش گذاشته بود. انگار اینجا کلاس یوگاست و داره مدیتیشن میکنه.

استارکی رو به روم نشسته بود، به جلو خم شدم، آرنجمو به میز تیکه دادم. آهسته گفتم:

-دوباره بگو، کی با رو به اون قرار ملاقات رفته بود؟

فک استار کی سفت شد، دستی به موهای قهوه‌ای روشنش کشید و پخش و پلاشون کرد، جواب داد:

-هیچکس.

تکرار کردم:

-هیچکس.

شونه بالا انداخت:

-اصلا به هیچکدوممون نگفته بود که داره میره اونجا.

خشم در رگ‌هام منفجر شد، کاغذ دعوتناکه رو لای انگشتم میچاله کردم.

-مطمئنی؟

استار کی کف پاهاشو با ریتم تناوبی به کف زمین کوبید، چشمام پایین رفتن و حرکت پاشو دنبال کردم. حرکتش به اندازه چک چک شیر آبی که نیمه باز مونده باشه داشت اعصابمو به هم میریخت. گونه‌مو از داخل انقدر محکم گاز گرفتم که مزه‌ی فلزی خون توی دهنم پخش شد.

-آ...آره رئیس، مطمئنم.

درد وسط پیشونیم نبض میزد، آه کشیدم و با نوک دو انگشت بینی‌مو فشردم.
-از جلوی چشمم گمشو.

-ولی ما باید....

با شدت از روی صندلیم جهیدم، چاقومو برداشتم، به سمتش پرت کردم، از کنار گوشش گذشت و توی دیوار پشت سرش فرو رفت.
-گفتم برو....

انقدر چوب میزم رو فشار داده بودم که بند انگشتم درد میکرد، نگاهمو پایین انداختم، نفس‌های عمیق کشیدم تا به اعصابم مسلط بشم و جمله‌مو تکمیل کردم:

-قبل از اینکه این بار دقیق‌تر نشونه بگیرم.

در عرض ثانیه‌ای غیب شد، صدای تق آرام بسته شدن در فشارو از روی شونه‌هام برداشت.

ترکیب صدای کوبش قلبم و سایده شدن استخون فکم توی گوشم تبدیل به سمفونی شده بودن، به علاوه‌ی گردباد خشم سوزانی که درونم تازیانه میزد و انقدر قوی بود که نمیتونستم از شرش خلاص بشم.

تقریباً یک هفته از قتل رو میگذشت، و هنوز ذره‌ای به جواب نزدیک نشده بودم.

محموله‌هامون گم میشد، پیترو مایکلز دست به هرکاری میزد تا خیابون‌های منو تحت کنترل خودش بگیره، و حالا باید پا جای پای رو میذاشتم و رسماً سمت مدیریت رو به عهده می‌گرفتم.

جایگاهی که هیچوقت علاقه‌ای به تصاحبش نداشتم.

به همه‌ی اینا دختر رو اعصابی که توی زیرزمین زندانی بود رو هم باید اضافه می‌کردم. حس کسی رو داشتم که باید چشم بسته یه پازل هزار تیکه رو حل کنه.

یک نفر در دفتر رو کوبید و مجبورم کرد نفس عمیقی بکشم.

-بیا تو.

کرلی وارد شد، به نشونه احترام چونه‌شو واسم بالا و پایین کرد. ازش پرسیدم:

-پیشرفت جدیدی هم باهاش داشتی؟

به علامت منفی سر تکون داد، به سمت مانیتوری که وندی رو نشون میداد رفت.

-نوچ. تقریباً تمام مدت همینجوری نشسته و همین کارو میکنه.

نگاهی به دعوتنامه‌ی مچاله کف دستم انداختم، ایده‌ی جدیدی توی سرم شکل گرفت. میدونستم که پیترو هم در اون مراسم خواهد بود، مهمون افتخاریشن بود، و این اولین باری بود که بعد از مرگ رو به ماساچوست برمیگشت.

وقتش بود بهش نشون بدم وقتی یک هیولا رو دست کم میگیره چه اتفاقی میوفته. هیجان قیژقیز کنان خودشو به دیواره‌های وجودم مالید، شکمم سبک شد. فکر کردن به اینکه بالاخره زمان اجرای نقشه‌م فرا رسیده بود جریان الکتریسته رو توی رگ‌هام ساطع کرد.

و وندی در اجرایی کردن این نقشه بهم کمک میکرد. چه بخواد چه نخواد.



-دلت برام تنگ شده بود، دارلینگ؟

اینو ازش پرسیدم و قدم به داخل اتاق تاریک گذاشتم.

وندی همچنان وسط زمین نشسته بود، چشماش بسته بود و چهار زانو زده بود. جواب داد:

+به اندازه‌ی یه سوراخ وسط مغزم.

خنده توی گلویم حباب زد، ولی جلوی ترکیدنش رو گرفتم. به دیوار تکیه زدم، نگاهش کردم، دیدن کبودی دور میچ دستاش و موهای گره خودش قفسه‌ی سینه‌مو سنگین کرد.

لای یک چشمشو باز کرد، وقتی با نگاه من تلاقی کرد سریع دوباره بستش.

+مردم بالاخره متوجه میشن که من گم شدم، میفهمی؟

سر تکون دادم، دستامو توی جیبم چپوندم.

-اتفاقا منتظر همینم.

جفت چشماش بعد از شنیدن این جواب باز شدن، نگاهش به من قفل شد، جرقه‌ی نفرت رو به شکمم فرستاد.

+پدرم میاد سراغت.

سرمو کج کردم:

-مطمئنی؟

برای جواب دادن تعلل کرد، فکش سفت شد و نگاهشو ازم دزدید:

+البته.

-صحیح.

تکیه‌مو از دیوار برداشتم، به سمتش راه افتادم.

-به هرحال، نیازی به این کار نیست. ما خودمون میریم سراغش.

سرش با شدت به سمت من برگشت و تلو خوران روی پاهاش ایستاد.

قدم‌های آهسته‌مو به طرفش ادامه دادم، بدنش خشک شد، پاهاش عقب عقب رفتن، انگار میتونست فرار کنه. کمرش به دیوار سنگی برخورد کرد،

خودمو به بدنش چسبوندم، لگنم به شکمش فشرده شد و دستامو بالا آوردم تا از دو طرف بدنش رو محاصره کنم.

-فکر کردی کجا میتونی فرار کنی، وندی، دارلینگ؟

کف دستمو از دیوار جدا کردم، انگشتم به آرومی دور گردنش حلقه بستن.

-حتی اگر میتونستی از این اتاق فرار کنی، هیچ جایی نیست که بتونی بری و من پیدات نکنم.

از خشم دندوناشو بهم نشون داد، نفس هاش لرزون شده بودم.

+دستتو از رو من بردار.

بازوش سریع و چابک حرکت کرد، کف دستش توی هوا تاب خورد و به سمت صورتم اومد. چیزی توی دلم جهید، قبل از اینکه کف دستش به صورتم کوبیده بشه، وسط هوا مچشو قاپیدم. انقدر دستشو پیچوندم که بدنش هم چرخید و پشت به من قرار گرفت.

رون پامو با شدت توی کمرش فرو کرده بودم، و وندی مثل حیوون زخمی خرناسه میکشید. با دست آزادم پشت سرشو فشار دادم، تا جایی که صورتش

به دیوار چسبید، مچ دستاشو پشت سرش قفل کرده بودم و جایی بین بدن هامون معلق بود.

روش خم شدم، چونه مو روی شونه ش گذاشتم.

-عادت به دو بار تکرار کردن جملاتم ندارم، پس پیشنهاد میکنم که خوب گوش کنی.

دستشو کشید، آرنجش به شکمم مالیده شد، و من پنجه مو سفت تر کردم.

-میخوام ببرمت خونه، بهت اجازه میدم اونجا دوش بگیری و ظاهر موقری که مناسب نمایش دادن باشه برای خودت بسازی.

+نفرت انگیزی.

شکمم پیچ خورد.

-شاید باشم. ولی تا زمانی که تصمیم دیگه ای بگیرم، اربابت هم هستم.

با تمسخر زهرخند زد، بدنش چسبیده به بدنم وول میخورد، باعث میشد خون به پایین تنه م بره، آلت م کش و قوسی به خودش بده. پوزخند زنان گفتم:

-ادامه بده عزیزم. از دست و پا زدنت خوشم میاد.

ناگهان بدنش خشک و بی حرکت شد. ولش کردم و اون به سمتم چرخید، چشمام از درد باریک شده بودن، مچ دستشو گرفت و سرخی التهابش رو ماساژ داد. رگه‌هایی از نگرانی توی ذهنم پراکنده شدن، ولی هلشون دادم کنار. یه ذره کبودی به بدی زخم‌هایی که اون باعثشون شده بود نمیشد. و به هر حال هیچ فرقی هم نداشت، آخرش که میخواست بمیره. گفتم:

-امشب به یک مراسم دعوت شدم و ازت میخوام که در این مراسم منو همراهی کنی.

با هوف و پوف خندید، ولی بعد از چند ثانیه ساکت شد، چشماش گشاد شدن و پرسید:

+الان اینو جدی گفتی؟

-جدی گفتم.

کلمات بعدی رو توی صورتم تف کرد:

+برو به جهنم.

-بسیار خب.

گوشیمو از جیبم بیرون آوردن و به گوشم چسبوندم.

+داری چی کار....

انگشتمو جلوی صورتش نگه داشتم تا ساکت بشه.

-سلام، بله، خانم هندرسون. از شنیدن صداتون بسیار خوشحالم. جیمز بری هستم.

نفس ترسیده‌ی وندی موج رضایت رو به رگ‌هام تزریق کرد. لبخند روی صورتم پهن شد و بهش چشمک زدم.

-میشه لطفاً به مدیر دیکستون اطلاع بدین که میخوام پیام دنبال جاناتان مایکلز؟

+حرومزاده.

صدای وندی گرفته بود، بهش چشم‌غره رفتم، فوران یه چیز ناشناخته توی سینه‌م پرتاب شد.

با دست جلوی میکروفن گوشی رو گرفتم، ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

-یه بار دیگه چیزی که گفתי رو تکرار کن دارلینگ؟ نتوستم خوب صداتو بشنوم.

با انگشت به گوشی اشاره کردم و ادامه دادم:

-آخه یه کار مهم دارم، میدونی کنه.

با حرص فس فس کرد:

+بهت گفتم حرومزاده.

کف دستاشو به چشماش فشار داد، سرشو تگون داد و گفت:

+هرکاری بخوای انجام میدم. فقط، خواهشا....

با شنیدن اعلام موافقتش گره‌های شکمم شل شدن، و منم متقابلا سر تگون دادم.

-میدونین چیه خانم هندرسون؟ اصلا فراموش کنید. ظاهرا برنامه‌هام کمی تغییر کردن و نمیتونم پیام دنبالش. امیدوارم روز خیلی خوبی داشته باشید.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم سر دادم، به سمت وندی رفتم. وقتی نوک کفشم به انگشتای برهنه‌ی پاش چسبید متوقف شدم. انگشتم زیر چونه‌ش رفت و سرشو بالا آوردم.

-متاسفم که کار به اینجا کشید. نباید اینجوری میشد. ولی در زندگی‌ای همه زمان‌هایی وجود داره که انسان‌ها مجبور به انتخاب یک جناح میشن. ابرو هام توی هم فرو رفتن. +چی؟ من....

انگشتمو روی خط فکش کشیدم:

-و متاسفانه تو جناح اشتباهی رو انتخاب کردی.

دستم از صورتش انداختم و به طرف در رفتم.

-به زودی برمیگردم. و خیلی خوب میشه اگر دائم به خودت یادآوری کنی که مهم‌ترین شخص زندگیت در معرض خطر قرار داره.



روندی

پریست و هشت

مچ دستام دوباره بسته شده بودن، فقط این بار به جای زنجیرهای کلفت و سنگین، با دستبند واقعی.

چشمامو پایین انداخته بودم و به فلز دور مچم نگاه میکردم، انگشتمو روی رون پام به هم گره میزدm و بعد نگاهمو به سمت کرلی که روی صندلی راننده ماشین نشسته بود چرخوندن.

+لازم نبود بهم دستبند بزنی. من که فرار نمیکنم.

چهرهی کرلی ثابت و بی‌واکنش باقی موند، انگار اصلا نشنیده که چی گفتم. از روزی که توی صورتش تف کردم همین‌جوری بود. ولی از کارم پشیمون نبودم، و به هرحال چیزیم برای گفتن بهش نداشتم، چیزی برای گفتن به هیچکس نداشتم.

چشمامو بستم و سرمو به شیشه ماشین تیکه دادم، اجازه دادم تابش خورشید از پشت شیشه روی پوستم بخزه. حالا دیگه یک حس سنگین دائمی درونم

زندگی میکرد، ولی در این لحظه، دیدن نور پس از روزها، آرامش کوچیکی بود که دلم میخواست بهش چنگ بزنم.

نمیدونستم چقدر زمان گذشته، ولی وقتی توی تاریکی با هیچ چیز به جز افکارتون تنها مونده باشید، ثانیه‌ها به اندازه‌ی یک قرن طولانی و کشدار میشن.

مغزم مثل تخم مرغ هم‌زده‌ای که زرده و سفیده‌ش باهم مخلوط میشه قاتی پاتی شده بود، تنهایی برام تبدیل به غار شکنجه‌ی ذهنی شده بود، به جز افکار و احساساتم هیچی رو نداشتم که منو همراهی کنن، برای همین از یک جایی به بعد تصمیم گرفته بودم بشینم وسط اتاق و سعی کردم اقدام به مدیتیشن کنم. مطمئن نبودم که درست انجامش میدم یا نه، ولی به نظر میرسید که داره جواب میده و تا حدودی وحشتم رو آروم کرده بود. کمک کرده بود تا زمان جوری بگذره که حس نکنم دارم عقلمو از دست میدم.

در طی یکی از همین لحظات خودکاوی فهمیدم که بخشی از دردم چیز جدیدی نیست، فقط خراش‌های جدیدیه که زخم‌های کهنه رو باز کرده.

جیمز_نه، جیمز_نه_هوک، یکی دیگه از اون آدمایی بود که فکر میکرد میتونه به من دستور بده و بگه چی کار کنم و چی کار نکنم، کسی که منو زخمی میکرد، میگفت کی بشینم و کی پاشم، توقع داشت زبونمو گاز بگیرم و فقط لبخند بزنم.

و من همیشه در زندگیم همین کارو میکردم. هیچوقت از حق خودم دفاع نکرده بودم، توهین‌هایی که از "دوستام" می‌شنیدم رو قورت میدادم، تحقیرهای پدرم رو نشنیده می‌گرفتم، انگار وظیفه‌م اینه که دندان رو جیگر بذارم و تحملشون کنم.

اما دیگه از پایمال شدن حقوق انسانیم و جیک نزدن خسته شده بودم. ماشین وارد اسکله‌ی کشتی‌های تفریحی شد، وقتی آخرین دفعه‌ای که اینجا بودم رو به یاد آوردم روده‌هام به هم گره خوردن. همین چند روز پیش بود، ولی انگار به اندازه‌ی قرن‌ها با آدمی که امروز هستم فرق داشتم، اون روز هنوز جهان و آدم‌هاش از دیدگاهم ذات خوبی داشتن.

ولی دیدگاه قشنگم در عرض ثانیه‌ای مثل شیشه توی صورتم خرد شد و هیچ چیز به جز یک جهان با طیف‌های خاکستری برام باقی نداشت.

کرلی ماشین رو پارک کرد و در عرض یک چشم به هم زدن به سمت من اومد، درو برام باز کرد، بازمو گرفت و ازش ماشین بیرون کشیدم و بعد دستبند رو از دور مچم باز کرد.

-دست به هیچ کار احمقانه‌ای نمی‌زنی.

انگار اونقدر احمق بودم که جون برادرم رو به خطر بندازم.

پشت سرش راه افتادم، از اسکله عبور کردیم و به تایگر لیلی که خودنمایی میکرد رسیدم. اسمی روی عرشه‌ی آفتابگیر بود و داشت اونجا رو تی میکشید، سه تا مرغ دریایی دور سرش می‌چرخیدن. خورشید تابان بود، و دریای آبی مثل کریستال زیر نور برق میزد.

همه چیز عادی به نظر میرسید. حتی زیبا. انگار نه انگار که تمام جهانم زیر و رو شده، تاب خورده، و روی سرم آوار شده. انگار نه انگار که یک نفر منو فریب داده، بهم مواد تزریق کرده، دزدیده‌م، و توی زیرزمین سنگی زندانیم کرده.

ناامیدی در وجودم رخنه کرد، چون فهمیدم که تمام این مدت در دام هوی و هوس هوک افتاده بودم.

اسم خودشو گذاشته بود ارباب من.

و تا زمانی که نتونم یک راه برای نجات خانواده‌م و تضمین امنیتشون پیدا کنم، حق با اون بود.

-تکون بخور سانشاین. بریم.

دست کرلی به پشت شونه‌م فشاری وارد کرد، با اینکه پاهام به سنگینی سُرَب بودن ولی به طرز معجزه‌آسایی موفق شدم تکونشون بدم و وارد کشتی شدم. کرلی دنبالم نیومد، همونجا دست به سینه روی زمین وایستاده بود، چشماشو جوری توی صورتم باریک کرده بود که انگار توقع داره دست به کار احمقانه‌ای برنم، مثلاً از روی عرشه بپریم توی آب و فرار کنم. شاید بهتر بودم همین کارو میکردم.

ولی شنا بلد نبودم، و دیگه اونقدر احمق نبودم که خیال کنم میتونم از دریا جون سالم به در ببرم.

اسمی برام دست تکون داد، نگاهی بهش انداختم، چهره‌ی پسرگونه‌ش و کلاه ملوانی قرمزش مثل یک بره‌ی مظلوم نشونش میدادن. لب‌هامو به هم فشار

دادم. نمیدونستم اسمی چقدر در جریان ماجرا قرار داره، ولی دیگه از اعتماد کردن به آدم‌هایی که نمیشناختمشون خسته شده بودم.

شکمم از اضطراب مثل موج‌های دریا بالا و پایین میشد، با دست لرزون دستگیره رو چرخوندم وارد نشیمن کشتی شدم. نگاهی به اطراف انداختم. خالی بود.

به آرومی داخل کابین قدم برداشتم، جلوی اوپن آشپزخونه ایستادم، در یک قدمی پایه‌ای که چاقوهای تیز به زیبایی روش چیده شده بودن، درست کنار تخته برش چوبی. ذهنم با سرعت هزار کیلومتر در ثانیه به چرخش افتاد. شدیداً وسوسه شده بودم تا یکی از اون چاقوها رو بردارم، ولی باید عاقلانه تصمیم می‌گرفتم. تصور اینکه هوک منو چاقو به دست ببینه، افکاری رو توی ذهنم به تصویر کشید که قلبمو از حلقم به بیرون پرت کرد و خون توی رگ‌هام تبدیل به یخ شد.

جوری به چاقوها اخم کردم که انگار یک تصویر منحوسه، روش‌هایی که هوک میتونستن باهاشون منو بکشه توی ذهنم مثل یک فیلم پخش شدن. -اگه جای تو بودم این کارو نمی‌کردم.

صداش باعث شد معدهم از جاش بپره، روی پاشنه چرخیدم و با شیطان چشم آبی رو به رو شدم.

+ھوک.

سرشو خم کرد و گفت:

-اگر دوست داشته باشی هنوزم میتونی همون جیمز صدام کنی.

فکم سفت شد و دست به سینه ایستادم.

+دوست ندارم.

سر تکون داد.

-بسیار خب. از این طرف.

دستش روی کمرم نشست و لرز از تمام وجودم رد شد، واکنشی که بدنم به لمسش نشون داد باعث شد که حس آشفتگی زیر ستون مهره‌هام جمع بشه. تا انتهای راهرو همراهیم کرد و در اتاقشو باز کرد، اجازه داد اول من وارد بشم و بعد خودش پشت سرم اومد. چشمم به تخت بزرگش افتاد که ملافه‌های ابریشمی و بالشت‌های پفدار شرابی نرم و راحت روش نشسته

بودن. درد خوابیدن روی زمین سنگ سرد توی وجودم زنده شد و استخون هامو خشک کرد.

-توی حمام حوله‌ی جدید و تمیز هست. پیراهنت رو سفارش دادم و همینجا تحویلش میدن.

لب هام پایین افتادن، از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و پرسیدم:
+سایز منو از کجا میدونی؟

لبخند زنان جواب داد:

-حس لامسه و حافظه‌ی تصویری قوی‌ای دارم.

لیام داغ شدن، انزجار درونم تاب خورد. اون بکارتمو ازم گرفته بود. عملاً بهش اجازه داده بودم تا حد مرگ منو خفه کنه، بهش اعتماد کرده بودم و فکر میکردم توی دستای اون جام امنه.

خاک بر سرت کنن وندی.

پرسیدم:

+چی از جون من میخوای؟ مگه چی کارت کردم که بلاهایی که به سرم میاری حقم باشه؟ من نمی....

بغض توی گلوم اجازه نداد کلمات بیشتر از این بیرون بیان، دستمو بالا آوردم تا دهنمو بیوشونم.

آهسته به سمتم قدم برداشت، نگاهش یکنواخت بود. از روی غریزه به عقب پریدم، پشت پام به لبه‌ی تختش خورد، باعث شد تعادلم رو از دست بدم و روی تشک بیوفتم. خودمو روی تشک بالا کشیدم، به آرنجم تیکه زدم و نگاهمو به اون دوختم.

هیكلشو روی من انداخته، اما نه به طرز عاشقانه‌ای، حرکتش ترسناک بود، انرژی‌ای که از خودش ساطع میکرد مثل صاعقه‌ی ابرهای طوفانی دورش جرقه میزدن، موهای تنمو سیخ میکرد.

انقدر بهم نزدیک بود که میتونستم رایحه‌ی نفسشو بو بکشم. نزدیک لبهام زمزمه کرد:

-چیزی که ازت میخوام، اینه که دیگه منو احمق فرض نکنی و بازی‌ای که باهام شروع کرده بودی رو تموم کنی.

بیشتر خودشو روی من فشار داد، احساسات مردمک چشماشو به لرزه انداخته بودن.

-چیزی که میخوام، اینه که بتونی روح کسانی که مردن رو از سرزمین اموات برگردونی، و بذاری به فریادهای پدرت قهقهه بزنن.

نوک بینی‌شو به گردنم مالید، نفسمو حبس کردم، قلبم انقدر سریع میکوبید که سرگیجه گرفته بودم.

-میتونی چیزهایی که گفتم رو بهم بدی، وندی، دارلینگ؟

تمام بدنم سفت و فشرده شد. چطور فراموش کرده بودم؟ مشکل اون با من نبود، با پدرم بود.

از دهنم پرید:

+تو میدونستی اون کیه؟ تمام این مدت میدونستی....

لب‌هاش به هم پیچیدن، خودشو عقب کشید، آتیش توی چشمان به همون سرعتی که پیداشون شده بود، غیب شدن.

+تمام این مدت میدونستی که من کی‌ام؟

سوالم گلومو سوزوند و اشکام چشمامو.

-البته.

وسواس گونه نخ نامرئی ای که اصلا روی آستنش وجود نداشت رو تکوند و ادامه داد:

-از همون لحظه ای که وارد کلاب شدی میدونستم که کی هستی.

قلب شکسته ام از فشار ناگهانی سینه ام خرد شد.

البته که میدونسته.

سر تکون دادم، حس تسلیم شدن همراه با غم توی رگ هام نشست. غلیظ و خیس بود، مثل گل، میدونستم هرچقدر بیشتر دست و پا بزنم، بیشتر درونش فرو میرم و غرق میشم.

+فکر کنم حالا وقتش باشه که برم دوش بگیرم.

ابروهاشو بالا انداخت و به حمام اشاره کرد.

از روی تخت بلند شدم و به طرف حمام رفتم، درو پشت سرم بستم.

دستم روی دستگیره‌ی فلزی موند و سرمو به چوب سرد چسبوندم. انقدر نفسمو حبس کردم که ریه‌هام برای هوا به التماس افتادن، ولی بازم اجازه ندادم اکسیژن واردشون بشه، میترسیدم اگر دهنمو باز کنم، جیغ بکشم.

گیج بودم، احساساتم از هزار طرف بهم حمله کرده بودن و هرکدوم منو به یک سمت میکشیدن. نمیدونستم احمقم که از دستش فرار نمیکنم، یا عاقلم که منتظر موندم و سعی دارم یک نقشه‌ی درست و حسابی بکشم. نمیدونستم بعد از مراسم امشب دوباره پرتم میکنه توی زیرزمین سنگی سرد، یا میکشتم و یک بار برای همیشه این بازی رو تموم میکنه.

قطعا با کُشتنم یک پیام واضح برای پدرم میفرسته.

از بین تمام احساساتم، حس گناه و عذاب وجدان قوی‌تر حس میشد. شکمم رو می‌شکافت و تا سینه‌م بالا میومد، درونم چنگ میکشید و خودشو به گلوم می‌چسبوند.

چون من لعنتی از بودن توی این کشتی حس آرامش داشتم. که میتونم دوش بگیرم. که میتونم هوای تازه رو نفس بکشم. که میتونم با یک نفر حرف بزنم، حتی اگر اون یک نفر همون کسی باشه که مسئول تمام این بلاهاست.

من چه انسان مزخرفی‌ام که بابت این خوبی و آرامش خدا رو شکر میکنم، در حالی که کسی که اون‌ها رو برام فراهم کرده همون مردیه که جون خانواده‌مو تهدید میکنه؟

همه چیز درست میشه.

خاطره‌ی روزی که جان رو به راکفورد رسونده بودیم توی ذهنم شکل گرفت، کلمات هوک_ که البته اون زمان هنوز برام جیمز بود_ مثل نوار توی ذهنم تکرار میشدن.

"هرزمان حس کردی داره بهت سخت میگذره، فقط به خودت یادآوری کن که همه چیز موقتی‌ه. شرایطی که ناخواسته توش گیر افتادی چیزی نیست که ارزش تورو تعیین میکنه، بلکه توانایی برخاستن از خاکستر بعد از سوختن، بهت ارزش میده"



جیگر

بیست و نه

-دختره امشب میمونه رئیس؟ اگه میمونه میتونم اتاق مهمان رو براش آماده کنم.

به اسمی که توی آشپزخونه ایستاده بود و از لیوانش چای می نوشید نگاه کردم. سرمو خم کردم، من هر جرعه‌ای از لیوان خودم نوشیدم، مایع داغ زبونمو سوزوند و از گلویم پایین رفت.

-چرا فکر کردی دختره جایی به غیر از تخت من قراره بمونه؟

چشمای اسمی کمی گشاد شدن، توجه غیرمعمولی که نسبت به وندی نشون میداد داشت منو کنجکاو میکرد.

-دلیل خاصی نداره. فقط فکر کردم بهتون پیشنهاد بدم.

به سمت سینک ظرفشویی آشپزخونه رفت، لیوانشو توی ظرفشور گذاشت و بعد چرخید و به لبه کانتر تکیه زد.

-امشب توی کشتی نیستم، نمیخواستم قبل رفتن کارها بمونه. میدونم که دوست دارین همه چیز مرتب و سر جای خودش باشه.

چونهم بالا رفت، نگاهم روی رفتارش تیز شد. به نظر مضطرب بود، انگار از حضور وندی توی این کشتی من راضی نیست. ازش پرسیدم:

-برنامه‌ی خاصی برای امشب داری؟

هیچوقت علاقه‌ای به سرک کشیدن در زندگی شخصی اسمی نداشتم، و راستشو بگم، هنوزم واسم مهم نبود. ولی حرف زدم با اسمی بهم کمک میکرد تا حواسم از دختری که توی اتاقم زندانی بود پرت بشه، هروقت چهره‌شو به یاد میاوردم یا حتی به اسمش فکر میکردم، خشم عذابم میداد.

اسمی لبخند پت و پهنی زد، با خجالت دستی لای موهایش کشید، نور آشپرخونه روی موهای قهوه‌ای تیره‌ش برق انداخته بود. جواب داد:

-میشه گفت آره.

-خب، از مهمان‌نوازیت ممنونم، ولی نیازی بهش نیست.

هنوز تصمیم نگرفته بودم که بعد از مراسم خیریه با اون دختر چی کار کنم. بخشی از من میخواست که دوباره بندازمش توی زیرزمین جولی راجر تا همونجا بپوسه. لیاقتش چیزی بیشتر از اون نبود. ولی بخش دیگه از من میخواست که دست و پا شو به تختم ببندم و از روش‌های ظالمانه‌ی دیگه‌ای برای بیرون کشیدن حقیقت از زیر زبونش استفاده کنم.

هنوز واسم ادای دخترای معصوم و بی‌گناه رو در میآورد و با همین اداهش منو عصبی میکرد. انگار نمیدونه که چی کار کرده.

مهم نیست، امشب از طرز برخورد و مکالماتش با پدرش چیزهای زیادی رو خواهم فهمید.

دو قلوها رو زودتر به سالن برگزاری مراسم فرستاده بودم، تا مطمئن بشم سر میز شام در جایگاه مهمانان ویژه خواهیم نشست، و نمیتونستم صبر کنم تا بینم امشب قراره چه آشی واسمون بپزن.

صدای گومب گومب کوبیده شدن در از انتهای راهرو برخاست و من پوزخند زدم، آخرین قطره‌های باقی مونده از چایم رو نوشیدم و لیوان خالی رو روی کانتر گذاشتم.

اسمی گردنشو به سمت صدا برگردوند و چشماش گشاد شدن، بعد نگاهشو به سمت من چرخوند و پرسید:

-دختره اونجا زندانیه؟

از جا بلند شدم، دکمه‌ی کت شلوار رسمی تیکه‌م رو بستم و از کنار اسمی گذشتم، کنارش ایستادم و دستم شونه‌شو فشردم، عضلاتش زیر دستم منقبض شدن.

-اینکه من با اسباب‌بازی‌هام چی کار میکنم، به تو هیچ ربطی نداره اسمی. نگاهش تار شد و سرشو پایین انداخت.

-بخشید رئیس.

لبخند زدم و دستی توی هوا تگون دادم:

-بخشیدم.

دستم توی جیبم سر خورد، در حالی که به سمت اتاق خواب میرفتم کلید رو از جیبم بیرون کشیدم. صدای کوبیده شدن در بلند بود، فشار ضربات مشت و نندی در چوبی رو در چهارچوب خودش می‌لرزوند. کلید فلزی رو توی قفل

هل داد، در با صدای تق آرومی باز شد و صورت سرخ از خشم وندی و مشت‌های نیمه‌ی راه توی هوا مونده بودن جلوی چشم نمایان شدن. گوشه‌ی لبم بالا پرید.

-همه چیز مرتبه؟ به طرز وحشتناکی عصبانی به نظر میرسی.

سرخ‌ی گونه‌های تصویری از اون شب که زیرم بود رو بهم یادآوری کردن و شهوت در وجودم پخش شد. اون تصویر رو از مغزم بیرون ریختم و از بالا نگاهی به اندام ظریفش انداختم. پیراهنی که به مویرا گفته بودم براش انتخاب کنه، تمام برجستگی‌های اندامش رو به تنگی در آغوش گرفته بود. زیبا و جذاب شده بود. تصویری از وقار و متانت. پیراهنی به رنگ آبی ملیح، با یقه‌ی دلبری و پشت باز. به قدری آراسته بود که لایق دست در دست من دیده شدن باشه، و در عین حال به قدری فریبنده بود که هر مردی آرزوی به دست آوردنش رو داشته باشه.

پیشی کوچولوی بی‌عیب و نقص من.

با دندان قروچه گفت:

+منو اینجا زندانی کرده بودی.

-محض اطمینان.

چند لحظه‌ی دیگه بهش خیره موندم، مثل شراب علا نوشیدمش، به یاد آوردم که تنگی واژنش چه حسی داشته. خون به آلت‌م جهید و روی رون پام تگون خورد.

وندی مشت‌هاشو باز کردم و دستاشو دو طرف بدنش انداخت.

+خب، توی آزمون اطمینان قبول شدم؟

جذابیتی که این فاحشه‌ی حقه‌باز واسم داشت، باعث میشد خشم از خودم توی سینه‌م جمع بشه. با زور از ذهنم بیرون کردم و به جاش حجم سیاهی که بعد از مرگ رو ذره ذره روحم رو میسوزوند رو جایگزین کردم.

مرگی که کاملاً قانع شده بودم این دختر در اون دست داشته.

چشمامو باریک کردم، ریشه‌های خشم مثل پیچک دور عضلاتم پیچ خوردن. گفتم:

-فعلاً کفایت میکنه.

وندی پوزخند زد و من پشتمو بهش کردم.

-دنبالم بیا، نمیخوام دیر برسیم.

تق تق کوبیده شدن پاشنه‌هاش روی چوب‌های صیقل خورده‌ی زمین رو شنیدم، با تمایل برای برگشتن به عقب و تماشا کردنش جنگیدم، تمرکزم رو روی این گذاشتم تا دائم برای خودم تکرار کنم که این دختر یک خائنه. عقلشو از دست داده بود اگر فکر میکرد با ادای دخترای مظلوم و حرف گوش کن رو در آوردن میتونه منو گول بزنه. نباید منو دست کم میگرفت، من دیگه فریب زیبایی و حقه‌های ساده‌لوحانه‌ش رو نمیخوردم. دقیقا به همین علت بود که پای برادرش، جاناتان رو هم به این جنگ باز کرده بودم. به سواستفاده کردن از بچه‌ها ذره‌ای علاقه نداشتم، و در واقع هیچ برنامه‌ای هم برای آسیب زدن به اون پسر نداشتم. حتی اون تماس تلفنی واقعی نبود. ولی سریع‌ترین روش برای جلب رضایت یک نفر، اینه که از همونجایی که بیشتر از همه آسیب‌پذیره بهش ضربه بزنی، و نقطه ضعف وندی هم خانوادش بود.

مسیر تا رسیدن به سالن گردهمایی در سکوت طی شد. وندی انگشتاشو به هم می‌پیچوند و از پنجره به بیرون خیره شده بود. چهره‌ش گرفته بود عبوس بود.

توی لیموزین مقابلش نشسته بود، نفرت و شهوت مثل یک ترکیب ناجور درونم باهم آمیخته شده بودن، جرقه‌هاش توی بدنم پرواز میکردن و انرژی‌ش جوری منو می‌لرزوند که انگار در مرز اشتعال قرار گرفتم.

کنترل نداشتن روی واکنش‌هام نسبت به وندی، بدجوری اعصابمو به هم میریخت. برای اولین بار توی زندگیم، شهوت کورم کرده بود؛ هم برای خود وندی و هم از تصویر دختر دشمنم که آلت‌م توی گلویش فرو رفته بود و داشت خفه‌ش میکرد.

راستشو بگم هنوزم منو به وجد می‌آورد، فقط این بار چشمای کورم کاملاً باز شده بودن، و دیگه هیچوقت بسته نمیشدن. بهش اجازه داده بودم زیادی بهم نزدیک بشه، زیاد احساس آرامش کنه، حتی با اینکه مدت زمان خیلی کوتاهی بود.

بیشتر بخاطر اینکه هیچوقت به این دختر به چشم یک تهدید نگاه نکرده بودم.

وقتی لیموزین کنار پیاده‌رو از حرکت ایستاد، ازش پرسیدم:

—نیاز نیست یادآوری کنم که اگر امشب رفتار ناشایستی از خودت نشون بدی چه اتفاقی میوفته؟

چشماشو توی صورتم باریک کرد.

+از وقتی راه رفتن یاد گرفتم، بهم آموزش دادن تا نقش یک دختر مودب و سر به زیر رو بازی کنم. نیازی به سخنرانی و راهنمایی تو نیست.

از همین فاصله‌ای که توی ماشین بینمون بود هم میتونستم خشم غلیظش رو حس کنم، و این فقط شعله‌های شهوتم رو فروزان‌تر می‌کرد. بدنو جلو کشیدم و جواب دادم:

—شاید همینطور که میگی باشه، اما حالا تحت کنترل منی و قلاده دور گردنته، پیشی کوچولو. پس کاری نکن که مجبور بشم قلاده‌تو بکشم.

روی صندلی خودم نیم خیز شدم و رفتم کنار اون نشستم. دستمو توی جیبم بردم و جعبه‌ی مخمل باریک رو بیرون آوردم.

بدنشو عقب کشید و خودشو به در لیموزین چسبوند، انگار نزدیک بودن به من چیزیه که نمیتونه تحملش کنه.

نوک انگشتم روی گردنش کشیده شدن، موهای ابریشمیش رو کنار زدم.
-سعی نمیکنی که فرار کنی.

جعبه رو باز کردم، وقتی چشم وندی به گردنبد الماس نشان افتاد، نفسشو توی سینه حبس کرد.

-چیزی نمیگی که باعث نگرانی بشه و رفتاری که آزاردهنده باشه از خودت نشون نمیدی.

گردنبد رو از جعبه بیرون آوردم، سردی سنگ‌های زینتی روی پوستم حس میشد، به جلو خم شدم، گردنبد رو دور گردنش گذاشتم، انگشتم پوستش رو نوازش کردن و قفلش رو پشت سرش جا انداختم. چشمام بین لب و گردنش حرکت میکرد، شلیکی از امیال جنسی زیر شکمم جمع شد.

-حالا خوب شد.

دستم جواهر دور گردنش رو لمس کرد و بعد روی شکاف بین سینه‌هاش متوقف شد. با هر نفسی که میکشید کف دستم روی سینه‌ش بالا و پایین میرفت.

-هر دختر خوبی نیاز به یک قلاده‌ی زیبا داره.

گردنشو از زیر دستمو بیرون کشید، نگاهشو از پنجره به بیرون معطوف کرد. دستم به چونه‌ش چنگ زد و صورتشو به طرف خودم برگردوندم.

-تحت هیچ شرایطی، اون گردنبند رو از گردنت در نمیاری، فهمیدی؟

فکشو سایید.

+فهمیدم.

-عالیه.

به راننده اشاره کردم که آماده‌ی خروجیم. در ماشین از سمت من باز شد. از لیموزین بیرون اومدم، چرخیدم و دستمو داخل ماشین بردم. وندی دستشو توی دست من گذاشت و انگشتاش کف دستمو قلقلک دادن. درست همون

لحظه‌ای که کمکش کردم از ماشین خارج بشه و توی بازو هام گرفتمش،
فلش دوربین‌هایی که جلوی فرش قرمز صف کشیده بودن نورافشانی کردن.
دستمو دور کمرش حلقه کردم، بیشتر به آغوشم چسبوندمش، و تماشا کردم
که چطور در عرض ثانیه‌ای جلوی چشمم رفتارش کاملاً تغییر کرد. صورتش
شاداب شد، لبخند درخشانی زینت بخش اجزای صورتش شد، نگاهش گرم
و صمیمی شد و چشماشو بالا آورد و به چشم‌های من گره زد.

قلبم یک ضربان رو جا انداخت، انزجار درونم جاگیر شد، چون یک بار دیگه
بخاطر وندی کنترل بدنم رو از دست داده بودم.

سرمو به پایین خم کردم، بینی‌م عطر موهاشو نفس کشید.

-اگه دختر خوبی باشی، بهت اجازه میدم به جای زمین سنگی روی تخت
بخوابی.

کمرش زیر دستم خشک شد، بهم لبخند زد اما ته نگاهش یه چیز سرد و
تاریک وجود داشت.

+راهو بهم نشون بده، ارباب.

در حالی که وارد سالن میشدیم، شکمم فرو ریخت و گره گره شد، انتظار رسیدن به هدف توی رگهام فوران کرد. انقدر به هدف نزدیک بودم که میتونستم مزه شو روی زبونم حس کنم. مزه‌ی انتقام میداد.

و نگی



سای

حرفای هوک باعث میشدن مزه‌ای به ترشی شیر فاسد توی دهنم حس کنم و دلم میخواست بالا بیارم.

با اینکه از قبل با کارهایش منو از خودش متنفر کرده بود، اما توهین‌هایی که مثل چاقو روی سرم می‌باروند، یک مدل دردناک از عذاب بود. رگ‌هامو پاره میکرد و خونمو خشک میکرد، حس میکردم مثل برگای خشکیده‌ی پاییز دارم فرو میریزم.

انگشتامو دور گردنبد گره زدم و داشتم با خودم فکر میکردم چرا گفته اینو از گردنم بیرون نیارم. قشنگ بود، اما فکر نمیکردم اهمیتش بیش از قیمتش باشه. همین که بهم فهمونده بود دیگه حتی روی چیزهایی که میپوشم هم کنترلی ندارم، ضربه‌ی جدیدی بود که بر پیکر اعتماد به نفس تازه به وجود اومدهم کوبید و همون یه ذره‌ای که ازش باقی مونده بود هم خرد کرد.

در حالی وارد سالن اصلی میشدم، حرارت دست هوک داشت گودی کمرمو می‌سوزوند. سالن زیبایی بود_مثل تمام مراسم‌های دیگه‌ای که دیده

بودم_چهلچراغ‌هایی که غرق در سنگ‌های کریستالی بودن و میزهایی که در شأن یک پادشاه چیده شده بودن، ولی هیچکدام منو تحت تاثیر قرار نمیداد. وقتی بهش گفته بودم تا حالا توی هزارتا از اینجور مراسم‌ها شرکت کردم، دروغ نگفته بودم. پدرم جیب پرپولی داشت و همین باعث میشد تا همیشه اولین مهمان لیست مراسم‌های خیریه باشه.

نمیدونستم که اونم امشب اینجا دعوت‌ه یا نه. فکرش به همون سرعتی توی ذهنم زمزمه شد از مغزم فرار کرد، ولی من بهش چسبیدم، بعد از روزها برای اولین بار امید داشت توی دلم جوونه میزد.

بین مردان کت شلوار پوشیده و زنان پیراهن پوش عبور کردیم تا به میز بار رسیدیم. هوک برای خودش ویسکی بدون یخ سفارش داد و یک جام شامپاین هم برای من گرفت. یک جرعه ازش نوشیدم، از ترکیدن حباب‌های گاز توی ذهنم و ویزویز کردنش روی زبونم لذت بردم. معمولاً از حسی که الکل بهم میداد خوشم نمیومد، اما امشب بهش نیاز داشتم تا بتونم لبخند مصنوعی رو روی صورتم نگه دارم.

هوک لبه‌ی لیوانش رو به جام من کوبید و گفت:

-راستی، تولدت مبارک. ببخشید که چند روز دیرتر دارم تبریک میگم، سرم شلوغ بود.

مشت خشم توی سینه‌م کوبیده شد.

+تو از کجا میدونی؟

لبخند زد، لیوان ویسکی‌شو روی میز بار گذاشت.

-اگر بفهمی چه چیزایی درباره‌ت میدونم حسابی سورپرایز میشی.

+منظورت چیه؟

-منظورم همون چیزیه که دلم میخواد باشه.

خودشو به سمت من خم کرد، چشماش سرد شدن.

-روز تولدت رو میدونم، وندی مایلکز.

لبش به گونه‌م فشرده شد.

-و روز مرگت رو خواهم فهمید.

قلبم گرفت، پرت شد روی زمین.

+این یه تهدید بود؟

آه کشید، بدنشو عقب برد.

-تهدید از نظر من یه چیز فوق العاده بیخوده. من فقط چیزهایی که قطعاً به حقیقت تبدیل خواهند شد رو به زبون میارم.

خشمی که از تمام این اوضاع داشتم، منو از درون و بیرون میسوزوند.

+تو که میخوای بالاخره منو بکشی، پس من برای چی باید به خودم زحمت بدم و فاحشه‌ی فرمانبردار تو بشم؟

چند ثانیه دیر فهمیدم که صدام بلند بوده، به قدری بلند که توی سالن پخش بشه.

دست اون زودتر از من به کار افتاد، دور گردنم پیچید و منو با شدت جلو کشید و به خودش چسبوند. از دیدگاه دیگران، شبیه عاشق و معشوقی بودیم که پر اشتیاق در آغوش هم فرو رفتیم. ولی من، تنها چیزی که حس میکردم حالت تهوع و ترسی بود که توی شکمم به تلاطم افتاده بود و داشت از گلویم بالا میومد.

-دفعه‌ی بعد خیلی مراقب حرفی که از دهنش بیرون میاد باش.

انگشتاشو از دور گردنم باز کرد.

-قلب نازک نارنجی تو همیشه واسه دیگران دلسوزی میکنه، پس لازم نیست نگران جون خودت باشی.

صورتتم آویزون شد، دندونامو انقدر محکم روی هم فشار دادم که میترسیدم دندون آسیام بشکنه.

-خودتو سرحال نشون بده عزیزم، وقت نمایشه.

کمی چرخید، به زوجی داشتن بهمون نزدیک میشدن لبخند زد.

-جناب فرماندار، از دیدنتون بسیار خوشحالم.

صداش مثل شکلات توی هوا ذوب شد، وسوسه‌انگیز و گناه‌آلود.

-و همچنین همسر زیباتون. سلام، لیندا. دیدنت همیشه موجب شادیه.

خم شد و گونه‌ی زن رو بوسید، بعد به طرف من برگشت و دستشو دور کمرم گره کرد.

-ایشون دوست دختر من هستن، وندی مایکلز.

سر تکون دادم، لبخندم انقدر گشاد بود که پیام داشت درد می‌گرفت.

مرد متقابلاً لبخند پهنی روی صورتش نشونده، سبیل بلونش تاب خورد.

-وندی مایکلز، یعنی دختر پیتتر؟

قهقهه زد، نگاهی به هوک انداخت و ادامه داد:

-چجوری مخ این یکی رو زدی؟ زیاد با سلیقه‌ی خاص پسندت جور نیست.

دل‌م از توهینش داشت آتش می‌گرفت. لیندا ریز ریز خندید:

-اوه عزیزم، بی ادب نشو.

توقع داشتم هوک هم قهقهه بزنه، اما این کارو نکرد. بدنش منقبض شد و سرشو کج رد.

-متأسفانه متوجه منظورت نشدم، رجینالد. داری منو به تمسخر می‌گیری....

به خودش اشاره کرد و ادامه داد:

-یا کسی که انتخاب کردم تا در کنارم باشه؟

جو سنگین شد و لبخند از روی صورت فرماندار پایین افتاد. هوک از بالا به

مرد زل زده بود و تنش رو بیشتر می‌کرد. ابروهاشو بالا برد و گفت:

-یک مرد محترم و متشخص میدونه که بعد از توهین کردم به یک بانو باید ازش عذرخواهی کنه.

قلبم به سینه‌م لگد کوبید، چشمام رگباری بین اون دو نفر حرکت میکرد. رچینالد با سرفه گلوشو صاف کرد، نگاهی روی من نشست.

-عذرخواهی میکنم خانم مایکلز، قصد بی‌احترامی نداشتم.

چشمام داشتن از حدقه میپريدن بیرون، ناباوری توی شکمم غلت زد و تازه متوجه شده بودم که هوک واقعا چقدر قدرت و نفوذ داره. اگر اینجوری به فرماندار پلیس امر و نهی کنه، من چطور میتونستم توقع داشته باشم که از دستش آزاد بشم؟

فرماندار روی پاهاش جا به جا شد، نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

-رو هنوزم مثل طاعون از اینجور مراسم‌ها فرار میکنه، درست حدس میزنم؟

بدن هوک خشک شد، دستش دور کمرم به قدری محکم شد که داشت لهم میکرد و ناله‌ی کوچیکی از گلویم بیرون پرید. نگاهی بهم انداخت و انگشتاش جایی که فشار داده بودن رو نوازش کردن. با صدای خشکی گفت:

-متاسفانه رو خیلی ناگهانی تصمیم گرفت که خودشو بازنشسته کنه و به تعطیلات رفته.

عضلات گردنش به قدری خشک و منقبض بودن که انگار به زور خودشو مجبور کرده این کلمات رو بیان کنه. لیندا با حسرت آه کشید:

-چقدر عالی. من که همیشه در تلاشم که رجینالد رو قانع کنم تا حداقل چند روز مرخصی بگیره.

فرماندار به هوک خیره بود، بین ابروهاش چروک افتاده بود. به آرومی گفت:
-حیف شد. هفته‌ی آینده در رابطه با اهدای مبلغ خیرخواهانه‌ای باهاش جلسه داشتیم.

هوک لبخند کوتاهی تحویل فرماندار داد، سیبک گلوش بالا و پایین شد.
-متاسفانه باید تغییری در برنامه‌هاتون ایجاد بشه و به جاش با من ملاقات کنید.

فرماندار سر تکون داد، روی دندون‌هاش زبون کشید.

-خب، رو همیشه یه جورایی....

گوشام وز وز میکرد، انگشتای هوک توی گودی کمرم فرو رفته بود و داشت گوشت تنمو می چلوند. دستش بیشتر دور پیچید و بیشتر منو به خودش چسبوند. چشمامو بالا کشیدم و نگاهی بهش انداختم، انگار اصلا خودش متوجه نبود که داره چی کار میکنه. عضله‌ی فکش پرش پیدا کرده بود، اما چشماش روی رجینالد و همسرش قفل شده بودن.

نمیدونستم چی باعث شد که این کارو بکنم، و مطمئن نبودم که امشب چطور قراره به پایان برسه_وقتی که مهمونی تموم بشه و دوباره توی حقیقت پرتاب بشم_از کاری که داشتم میکردم پیشمون خواهم شد، ولی دستمو بالا بردم و بازو شو نوازش کردم.

+عشقم، پاهام داره خسته میشه. میشه بهم نشون بدی کجا میتونیم بشینم؟ نگاه هوک روی من فرود اومد، ابروهاش تا خط رویش موهاش بالا پریدن و چشماش نرم شدن. دست منو توی دست خودش گرفت و بالا برد، پشت دستمو به دهنش چسبوند و بوسه‌ش روی پوستم نشست.

-البته عزیزم.

رعشه روی بازوم رقصید، پروانه‌های خائن توی شکمم به پرواز در اومدن.

چه مرگم شده بود؟

هوک برای زوج مقابلمون سر تکون داد:

-فرماندار. لیندا. با اجازه تون.

وقتی قدم برداشتم، شکمم زیر و رو شد، استرس اعضای بدنمو به لرز انداخته بود، نمیدونستم بخاطر قطع کردن مکالمه شون از دستم عصبانی میشه یا نه.

واقعا چه فکری با خودم کرده بودم که دست به چنین خردی زدم؟

وقتی یه میزمون رسیدیم، زیر لب زمزمه کردم:

+معذرت میخوام، من فقط....به نظر میرسید که معذبی، و اون وراجی میکرد و من....

صندلی ای رو برای نشستن من عقب کشید، کمکم کرد تا روی صندلی بشینم و انگشتشو روی لبم فشرد:

-هیس.

دهنم بسته شد، ناخوشی مثل مار درونم میخزید. هیچوقت توی زندگیم به قدی که کنار هوک استرس دارم، مضطرب نبودم. اکثر اوقات رفتار و

شخصیتش مثل آب آرومه، ساکن و درخشان، به شفافیت شیشه. اما فقط یک قطره کافیه تا آسایشش به هم بریزه و تبدیل به امواج ناموزون بشه، و هیچوقت نمیشه پیش‌بینی کرد که اولین قطره‌ی بارون کی فرو میریزه.

به چند نفر دیگه‌ای که دور میز نشسته بودن نگاه انداختم. در گذشته، اکثر افرادی که در اینجور مراسم‌ها شرکت میکردن رو میشناختم. اما اینجا ماساچوست بود، نه فلوریدا، و تمام این آدم‌ها برام غریبه بودن. هیچکدومشون بهم توجهی نشون نمیدادن. چشم همه به هوک خیره بود و بهشون حق میدادم. حتی با اینکه میدونستم چه کارهایی ازش برمیاد_میدونستم چه بلاهایی به سرم آورده_از بودن در آغوش قدرتمندترین مرد حاضر در سالن احساس خاصی بهم دست میداد. کاش میشد این حسو نادیده گرفت، ولی تصمیمش با من نبود، چه میخواستم و چه نمیخواستم، اون حس همینجا بود. اینجا بود که نتونستم از مکالمه‌ی عذاب‌آور بین هوک و فرماندار چشم‌پوشی کنم. هیچوقت هوک رو ناراحت و عصبی ندیده بودم. و اون مکالمه، اون لحظه، هرچی بود که هوک رو ناراحت و عصبی کرده بود. سعی کردم فکرشو از سرم بیرون بریزم، میدونستم که نباید بهش اهمیتی بدم.

اما اهمیت میدادم.

قبل از اینکه روی واقعیش رو بهم نشون بده، عاشقش شده بودم. یا حداقل عاشق ورژنی که بهش تظاهر میکرد شده بودم. و این حس چیزی نبود که یک شبه فراموش بشه و بره پی کارش. روح آدم رو ذره ذره میشکست و حتی بیشتر از قبل خودشو مثل گل لا به لای منافذ ترک خورده جا میداد. احساساتی که به هوک داشتم شاید آش و لاش و غیرقابل شناسایی باشن، اما به این معنی نیست که ناپدید شدن.

+من قبلاً رو رو دیده بودم، مگه نه؟

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم و ناخودآگاه این سوالو ازش پرسیدم. انگشتاش که روی میز ضرب گرفته بودن ناگهان از حرکت ایستادن.

-دیده بودی.

+خوبه که خودشو بازنشسته کرده.

صورت هوک با شدت به سمت من برگشت. دست زیر میز شلیک شد، سندلیمو گرفت و به سمت خودش کشید، پایه‌های صندلی با صدای گوشخراشی به پارکت کف سالن ساییده شدن.

هین کشیدم، هوایی که از گلوم پایین رفت سرد بود و با حرارت موج خجالتی که توی سینه‌م جمع شده بود برخورد کرد.

هوک نوک بینی‌شو به من مالید، شدت نگاهش منو سر جام میخکوب کرده بود. زمزمه کرد:

-نمیدونم چه بازی‌ای راه انداختی. اما همین حالا تمومش کن. بهت توصیه میکنم که صبر منو امتحان نکنی.

قلبم پاره شد.

+من هی...هیچ بازی‌ای راه ننداختم.

نفس عمیقی توی سینه‌ش فرستاد، نگاهش بین چشم و دهنم دو دو میزد، انرژی بینمون در حال تنش بود. و بعد یهو نگاهشو به پشت سر من دوخت و تماما رفتارش عوض شد.

وقتی کف دستش زیر میز روی رون پام نشست و جوری گوشتمو فشار داد که مطمئن بودم جاش کبود میشه، از جا پریدم.

-یادت باشه چه چیز مهمی توی زندگیت داری که در معرض خطر.

هوف کشیدم، خشم توی شکمم جوشید:

+انگار میتونم فراموش کنم. من....

-وندی؟

جیمز



سی و یک

وندی روی صندلیش چرخید و با پیترو در رو شد. شوکه نفس زد:
+بابا؟

داشت از روی صندلیش بلند میشد که فشار دستمو روی رون پاش بیشتر کردم و سرجاش نشوندمش. صورتش به طرف من برگشت، ابروهاشو توی هم کشید، و من چونه بالا انداختم و نگاهمو به چشماش قفل کردم.

وقتی حقیقت آشکار میشه، چهره‌ی آدما هم دیدنی میشه؛ مثل الان که چشم‌های وندی هم از فروغ افتادن و لباس آویزون شدن.

نگاهشو به پدرش برگردوند، بعد به تینا، که با پیراهن سبز براق همراه با حاشیه‌دوزی طلایی اونجا ایستاده و زل زده بود به ما. چهره‌ی پیترو نقابی از حیرت بود، نگاهشو بین ما می‌چرخوند و روی پیشونش چروک افتاده بود.

دستم از رون پای وندی جدا کردم و ساعدمو رو در راستای پشتی صندلیش دراز کردم. این لحظه‌ای بود که پیترو می‌فهمید نقشه‌ی کوچولوшон به درد

نخورده. می‌فهمید با اینکه رو رو از ما گرفته، اما من هم دخترشو توی چنگم دارم و به این راحتی‌ها از دستم خلاص نمیشه. مشغول خوش و بش شدم:

-پیترو، چه سعادتیه.

لب‌هاش به هم پیچیدن:

-هوک.

-دوست داشتم به هم معرفیتون کنم، ولی تقریباً مطمئنم که خیلی خوب با همدیگه آشنا هستین.

پیترو خشکش زده بود، اعضای بدنش منجمد شده بودن، تا اینکه پیشخدمت‌ها سالاد رو سر میز آوردن و مجبور شد تکون بخوره. گلوشو صاف کرد، دستشو پشت کمر تینا گذاشت و سمت صندلیشون راه افتادن. بدن وندی مثل بادکنکی که بهش سوزن زده باشن خالی شد. با لبخند بهش نگاه کردم. درسته پیشتی کوچولو، بازی دیگه تمومه. هیچکس نمیتونه علیه من بازی کنه و پیروز از میدون بیرون بیاد.

پیشخدمت‌ها ظرف‌های سالاد رو مقابلمون قرار دادن، چنگالمو برداشتم، وقتی دندونه‌هاشو توی گوجه گیلاسی فرو کردم هیجان توی رگ‌هام طبل میزد، جوری که وندی با بی‌قراری وول میخورد و پیتز چپ چپ نگاهمون میکرد، دلمو خنک میکرد.

در حالی که هنوز دستم پشت صندلیش بود خودمو به سمتش سرُ هل دادم، گوجه گیلاسی که سر چنگال بود رو جلوی دهن وندی گرفتم و پرسیدم: -گشسته؟

لب‌هاشو روی هم فشار داد و سر با جواب "نه" چپ و راست شد. گوجه رو توی دهن خودم گذاشتم، آب و دونه‌هاش روی زبونم منفجر شدن. هام و هوم کنان گفتم:

-هووم، عاشق ترکوندن گیلاس‌های خوبم.^{۱۳}

ترکوندن گیلاس (popping a cherry) اصطلاحیه در زبان انگلیسی که به معنی "گرفتن بکارت دختران" به کار میره.

به پیترو پوزخند زدم، دستم از پشت صندلی روی شونه‌ی وندی افتاد، انگشتم روی پوست برهنه‌ش حرکت کردن. وندی زیر دستم به خشکی چوب شد، نگاهش گیر کرده بود روی بشقابش. به طرز مشکوکی ساکت بود، دختر پرهیاهوی توی زیرزمین، یهو جلوی پدرش غیب شده بود.

نمیدونم چرا این مسئله بیش از حد داشت آزارم میداد.

پیترو آه کشید:

-وندی، اینجا چی کار میکنی؟ نباید توی عمارت باشی؟

پیترو نگاهی به اطراف میز انداخت، تقریباً توجه همه رو به خودمون جلب کرده بودیم، و طعم دلچسبی داشت، اینکه میدونستم میخواد جار و جنجال راه بندازه، اما اینجا نمیتونه صداشو بالا بیره. ولی فرق بین پیترو و من همین بود. اون مجبور بود بین شهروندان جامعه جلوی خودشو بگیره و عادی رفتار کنه، در حالی که من جیب همه‌شونو پر میکردم تا چشماشونو ببندن و هر دیوونه‌بازی که دلم میخواست در میاوردم.

سوال پیترو باعث شد که سروندی به بالا شوت بشه، بند انگشتاش از فشاری که به چنگال وارد میکرد سفید شده بودن.

+یعنی چی که باید توی عمارت باشم؟

دست تینا روی ساعد پیتر نشست، حرکتش موجب دندون قروچه وندی شد. جالب بود.

تینا شروع کرد:

-فکر میکنم پدر سعی داره که بگه، اینجا آخرین جاییه که انتظار داشته تورو ببینه.

چشماش به سمت من چرخیدن و ادامه داد:

-همراه با آخرین نفری که انتظار داشته کنارت ببینه.

دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم، اما وندی پیشدستی کرد. بیشتر خودمو بهش چسبوندم و دستم که روی شونه‌ش بود انداختم پایین. از چشماش آتیش میبارید بیرون.

+برای چی باید از دیدن من توی این مراسم تعجب کنه؟ چون اجازه‌ی ویژه‌ی خروج از خونه واسم صادر نکرده بوده؟

پیتر تک سرفه‌ای زد:

-سايه کوچولو....

چشم غره‌ی وندی صداشو برید، عصبانیتش داشت شهوت‌مو برانگیخته میکرد.
+شاید فراموش کرده باشی بابا، اما من همراه با تو زیاد به چنین مراسم‌هایی
میومدم.

پیتر دوباره نگاهی اطراف میر چرخوند، همه‌ی چشم‌ها روی انفجار خشم
دخترش خیره بودن.

+و محض اطلاع....

وندی ادامه میداد و گونه‌هاش از عصبانیت سرخ شده بودن:

+به اظهار نظر تینا نه نیاز دارم، و نه بهش اهمیتی میدم. اینکه کجا و با کی
باشم که دیگه اصلاً بهش ربطی نداره.

دهن تینا باز موند.

به طوفانی که وندی راه انداخته بود نیشخند زدم، وقتی توی خشم غوطه‌ور
میشد واقعا جذاب و دلربا بود و حرارات رو توی وجودم به طغیان مینداخت.

+وقتی تیم امنیت دیدن که توی خونه نیستم، واست مهم نبود که کجا رفتم؟

دست پشت گردنبدنش نشست، انگشتم زیر زنجیر پوشیده از الماس خزید و آهسته کشیدمش تا بهش یادآوری کنم مواظب حرفایی که از دهنش بیرون میاد باشه.

ابروی پتر بالا رفت:

-الان مشکلتم همینه؟ واسه همین قشقرق راه انداختی؟ چون از تلاش من برای تامین امنیت ناراضی هستی؟

وندی با تمسخر پوزخندشو بیرون پاشید، چاقوشو توی دل کاهو فرو برد. تینا زیر گوشم وز وز کرد:

-دختره رو کنترل کن.

نیشخند زد و به صندلیم تکیه دادم.

-چرا باید این کارو بکنم؟

شب خیلی جالبی شده بود. انتظار نداشتم وندی انقدر از دست پدرش عصبانی باشه.

-وندی، الان زمان و مکان مناسبی برای این حرفا نیست.

لحن پیترو تند بود، جووری فرمان میداد که انگار داره یه بچه کوچولوی رو توبیخ میکنه:

-نیاره که بریم یه جای دیگه و خصوصی صحبت کنیم؟

چشماش روی من شمشیر کشیدن. تکنون نخوردم، میخواستم ببینم حالا که فرصت گیر وندی اومده چه واکنشی نشون میده.

چونه شو بالا داد، نفس عمیقی کشید، و سر به چپ و راست تکنون داد:

+نه، حرف دیگه‌ای برای گفتن باقی نمونده.

رضایت از فرمانبرداریش مثل شیرآب نیمه باز درونم چکه کرد، به خودم یادآوری کردم این دختر کسی نیست که بخاطر فرمانبرداری بهش جایزه بدم. اون یک خائنه.

هرچند، رفتارش با پدرش عجیب بود، انگار میونه‌شون شکرآبه و رابطه‌ی خوبی باهم ندارن.

چشم‌های پیتر برای لحظات طولانی روی وندی خیره موندن، یک مکالمه‌ی بی‌کلام بینشون جریان داشت تا اینکه تینا رشته‌ش رو برید:

-خب، شما دوتا چطور باهم آشنا شدین؟

لیوان شامپاینش رو بین من و وندی چرخ داد. جرعه‌ای از ویسکی نوشیدم و توی دلم گفتم؛ چون تو هرزه‌ی بدبخت /ونو فرستادی توی کلاب من.

وندی گردنشو کش داد، سرشو بالا گرفت و اعلام کرد:

+بهتون گفت که، نگفت؟ گیلاسمو ترکوند!

صدای هین کشیدن افراد دور میز به هوا برخاست، ویسکی توی گلووم پرید و داشت خفهم میکرد، مشتمو به سینه‌م کوبیدم تا سرفه‌هامو خفه کنم. پیتر هیس و فیس کرد:

-وندی.

وندی لبخند گشادی زد:

+چی شده بابا جون؟ یهو یادت افتاد که باید نگران بچه‌ت باشی؟

هاج و واج مونده بودم و از رفتارش گیج شده بودم.

متوجه میشدم که از دست پدرش عصبانیه چون این چند روز اصلاً نفهمیده بوده و ندی غیش زده توی خونه نیست و بخوام راستشو بگم بهش حق میدادم که رنجیده باشه ولی نمیفهمیدم که با این حرفا و جنجال میخواد به کجا برسه. اونها باهمدیگه همکاری میکردن تا منو نابود کنن. پیترو تینا نباید از دیدن من و و ندی در کنار همدیگه انقدر تعجب میکردن و شوکه میشدن.

مگر اینکه از رابطه‌ی ما دوتا کلا بی‌خبر میبودن.

این ایده شکمو سفت کرد، قلب زخمیم به خودش پیچید.

وندی ادامه داد:

+فکر کنم سوال مهم‌تر اینه که، شما دوتا کجا باهم آشنا شدین؟

با نوک چنگال اول به پدرش و بعد به من اشاره کرد. پیترو سر انگشتاشو

جلوی دهنش به هم چسبوند و کمرشو به پشتی صندلی تیکه زد.

-چیز قابل توجهی نیست. یه ملاقات کاری کوتاه باهم داشتیم.

خندیدم، نوک انگشتم کنار کردن وندی رو نوازش کردن، هربار که انگشتم از روی گردنبندش رد میشد، از درون تحت فشار قرار میگرفتم. اون گردنبند علامتی برای اعلام مالکیت نسبت به وندی بود. و همچنین یک ردیاب داخلش کار گذاشته بودم.

طعنه زدم:

-اوه، شکسته نفسی میکنی پیتر. آشنایی ما مفصل تر از این حرفا بوده. در واقع، تو با تمام کسانی که به من نزدیک هستن خیلی خوب آشنا شدی. منصفانه بود که منم یا نزدیکان تو آشنایی پیدا کنم تا لطف جبران بشه. گوشه‌ی چشم پیتر چین خورد و سر تکون داد، لب‌هاش از هم فاصله گرفتن تا دندان‌های درخشانش رو نمایش بده.

-بله، درسته.

نگاهشو دور میز چرخوند:

-پس نزدیکانت امشب کجان؟

بدنم منقبض شد، خشم مثل گردباد توی وجودم دور خودش میچرخید. صورت وندی به طرف من برگشت، چشماش سر تا پامو برانداز کردن و بعد دوباره نگاهشو به پدرش برگردوند و چشماشو کمی باریک کرد. چنگالشو پایین انداخت، صدای "تق" برخوردش با بشقاب، پرده‌ی گوشمو خراشید. دستشو جلو آورد و به قفسه‌ی سینه‌ی من که با شدت بالا و پایین میشد فشار داد و بعد انگشتاش بالاتر اومدن و روی چونه‌م قرار گرفتن. شوکی که لمسش بهم وارد کرد کافی بود تا خونی که جلوی چشممو گرفته بود پاک بشه. روی صورتم خم شد، گونه‌مو بوسید و زمزمه کرد:

+یه نفس عمیق بکش. مردم زل زدن به ما.

سینه‌م از هوا پر شد و بالا رفت، خودمو جمع و جور کردم.

وندی عقب رفت و با نگاه پدرشو میخکوب کرد:

+الان منظورت از این حرف چی بود؟

سینه‌م از سوالی که وندی پرسید فشرده شد. چون دوباره داشتم به این فکر میکردم که اگر این دختر بخشی از نقشه‌های پیتربوده، حتما باید میفهمید که منظور پدرش از این حرف چی بود.

پيتر آه كشيد و جواب داد:

-فقط يه سوال ساده بود و ندي، همينجوري پرسيدم.

لبخند زدم و گفتم:

-اشكالي نداره، مهم نيست.

وندي رو بيشتر به سمت خودم كشيدم، دستم لاي موهاش فرو رفت و نوازششون كردم.

-الان يه بانوي زيبا و فرينده كنارم هست كه منو در اين مراسماها همراهي كنه.

فك پيتر منقبض شد، خودشو جلو كشيد و با چشماش به دخترش التماس كرد:

-نميدوني كنار چه كسي نشستي.

فك و ندي هم منقبض شد و جواب پدرشو داد:

+اتفاقا كسي كه كنارش نشستم رو خيلي خوب ميشناسم. اين تويي كه هيچ شناختي ازت ندارم و شخصيت واسم زير سوال رفته.

قلبم خرد شد، اتهام پیتز به فکری که از چند دقیقه‌ی پیش توی ذهنم افتاده بود و داشت منو میترسوند، مهر تایید زد.

وندی درباره‌ی پدرش و کارهایی که میکرد هیچی نمیدونست.

و این یعنی، اصلاً هیچوقت به من خیانت نکرده بوده.



و نگی

سای و در

بقیه‌ی شام زیر نگاه خیر و سنگین مردم صرف شد. مردمی که بلیت هزاردلاری مراسم خیریه‌ای که حداقل یک میلیون دلار خرج برداشته رو خریده بودن و در حالی که قاشق و چنگل‌های نقره‌شون رو کف ظرف غذا میسابیدن به سخنرانی شاعرانه و سوزناک در وصف بی‌عدالتی و نابرابری حاکم بر جهان گوش میدادن.

ولی من داشتم از درون آتیش می‌گرفتم.

"نباید توی عمارت باشی؟"

حتی نفهمیده بود که من گم شدم، منو دزدیده بودن و پدرم حتی متوجه غیبت من نشده بود.

ماه‌ها به خودم می‌گفتم که باید با خودم روراست باشم و بپذیرم که پدرم دیگه شبیه اون مردی که در گذشته می‌شناختم نیست، اما امشب، آخرین قطره‌ی

امید و آخرین ذره‌ی روحم که بهش متوسل شده بودم و نابود شد، فرو ریخت، روی زمین افتاد و به هزاران تیکه‌ی وصل نشدنی خرد شد.

حتی نفهمیده بود که من گم شدم، ولی برای شرکت در این مراسم وقت داشت تا خدایی نکرده چهره و جایگاه اجتماعیش به خطر نیوفته. حفظ ظاهر و جایگاهش در اجتماع، این تنها چیزی بود که برای پدرم اهمیت داشت. به اندازه‌ی روز روشن بود که حتی بعد از برخورد امشبش به اینکه من چه فکری درباره‌ش میکنم هم اهمیتی نمیده.

و از طرفی دیگه یه حسی بهم میگفت به بلایی به سر دوست هوک_رو_اومده. مکالمه‌ی عجیبش با فرماندار، هرباری که به اسم رو اشاره میشد و هوک ناگهان گیج و منگ میشد، و حالا هم که پدرم غیبت دوستش در مراسم رو به سخره گرفته بود، همه و همه بهم اثبات میکردن که یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست.

فهمیده بودم که چرا هوک منو به اینجا آورده، حالا دیگه علتش کاملاً برام واضح شده بود، ولی به جون خودم قسم که نمیفهمیدیم چرا بابام هوک رو

به تمسخر گرفته و بهش طعنه میزنه. یا اصلا چرا از اول باید با کسی مثل هوک آشنا باشه و باهاش به ملاقات کاری رفته باشه.

مگر اینکه پدرم، اون چیزی که در ظاهر وانمود میکرد، نباشه.

و همین، بیشتر از هر چیز دیگه‌ای، باعث میشد که حس کنم احمق‌ترین آدم روی کره‌ی زمینم. چون چطور ممکنه این همه سال با یک نفر زندگی کرده باشم، سال‌ها زیر یک سقف باهاش نفس کشیده باشم، تمام کارهایش رو تحسین کرده باشم، با تمام قلبم بهش عشق ورزیده باشم، و ذات حقیقتیش رو نشناخته باشم؟

شناخت جدیدی که پیدا کردم، شاه‌کلید تمام حرف‌های ناگفته‌ای بود که بالاخره درب صندوقچه‌ی اسرار رو باز کرده بود، نیروی محرکه‌ای برای بیرون ریختن تمام حرف‌های ناگفته‌ای که همیشه میخواستم باهاشون حمله کنم اما به جاش فقط لبخند میزد و سر تکون میدادم.

میدونستم احتمالش زیاده که هوک بعدا بخاطر زبون‌درازی‌های امشب تنبیهم کنه، اما واقعا دیگه هیچ چیز واسم مهم نبود. بالاخره_بالاخره_آزادانه تونسته

بودم حرف‌های ذهنم رو به زبون بیارم. و هوک نه تنها جلومو نمیگرفت، بلکه تشویقمم میکرد، حس میکردم یکی رو دارم که هوامو داره.

میدونم چقدر داغون و عجیب به نظر میرسه، ولی همینه که هست.

نگاهمو به سمتش چرخوندم و دیدم داره برای مردی که زیر گوشش وراجی میکنه با حوصله و تاییدکنان سر تکون میده، شکمم بخاطر احساسات ضد و نقیضی که بهم دست داده بود، پشتک و وارو میزد. چطور ممکنه که این مرد_کسی که کمتر از یک ساعت پیش جونمو تهدید کرده بود، کسی که منو به دیوار زیرزمین زنجیر کرده بود_چطور ممکنه هنوز تنها کسی باشه که بهم احساس ارزشمند بودن میده، احساس زن بالغی که نظراتش ارزش شنیده شدن داره؟

فرماندهی پلیس رو مجبور کرده بود تا بخاطر توهینش از من عذرخواهی کنه، تمام مدتی که داشتم جواب پدرم و اون دستیار هرزه‌ش رو میدادم و توی روشن و ایستاده بودم، گردنمو نوازش میکرد و حمایت خودشو نشون میداد. انگار دیگه شبیه هوک نبود.

شبیه جیمز بود.

سرمو تکون دادم و به خودم یادآوری کردم که اینا همه‌ش نمایشه. هیچکدوم از رفتارهای محض رضای خدا و جهت دلگرمی دادن به من نبود، اون برای من هیچ کاری نمیکرد.

چشمام از کنار جثه‌ی هوک گذشتن، متوجه شدم که یکی از دوقلوها داره به سمتمون میاد. وقتی کنارمون ایستاد، خم شد و زیر گوش هوک چیزی رو زمزمه کرد. انگشتای هوک، که با رون پای من بازی بازی میکردن، در جا خشکشون زد و کمرش خیلی ناگهانی صاف شد.

فشار کوچیکی به پام وارد کرد، دستمال روی پاشو روی میز گذاشت و صندلیشو عقب داد.

-اگر چند لحظه‌ای منو ببخشید، مسئله‌ی فوری و مهمی هست که باید بهش رسیدگی کنم.

از جا بلند شد، با نگاه تیزش روی پدرم شمشیر کشید، بعد خم شد و بوسه‌ای روی گونه‌م به جا گذاشت. انگشتاش توی موهام گره خوردن و چسبیده به پوستم زمزمه کرد:

-خواست به رفتارت باشه. هیچ جایی نیست که بتونی فرار کنی و من نتونم پیدات کنم.

وقتی از میز دور شد، اضطراب با جریان خونم آمیخته شد، شکمم از دودلی و تردید پیچ میخورد. پدرم دقیقا همینجا نشسته بود، تنها مرد روی زمین که میتونست منو نجات بده، اما به چه قیمتی؟

تا زمانی که مطمئن نمیشدم جان در صحت و امنیت کامل قرار داره هیچ کاری نمیکردم، و پدرم بارها ثابت کرده بود که جان هرگز براش در اولویت قرار نداره.

نه. من چه مرگم شده؟ پدرم که نمیذاره اون بمیره. به هر حال، جان هنوز هم پسرشه.

آشفته‌گی درونم رو به پیچ و تاب انداخته بود، انزجار داشت توی شکمم جا باز میکرد، ذهنم از پیدا کردن ویژگی‌های مثبت مردم و دیدن خوبی‌هاشون تبدیل شده بود به ذهنی که شخصیت همه رو زیر سوال میبرد و از خودم میپرسیدم در ازای چه چیزهایی ممکنه دست به قتل بزنم. فقط چند روز رو

کنار جنایتکارها گذرونده بودم و انقدر راحت ساختار ذهنیم به هم ریخته شده بود.

و برام آزاردهنده بود که این تغییر اونقدری که باید واسم آزاردهنده نیست. -وندی، میخوام باهات صحبت کنم، لطفا.

پدرم با دستمال پارچه‌ای گوشه‌ی دهنش رو تمیز کرد و بعد اونو روی میز گذاشت. اضافه کرد:

-خصوصی.

قلبم ترک خورد، میدونستم که این چیزیه که هوک خوشش نمیاد، ولی... هوک اینجا نبود. و من حقم بود که جواب بعضی از سوالاتم رو بگیرم. برای پدرم سر تکون دادم و صندلیمو به عقب هل دادم، نگاهی به اطراف انداختم، نصفه و نیمه انتظار داشتم که یهو یکی بپره وسط و دستمو بگیره و از اینجا ببره، ولی با هر قدمی که برمیداشتم و مطمئن میشدم کسی قرار نیست جلوم سبز بشه، نفس کشیدن واسم آسون تر میشد.

از سالن عبور کردیم و به درهای حیاط خلوت پشتی رسیدم، پدرم اجازه داد اول من خارج بشم و بعد خودش پشت سرم اومد. ما تنها افراد توی حیاط خلوت بودیم، سرمای هوا تا مغز استخونم نفوذ کرد و باد سرد بدنمو لرزوند. -داره ازت سواستفاده میکنه تا به من ضربه بزنه.

شنیدن کلمات ناگهانی پدرم منو از جا پروند، کف دستمو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم. نمیدونستم که توقع داشتم چی از دهنش بشنوم. شاید عذرخواهی بابت اینکه متوجه غیبت من نشده، یا بابت اینکه چطور همیشه برای اومدن به خونه بهونه میتراشه ولی امشب اونقدر وقت آزاد داشته که به این مراسم حوصله سربر بیاد.

حقیقت دربارهی اینکه هیچی از پدرم نمیدونم از گلوم پایین رفت و مزه‌ی تلخ واقعیت رو از خودش به جا گذاشت.

سرمو تکون دادم، با هوف و پوف خنده‌ی حرصی‌مو پرت کردم بیرون:
+واقعا نفهمیده بودی که من گم شدم؟

-وندی، یه کم منطقی باش. اگه با این ادا بازی میخوای جلب توجه کنی، من.....

+جواب سوالمو بده.

دستام دو طرف بدنم مشت شدن. پدرم آه کشید و دستی به ابروهاش مالید.

-تیم امنیتی بهم گفته بودن که توی خونه نیستی، و منم حدس زدم داری بدخلقی میکنی، قهر کردی و از خون رفتی.

جوابش مثل بمب توی دلم منفجر شد، تمام وجودم از خاکستر انفجارش سیاه شد. فکر کرده قهر کردم. انگار نی نی کوچولوام.

-اگر میدونستم سرت به عیش و نوش با یه جنایتکار روانی گرمه، وجب به وجب خاکو شخم میزدم تا پیدات کنم.

بهش زل زدم و دهنم باز موند.

+تو از کجا فهمیدی؟

-چیو فهمیدم؟

شکمم خروشید.

+اینکه اون یه جنایتکار روانیه. از کجا اینو فهمیدی؟

پدرم دستاشو دو طرف بدنش باز کرد و گفت:

-تو چطور تا الان نفهمیدی؟ قدم به بازی خطرناکی گذاشتی وندی. بازی ای که هیچی دربارهش نمیدونی.

سوزش توی دلم گسترده تر شد، گلومو داغ کرد.

+بههم سرکوفت نزن!

چشمای پدرم گشاد شد و من یک قدم جلوتر رفتم. انگشتمو لای موهام کشیدم، قلبم وحشیانه توی سینه‌م می‌کوبید.

+دیگه حالم بهم میخوره از اینکه همه یه جوری باهام رفتار میکنن انگار عروسک سرامیکی‌ام و باید فقط دهنمو ببندم و خوشگل به نظر برسم. خواسته‌ها و عقاید منم مهمن.

نگاهم پدرم نرم شد.

-البته که مهمن سایه کوچولو.

به طرفم اومد.

-منم دارم تمام تلاش خودمو میکنم.

زهرخند زدم:

+بعد از مرگ مامان تو دیگه هیچ تلاشی نکردی.

فک پدرم منقبض شد:

-تو درباره‌ی مادرت هیچی نمیدونی.

دستام توی هوا بال بال زدن.

+پس عملاً داری میگی احمقم. هوک رو نمیشناسم. مادرم رو نمیشناسم. و قطعاً مطمئنم که تو یکی رو اصلاً نمیشناسم.

-اون مجبورت کرده که بیای اینجا؟

پدرم حتی بیشتر بهم نزدیک شد، لحنش نرم و لطیف شد، جوری که انگار داره سر یه حیوون دست آموز رو شیر میماله تا برگرده به قفسش.

-اون....اون اذیت کرده؟

دندونامو روی هم ساییدم و نفس هام منقطع شد، دلم میخواست از ته حلقم سرش داد بکشم. ولی به جاش پرسیدم:

+جان چطوره؟

پدرم از حرکت ایستاد.

-چی؟

+پرسیدم جان چطوره؟ میدونی که کیو دارم میگم؟ پسرت!

ابروهاش به هم گره خوردن.

-این الان چه ربطی به مکالمه‌ی ما داشت؟

+در واقع، خیلی ربط داره.

قلبم با امید پر شد، فکر میکردم شاید بگه که به دیدنش رفته. یا مثلاً باهاش

تماس گرفته و مطمئن شده که همه چیز توی مدرسه‌ی جدید براش خوبه.

پدرم کف دستشو روی صورتش کشید و جواب داد:

-مطمئناً حالش باید خوب باشه.

ناامیدی مثل شاخه‌ی تیز درخت توی قلبم فرو رفت، روحمو خراشید و بغض

توی گلو جمع شد. حتی باهاش حرفم نزده بود. اگر نمیشد حتی برای یک

تماس تلفنی ساده روی قولش حساب کرد، چطور میتونستم اعتماد کنم که برادرم رو از شر هوک در امان نگه میداره؟

عذاب وجدان سراسر وجودمو در بر گرفت، جان تمام این مدت تک و تنها بوده. تنهایی سعی کرده تا با محیط جدید سازگار بشه.

چشمامو بستم و هوا رو با فشار از سینه‌م بیرون فرستادم، حس بیمارگونه‌ای توی شکمم نشسته بود و داشت رشد پیدا میکرد، قبول کردم که باید شرایطی که توش گیر افتاده بودم رو بپذیرم. به آرومی گفتم:

+اون منو مجبور نکرده.

پدرم تکرار کرد:

-داره ازت سواستفاده میکنه تا به من ضربه بزنه.

اشتباه میکرد. هوک شاید ویژگی‌های بد زیادی داشته باشم، اما از همون اول صادقانه بهم گفته بود که برای ضربه زدن به پدرم داره این بلاها رو به سرم میاره. اما تا این لحظه، نفهمیده بودم که به زبون آوردن حقیقت چقدر میتونه دردناک باشه. چند روز گذشته بلاهایی به سرم آورده بود که منو نسبت به

درد بی‌حس کرده بود، اما وقتی به پذیرش میرسی همراه باهاش حقایق دیگه‌ای آشکار میشه. و الان دقیقا جای همون زخمی که هوک خودشو توی قلبم جا کرده بود و بعد از به یادگارد گذاشتن رد خودش ازش بیرون اومده بود، درد میکرد و میسوخت.

صدای آهسته‌ی باز و بسته شدن در از پشت سرم شنیده شد، ولی برنگشتم تا ببینم کیه. نیازی نبود.

وقتی وارد جایی میشد، امکان نداشت حضورش رو حس نکنم. لحجه‌ش روی باد سرد شناور شد و مثل طناب دار دور گردنم پیچید:

—خب، جای دنجی به نظر میرسه، مگه نه؟

حرارت کمرم رو به آغوش کشید، هوک دستشو دور بدنم حلقه کرده بود و تنمو به سمت خودش کشید. قلب توی سینه می‌جهید، شامی که خورده بودم توی گلویم بالا اومد و مجبور شدم با کف دست جلوی دهنمو ببوشونم تا به پایین هلمش بدم.

—سعی داری دوست دختر منو بدزدی پیترا؟ یا داری ازش استفاده میکنی تا نقشه‌ی ماجراجویی احمقانه‌ی بعدیت رو بچینی؟

چشمای پدرم باریک شد.

-هر کاری که میخوای بکنی، بچه، روی من جواب نمیده.

بدن هوک منقبض شد، کف دستشو روی شکمم فشار داد. دستم بالا اومد و بازو رو گرفتم، و بعد، به سرعت صاعقه، سرم یک طرفه خم شد، به قدری که تاندون‌های گردنم به طرز دردناکی کشیده شدن. از دردش ناله کردم، ناخنامو توی پوست هوک فرو کردم.

-میخوای دختر تو به کشتن بدی؟

کلماتش قلبمو خرد کرد، با چشمای گشاد به پدرم زل زدم. اما تنها واکنش پدرم یک پوزخند بود، چشماشو به من دوخت و گفت:

-من که بهت گفتم سایه کوچولو. اون هیچ اهمیتی واست قائل نیست. از درون میسوختم.

خنده‌ی عمیقی قفسه‌ی سینه‌ی هوک رو لرزوندد، لرزشش استخون‌هامو به رعشه انداخت، اعصابمو آتیش زد. هوک سرشو خم کرد، لب‌های نرمشو وسط گلویم چسبوند، زبونشو روی پوستم کشید و مزهم کرد.

حرارت وسط پاهام پخش شد، از خودم بیزار بود که توی این وضعیت بیمارگونه هم بدنم تحریک شده بود.

هوک گردنمو ول کرد، خیلی آرام به کنار هلم داد و به سمت پدرم خیز برداشت و بهش گفت:

— فکر نکن منم مثل بقیه‌ی مردهاییم که باهاشون سروکله زدی. شهرتم واسم مهم نیست، ثروتم واسم مهم نیست، واسم مهم نیست که تجارت رو به آتیش بکشی.

لب‌های پدرم آویزون شدن، سرمو به سمتشون چرخوندم، نمیدونستم هوک داره راجع به چی حرف میزنه.

— در واقع، هیچ چیزی توی زندگیم وجود نداره که از قبل اونو ازم نگرفته باشی.

انقدر به پدرم نزدیک شد که هیکل درشتش مثل برج روی پدرم سایه انداخت. ادامه داد:

-خیابونای این شهر مال منه، و من صبورانه منتظر موندم تا تو بیای و توشون بازی کنی.

دستشو توی جیبش برد، دسته‌ی قهوه‌ای چاقوش باعث شد که از درون با وحشت پیوند بخورم. انگار قلبمو گذاشته بودن توی منجنیق، هر لحظه ممکن بود از سینه‌م به بیرون شلیک بشه.

پاهام قبل از اینکه بتونم متوقفشون کنم به حرکت در اومدن و دویدم، خودمو بین اون دو نفر هل دادم و پدم تلوتلو خوران چند قدمی عقب رفت. التماس کردم:

+نکن. لطفا....فقط.....بهش آسیبی نزن.

چشم‌های هوک کمی گشاد شدن، اما دستش ثابت موند، لبخند آروم آروم روی صورتش کش آورد. دستش جلو اومد و آروم زیر چونه‌م کشیده شد.

-عجب دختر وفاداری.

هوک به پشت سر و به پدم نگاه کرد:

-توی چرا بهم التماس نمیکنی، پیتتر؟ یا شاید ترجیح میدی خون دختری رو بریزم و باهاش گناهانت رو بپوشونم.

سکوت.

سکوتی کر کننده. سکوتی که قلب رو میشکست.

چشم‌های هوک روی من قفل شدن، و من هم متقابلاً بهش خیره موندم، شکمم با ضربان نامنظم قلبم بالا میومد و ناگهان فرو میریخت، پره‌های بینی‌م از دردی که داشت سینه‌مو به دو نیم تقسیم میکرد شدیداً باز و بسته میشدن.

هوک نفسشو به بیرون فوت کرد، گردنشو کشید و صدای ترق تروق شکستن قلنجشو در آورد، و بعد سر تکون داد، دستشو جلو آورد و گفت:
-بسیار خب.

آرامش توی رگ‌هام به جریان افتاد، بدنم می‌لرزید و دستمو توی دستش گذاشتم. دستمو کشید و بدنم به سمت اون پرواز کرد. انگشتم به قفسه‌ی

سینه‌ش فشرده شدن، ساعدش دور کمرم حلقه شد و دهنش به گوشم چسبید.

-ازت میخوام که این لحظه رو خیلی خوب به خاطر بسپاری، دارلینگ. یادت باشه که چه حسی داشتی وقتی فهمیدی پدرت ترجیح داد تو بمیری تا جون خودشو نجات بده.

و بعد کشون کشون منو همراه خودش برد، در حالی که روحم خرد شده بود و به جز مشتی خاکستر هیچ چیز ازش باقی نمونه بود.



وندی

سای و سه

هوک در مسیر برگشت ساکت بود، اما میتونستم خشمی که ازش ساطع و با هوا آمیخته میشد رو حس کنم. جو رو سنگین کرده بود. خفه کننده. چشمامو ازش دزدیدم و به خیابونی که ازش گذر میکردیم چشم دوختم، نمیدونستم از دستم عصبانیه یا نه، و از خودم میپرسیدم اصلا چرا باید واسم مهم باشه. ماشین توی خیابونی پیچید و من با دیدن ساختمان‌ها نفسم بند اومد. خیابون واسم آشنا بود. اما اسکله کشتی‌های تفریحی نبود.

وحشت منو به هول و ولا انداخت و سریع گفتم:

+قول دادی که منو برنگردونی اینجا.

هوک دستی به آستین کتش کشید تا خاک فرضیش رو بتکونه و جواب داد:

-و توام قول داده بودی که رفتار ناشایستی از خودت نشون ندی.

فکم افتاد.

+رفتا ناشایست نشون ندادم! هرکاری که تو ازم خواستی انجام دادم.

تشر زد:

-به نظر خودت خلوت کردن با پدرت در غیبت من، چیزی بود که من ازت خواستم؟

قلبم افتاد توی شکمم.

+نمیخواستم....

بزاقمو قورت دادم:

+نمیخواستم تنها گیرش بیارم و پیشش زیرآب تورو بزنم که.

صورتم با انزجار جمع شد، حتی گوشای خودمم از شنیدن لحن بدبخت و عاجزم چندششون شده بود.

هوک خندید:

-دارلینگ، اگر توقع داری که حرفتو باور کنم، پس واقعا یه دختر بچه‌ی و احمقی.

دندونام روی هم ساییده شدن، دستامو مشت کردم:

+من دختر بچه نیستم.

سرشو کج کرد:

-پس فقط احمق خالی؟

وقتی به این فکر کردم که قراره دوباره توی اون زیرزمین تاریک و دخمه مانند پرتم کنه، محتویات شکمم ظغیان کرد و مجبور شدم از بینی نفس های عمیق بکشم.

+ازت خواهش میکنم، نمیخوام برگردم توی اون زیرزمین.

آه کشید، انگشتاش فکش رو مالش دادن:

-برنمیگردی.

سرم شوت شد بالا، آرامش خیال توی وجودم جاری شد:

+برنمیگردم؟

ماشین گوشه ای توقف کرد و نورهای آبی و قرمزی که از پنجره درون ماشین تابیده میشدن روی پوستم رقصیدن.

این دیگه چه کوفتی بود؟

در باز شد، هوک بیرون رفت و دستشو به سمت من دراز کرد. وقتی دستمو توی دستش گذاشتم و اجازه دادم از ماشین پیاده‌م کنه، قلبم از جا کنده شد. دچار دوگانگی شخصیتی بود، با یک نفس جونمو تهدید میکرد و با نفس بعدی تبدیل میشد به یک جنتلمن واقعی. ترسناک بود که چطور میتونه انقدر بی‌عیب و نقص نقش هردوی این شخصیت‌ها رو بازی کنه، انگار بخش‌های جدا نشدنی وجودش هستن، و در صلح و صفا کنار هم زندگی میکنن.

هرچی تا به حال درباره‌ی خیر و شر میدونستم از پنجره‌ی مغزم شوت کردم بیرون، انگار تا الان فقط یک ورژن تحریف شده و گنگ از این مفاهیم رو شناخته بودم.

وقتی از ماشین پیاده شدم، شوک مثل مار در مرکز بدنم چمبره زد، نفسم تبدیل به هیس هیس‌هایی شده بود که با صدا از دهنم بیرون میریخت.

بوی دود و خاکستر به شدت توی هوا حس میشد، بوش انقدر بد و متعفن بود که بینی‌مو قلقلک میداد. ماشین آتش‌نشانی، آمبولانس، و چند تا ماشین پلیس توی خیابون صف بسته بودن. و جولی راجر نابود شده بود. تماما سوخته بود و به جز چندتا تیکه پاره آجر چیزی ازش باقی نمونده بود.

دستم بالا رفت و روی دهنم کوبید شد:

+وای خدای من! چه شده؟

چهره‌ی هوک در حینی که میزان آسیب رو بررسی میکرد سفت و سنگ بود.

-حدس میزنم که کار پدرت باشه.

+نه.

قلبم جهید، قبل از اینکه بتونم به کلماتم فکر کنم دفاعیه روی زبون جاری شد:

+ولی اون که امشب با ما بود، نمیتونه....

هوک فقط یک نگاه بهم انداخت و بعد کلماتم مُردن، خاطره‌ی شبی که پشت سر گذاشته بودیم توی ذهنم تکرار شد. غم و اندوهی که داشت وجودمو فرا میگرفت و در جوارح بدنم پخش میشد رو قورت دادم.

صدای گریه و زاری دلخراشی از سمت پیاده رو بلند شد و سرم به اون طرف چرخید، پیشخدمت جولی راجر به سمت هوک دوید و خودشو توی بغل اون پرت کرد.

وقتی اونها رو توی آغوش هم دیدم قلبم سنگین شد، اما عقب رفتم و اجازه دادم با هم تنها باشن. چرا باید اهمیت میدادم که اونها به چه روشی میخوان همدیگه رو آروم کنن؟

دست‌های هوک به آرومی بالا اومدن و دختر رو از خودش جدا کرد:
-مویرا.

-هوک، خیلی وحشتناک بود. نمیدونم....
سکسکه کرد:

-اصلا نمیدونم چی شد. من فقط....همه چیز خوب بود و بعد یهو....

دهنش رو پوشوند و دوباره هق هق گریه‌ش بلند شد. نگاهی به اطراف انداختم، شکمم داشت فرو میریخت، امیدوار بودم که کسی داخل ساختمون آسیب ندیده باشه.

ولی نمیتونستم جلوی آرامشی که بهم دست داده بود رو هم بگیرم، اگر دیگه جولی راجری وجود نداشت، یعنی دیگه زیرزمینی هم نبود که به دیوارش زنجیر بشم.



خیلی در محل حادثه نمودیم، هوک دوباره منو سوار ماشین کرد و به کشتی برگشتیم.

نمیدونم چی شد اما به طرز عجیبی حالا هردو روی تختش دراز کشیده بودیم، هنوز لباس‌ها مراسم شب تنمون بود، حرفی بینمون رد و بدل نمیشد و حتی تکون هم نمیخوردیم. ذهنم چند روز گذشته رو مرور میکرد، بین تمام اتفاقات چرخ میزد، به این فکر میکردم که آیا چیزی که هوک بهم گفته حقیقت داره یا نه. اینکه پدرم واقعا مسئول تمام این خسارت‌ها بوده.

شکم به خودش می‌پیچید و قلبم توی قفسه‌ی سینه‌م لگد میزد. به سقف خیره بودم و ازش پرسیدم:

+واقعا میخوای منو بکشی؟

هوک روی شکمش انگشتاشو به هم گره زده بود، با هر نفس متعادلی که میکشید دستای به هم گره خورده‌ش بالا و پایین میرفتن.

-هنوز تصمیم نگرفتم.

گره سنگینی وسط سینه‌م تنیده شد.

+واقعا فکر میکنی کار پدرم بوده؟

آه کشید، با دست پیشونیشو ماساژ داد، چشمام سفت و محکم بسته شده بودن.

-دارلینگ، سوالات واقعا دارن طاقت‌فرسا میشن.

انقدر گوشه‌ی داخلی لپمو گاز گرفتم که مزه‌ی خون رو توی دهنم حس کردم، کلماتی که داشتن جون میدادن تا از زبونم بیرون بیرون رو خفه کردم. ریسک کردم و نگاهی به صورتش انداختم. غم با تمام اجزای چهره‌ش گره خورده بود، خیلی مشهود نبود اما پایین افتادگی گوشه‌ی پلک‌هاش و سکوتی که با پوستش عجین شده بود میتونستم متوجهش بشم. هاله‌ای از ماتم صورتش رو در برگرفته بود، انگار عزاداره.

زمزمه کردم:

+بخاطر کلابت متاسفم.

-مال من نبود.

ابروهام بالا پریدن، جوابش سورپرایزم کرده بود.

+اوه، من حدس می‌زدم....

-مال رو بود.

لبمو جوییدم و سر تکون دادم:

+و رو.... کجاست؟

سرش به طرف من چرخید، موهای کمی روی بالشت پراکنده شدن، نگاهش به محض اینکه روی من نشست پوستمو سوزوند. از جام تکون نمی‌خوردم، امیدوار بودم چیزی که توی صورت من داره دنبالش می‌گرده رو بتونه پیدا کنه. روی لب پایش زبون کشید و جواب داد:

-مُرده.

اون کلمه_حتی با اینکه یه جورایی انتظار شنیدنش رو داشتم_ مثل پُتک وسط مغزم کوبیده شد. مکالمات عجیبی که از سر شب شنیده بودم، مثل قطعات گمشده‌ی پازل داشتن توی ذهنم جا می‌افتادن. رو مُرده بود و پدرم با پوزخند از هوک پرسیده بود که اون کجاست.

خشم و ناباوری درونم جنگ به راه انداخته بودن، در انفجار اندوه به طرز مصیبتباری روی هم آوار شدن.

اندوه برای مردی که منو بزرگ کرده بود. اندوه برای پدری که امشب واسم مُرد.

بخاطر مرگ رو ازش غذخواهی نکردم، یه حسی بهم میگفت که هوک از شنیدن ابراز تاسفم خوشحال نمیشه، حتی بدتر خشمش رو نسبت به من برانگیخته میکنه، و تنها چیزی که الان نمیخواستم این بود که بیشتر از این ناراحتش کنم. نه در این لحظه که به طرز عجیبی به تعادل رسیده بودیم؛ آتش بس موقتی.

شروع کردم:

+وقتی کوچک بودم، پدرم عادت داشت که برام بلوط بیاره.

بدن هوک کنارم منقبض شد و من مکث کردم، ولی وقتی دیدم چیزی نمیگه، ریسک کردم و ادامه دادم:

+یه عادت...احمقانه بود، واقعا. پنج سالم بود و بابایی ترین دختر جهان بودم، حتی با اینکه اون اکثر اوقات پیش ما نبود.

قفسه‌ی سینه‌م شدیداً تنگ شده بود.

+اما وقتی به خونه برمیگشت، میومد توی اتاقم، موهامو از توی صورتم کنار میزد، خم میشد و بوسه‌ی شب بخیر روی پیشونیم میداشت.

اشک نگاهمو مات کرد و من پلک‌هامو محکم روی هم فشار دادم، قطره‌های داغ و خیس اشک از گوشه‌ی چشمم چکیدن و روی صورتم سر خوردن.

+عادت داشتم که وانمود کنم خوابم، میترسیدم اگه بفهمه بیدارم، دیگه یواشکی به اتاقم نیاد.

بغض توی گلویم گیر کرد و تعلل کردم، نمیدونستم میتونم بقیه‌ی کلمات رو بیان کنم یا نه.

-بلوطاها برای چی بودن؟

صدای هوک بم و خشدار بود، نگاهش مستقیم به سقف مونده بود. لبخند زدم:

+هروقت که میرفت کلی گریه زاری راه مینداختم، میترسیدم بره و دیگه هیچوقت برنگرده خونه. یک شب، وقتی داشت خداخافظی میکرد، یه چیزی از پنجره‌ی باز اتاقم افتاد تو. و صبح وقتی بیدار شدم دیدم که پدرم اونو از روی زمین برداشته و همراه با یک نوشته روی میزم گذاشته، قول داده بود که برمیگرده.

خندیدم و سر تکون دادم:

+یه بلوط احمق بود، ولی....نمیدونم.

شونه بالا انداختم، دستمو روی چشمام کشیدم تا اشک‌هامو پاک کنم.

+یه بچه‌ی خوش خیال و ساده لوح بودم. واسه‌ی به هرچیزی سریع احساساتی میشدم. ولی از اون شب به بعد، هر وقت که پدرم میخواست بره، یه بلوط دیگه واسم میاورد و روی میزم میذاشت، بهم قول میداد که برمیگرده.

رنج از قلب شکسته‌م چکید و به عمیق‌ترین لایه‌های روحم رسوخ کرد.

+و من تمام اون بلوط‌ها رو مثل بوسه‌های یواشکی شب به خیر، جمع کردم.

هوک پرسید:

-چرا داری اینارو بهم میگی؟

صورتمو به سمتش چرخوندم، گونه‌ی خیسمو به پشت دستم تیکه دادم، سرم توی بالشت فرو رفت.

+نمیدونم. برای اینکه بهت نشون بدم همیشه هم آدم بدی نبوده؟ اینکه یه زمانی بهم اهمیت میداده.

بعضم شکست، صدای هق هقم بلند شد. دستم روی دهنم پرواز کرد و سعی کردم صداشو خفه کنم.

هوک به پهلوی چرخید، دستشو جلو آورد تا صورتمو قاب بگیره، شستش اشک‌هایی که فرو میریختن رو پارک کرد.

-اهمیت ندادن به تو کار غیرممکنیه، وندی. اگر ممکن بود، تا الان مُرده بودی.

از نامعقول بودم همه چیز خنده‌م گرفته بود، مردی که منو گروگان گرفته بود داشت به قلب شکسته‌م التیام میداد. خنده‌م گرفته بود که چطور میتونه یک

جمله‌ی ظالمانه به زبون بیاره ولی جوری بیانش کنه که شیرین و دلچسب به نظر برسه. بین خنده‌هام گفتم:

+الان این مثلا میخواست یه جمله‌ی عاشقانه میبود؟

لبخند کوچیکی به صورتش زینت بخشید.

-مثلا میخواست حقیقت باشه.

خنده‌م مُرد، و ما خیره به همدیگه موندیم. احساسات پیچیده‌ای درونم طغیان میکرد و در گوشه و کنار قلب داغونم ردپای خودشو باقی میذاشت. و من میدونستم، میدونستم که باید ازش متنفر باشم.

اما در این لحظه، نبودم.

+به هر حال....

آه کشیدم و ارتباط چشمی‌مون رو قطع کردم، میخواستم آتیش جاری توی رگ‌هامو سرکوب کنم. فح فح کردم:

+وقتی مادرم مُرد، بلوط‌هام غیثون زد. و حدس میزنم همراه باهاشون پدرم هم ناپدید شد.

هوک هیچی نگفت، منم همینطور.

در نهایت از روی نخت بلند شد و به سمت کمدی که اون طرف اتاق بود رفت، یه شورتک و تیشرت سیاه ساده که نمیتونستم هوک رو پوشیده در اونها تصور کنم برام آورد و اونها رو به دستم داد. بدون جر و بحث لباسها رو از دستش گرفتن، پوشیدمشون و دوباره توی تخت خزیدم، میدونستم حق انتخاب دیگه‌ای ندارم.

توی تاریکی زمزمه کردم:

+هوک.

-وندی.

+نمیخوام بمیرم.

آه کشید:

-بخواب دارلینگ. روحت امشب جاش امنه.

+باشه.

دستمو بالا بردم، انگشتم با گردنبد الماسی که میترسیدم درش بیارم بازی کردن. اون بهم گفته بود که همه جا دور گردنم نگهش دارم، نمیدونستم الان که توی خونه‌ش هستیم میتونستم درش بیارم یا نه، اما نمیخواستم آرامشی که بینمون ایجاد شده بود رو خراب کنم. من قبلا نهایت خشمش رو دیده بودم و ابدًا دلم نمیخواست که دوباره به اونجا برگردیم. دوباره گفتم: +هوک.

اتاق ساکت موند.

شکم به سنگینی سُرَب بود، اما میدونستم اگر الان این کلمات رو بهش نگم، دیگه شاید فرصتی نصیبم نشه.

+من درکت میکنم، میفهمی چی میگم؟ وق...وقتی فکر میکنی هیچکس حواسش بهت نیست.

انگشتمو تکون دادم و زیر ملافه به هم گره‌شون زدم.

+و اگر پدرم باهات کاری کرده که انقدر غمگین بشی....

کورکورانه دستمو جلو بردم، گوشه‌ی دستمو به دست هوک چسبوندم

+من درکت میکنم. فقط خواستم اینو بدونی.

جوابی نداد، ولی دستمو هم پس نزد. و ما همینجوری موندیم تا من خوابم برد.

فایل این کتاب کاملاً **رایگان هست** و لطفاً هیچ مبلغی به هیچکس بابت دریافت این فایل پرداخت نکنید!

در صورتی که تمایل به خواندن بقیه‌ی جلد‌های این مجموعه و سایر آثار ترجمه شده توسط من داشتید، لطفاً فقط به کانال تگرام خودم مراجعه کنید.

آیدی کانال تلگرام: @partow_novel



سای و چهار جیگر

توی تخت دراز کشیده بودم و به بالا و پایین رفتن منظم سینه‌ی وندی نگاه میکردم، چهره‌ی غرق در آرامشش_حتی با اینکه گاهی توی خواب غرغری میکرد_برام قابل ستایش بود.

امشب خواب به چشم من نمیومد.

وقتی پای پیترو وسط میومد، تمام نقشه‌هایی که قبلا چیده بودم بیهوده میشدن. خشم توی رگ‌هام جولان میداد، در سلول‌هام ذوب میشد، و مثل سیمان توی قلبم سفت میشد.

جولی راجر نابود شده بود.

تماما سوخته بود و به جز مشتی گرد و خاک هیچی ازش باقی نمانده بود. با اینکه همه تونسته بودن صحیح و سالم از ساختمان بیرون بیان، ولی هیچ چیز دیگه‌ای توی اون ساختمان سالم نمانده بود.

البته نه اینکه چیز مهمی رو اونجا نگه داشته باشم. وقتی شغلتون ایجاب میکنه پاتون رو از خط قانون فراتر بذارین، یاد میگیرن که نگه داشتن مدارک مهم در مکانی که افراد زیادی بهش رفت و آمد دارن، کار اشتباهیه و به نفعتون نیست.

ولی به هرحال، جولی راجر بزرگترین ویتترین ما برای پولشویی بود، و از همه مهمتر، اونجا از لحاظ مفهومی برای من ارزشمند بود. جایی بود که بزرگ شدم، جایی که یاد گرفتم چطور به هوک تبدیل بشم به جای اینکه یک هیولا توی قفس باقی بمونم.

قطعا تجارت‌های زیاد دیگه‌ای هم داشتم، چندتا استریپ کلاب در حاشیه‌ی شهر، و یک کلاب شبانه‌ی دیگه در مرکز شهر، اما جولی راجر برام مثل خونه بود.

به همه‌ی اینا باید این رو هم اضافه کنم که حالا مطمئن نبودم باید با وندی چی کار کنم. بیش از حد روی رابطه‌ی صمیمانه‌ی اون و پدرش حساب باز کرده بودم، به طرز احمقانه‌ای باور کرده بودم که رسانه‌ها حقیقت رو بیان میکنن ولی در واقع داشتن روی رابطه‌ی سرد پدر و دختر ماله میکشیدن. اما

هیچ مردی که ذره‌ای عشق و محبت توی قلبش داشته باشه اجازه نمیده دخترش جلوی یک قاتل بایسته و برای جانشون التماس کنه. مردک حقیر.

دیگه مطمئن بودم که وندی بهم خیانت نکرده. ولی هنور، بنا به دلایلی، نمیخواستم اجازه بدم که بره.

اما اگر پیتر مایکلز خیال میکرد که میتونه بیاد به شهر من، مواد من رو بدزده، تجارت من رو بسوزونه، افراد من رو بکشه و خشمم دامن گیرش نشه، براش یه سوپرایز بزرگ داشتم.

از تخت بیرون اومدم، اتاق رو ترک و درو پشت سرم قفل کردم. به سمت آشپزخونه قدم برداشتم و وقتی دیدم اسمی روی اوپن نشسته و یک لیوان چای توی دستشه، قدم هام متوقف شدن.

—فکر کردم گفتمی امشب برنامه‌ی مهمی داری و قرار نیست برگردی. اسمی به سمتم چرخید، کلاه ملوانی قرمزش رو روی سرش گذاشت و بهم لبخند زد.

-کارم زودتر از اون چیزی که حدس میزدم تموم شد. چیزی لازم دارین؟

ماگشو بالا گرفت و پرسید:

-یه لیوان چای؟

با سر جواب منفی دادم:

-نه، یه کاری دارم که باید برم بهش رسیدگی کنم. گوش کن، وندی اینجاست. و نباید این کشتی رو ترک کنه. متوجهی؟

چشم‌های اسمی نگاه کوتاهی به راهرو انداختن و بعد دوباره روی من برگشتن.

-همه چیز ردیفه، رئیس؟

سر تکون دادم:

-اگر واست دردرس درست کرد، سریع باهام تماس بگیر. تحت هیچ شرایطی حق نداری بهش دست بزنی.

جرعه‌ی دیگه‌ای از ماگش نوشید.

-متوجه شدم.

لبخند زدم:

-آفرین.

تقریباً از آشپزخانه بیرون رفته بودم که یهو صدایش به گوشم برخورد کرد.
تیک، تاک.

تیک، تاک.

تیک، تاک.

سرم گیج رفت، قلبم انقدر با شدت خون رو پمپاژ میکرد که حس میکردم هر لحظه ممکنه رگهام منفجر بشن. به آهستگی روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، چشمام روی نقطه‌ای که اسمی روی کانتر آشپزخانه داشت با یه چیزی ور میرفت متمرکز شدن. به آرومی گفتم:

-اسمی.

دستام دو طرف بدنم میلرزیدن.

-این صدای چیه؟

اسمی نگاهشو بالا کشید، لب‌هایش قوس ملیحی برداشتن.

-هوم؟

قدم لرزونی رو به جلو برداشتم، گره‌های توی شکمم انقدر وحشیانه به هم می‌پیچیدن که داشتن از وسط منو به دو نیم تقسیم میکردن، و وقتی به اوپن رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. اسمی گفت: -اوه، اینو می‌گین؟

دستشو بالا گرفت و ساعت جیبی کهنه‌ای که زنجیر طلایی رنگی بهش متصل بود، بالای کانتر آویزون شد.

-توی یه مغازه سمساری پیدااش کردم و خیلی ازش خوشم اومد.

شستشو روی صفحه‌ی ساعت کشید و ادامه داد:

-میدونم یه کم سروصداش زیاده، ولی....

دیدم مات شده بود، به سختی تونسته بودم جلوی خودمو بگیرم تا نزنم تمام استخون‌های دست اسمی رو خرد کنم و اون سروصدای مزاحم پی در پی رو قطع کنم.

-حالتون خوبه رئیس؟

-لطفا...

از بين دندون هام به سختی غريدم:

-اين چيزو از خونه‌ی من بنداز بيرون.

-من....

دستم بالا رفت و مشتمو روی ماگش کوبيدم. مايع داخلش روی اوپن پاشيد،
ليوان سراميکی شکست و خرده‌هاش روی زمين چوبی پرت شدن.

-گفتم. بندازش. بيرون.

چشماش گشاد شدن، بدنش از ترس پريد عقب.

-باشه.

با عجله به سمت عرشه دويد، خودشو به ميله‌های محافظ رسوند و اونو توی
دریا پرت کرد.

چشمامو بستم و روی سکوت زيبا تمرکز کردم، نفس‌های عميق کشيدم و
سرخی که جلوی چشممو گرفته بود کم کم ناپديد شد، تونستم دوباره به
خودم مسلط بشم.

اسمی برگشت داخل، چشماش بین من و خرده‌های لیوان که روی زمین ریخته بود رفت و آمد میکردن.

مهره‌های گردنم رو کشیدم، نفس عمیقی رو با آه بیرون فرستادم:

-دیگه هیچوقت توی این کشتی ساعت نیار. میفهمی چی میگم؟

آب دهنشو قورت داد و به نشونه‌ی فهمیدن سرشو واسم بالا و پایین کرد.

چرخیدم و از در بیرون رفتم. باقی‌مونده‌های خشم رو از وجودم بیرون ریختم و برگشتن تسلط رو ذره به ذره حس کردم.



اولین کاری که کردم این بود که با پسرا تماس گرفتم و برای یک جلسه‌ی اضطراری به لاگون_یکی از استریپ کلاب‌هامون در حاشیه‌ی شهر_فرا خوندمشون. زیاد خودمو توی اون کلاب نشون نمیدادم، ولی فعلا نیاز به یک مکان موقتی داشتم، و اون کلاب نسبت به بقیه‌شون بهترین دفتر کار رو داشت.

کاری بعدی که انجام دادم این بود که به مویرا زنگ زدم و گفتم برای ملاقات باهام به اینجا بیاد. باید همونجا جلوی جولی راجر سریعا ازش بازجویی میکردم یا به یکی از پسرا میسپردم که مراقبش باشن تا برگردم، ولی انقدر ذهنم درگیر وندی و احساسات پیچ خوردهم بود که نتونسته بودم در اون لحظه درست فکر کنم و تصمیم بگیرم. یک غفلت سهو انگارانه ازم سر زده بود.

اما حالا که میدونستم وندی توی اتاق خوابمه، راحت تر میتونستم نفس بکشم، و توجهم به کارهای مهم تر برگشته بود.

نیم ساعت بعد از اینکه پسرا رفتن سراغ وظایفی که بهشون سپرده بودم، مویرا خرامان وارد دفتر شد، چشماش برق میزدن و لباسو با رنگ قرمز زننده ای نقاشی کرده بود. با لحن لوسی گفت:

—هوک، مشتاق دیدار، خیلی وقته که ندیده بودمت.

—سرم شلوغ بوده.

داشت میزو دور میزد تا بیاد کنارم بایسته اما کف دستمو بالا گرفتم تا متوقفش کنم.

-برای اون کارا خبرت نکردم که بیای اینجا.

لباش آویزون شدن، ابروهاش اخم کردن.
-اوه.

سر انگشتمو جلوی لبم به هم چسبوندم و گفتم:

-تعریف کن دیشب دقیقا چه اتفاقی اونجا افتاد.

آه کشید، دستی لا به لای موهاش فرو برد و روی مبل مقابل میزم نشست.

-قبلا برای استارکی همه چیزو تعریف کردم، هوک.

لبخند زدم، کاسه‌ی صبرم داشت لبریز میشد.

-دوباره تعریف کن.

دستاش دو طرف بدنش بال بال زدن و یهو داد کشید:

-نمیدونم، خب؟ همه چیز خوب بود، و بعد یهو...

کف دستاشو محکم به هم کوبید.

- بووووم! انفجار یا همچین چیزی. راستشو بخوای، انقدر نگران این بودم که همه سالم از کلاب برن بیرون که دیگه به بقیه‌ی اتفاقات توجه نکردم. انگشتم روی ته ریشم کشی و قوسی به خودشون دادن. یه کلمه گفتم: -باشه.

لبخند زد و تکرار کرد:
-باشه.

با انگشت بهش اشاره کردم و گفتم:
-همونجا بشین و صدات در نیاد.

پیشونیش چین افتاد، ولی همون کاری که ازش خواسته بودم رو انجام داد. و حداقل اولش ساکت بود و اجازه داد نگاهی به خرج و مخارج لاگون بندازم. نیازی به این کار نبود، ولی باید یه جوری وقت میگذروندم، و با اینکه در گذشته استفاده کردن از بدن مویرا برای وقت گذرونی واسم لذت بخش بود، ولی الان فکر کردن به این ایده حالمو به هم میزد.

مویرا آه بلندی کشید، دستاشو به رون پاش کوبید و پرسید:

-میخوام یه کاری باهم بکنیم یا نه، هوک؟ حوصله‌م داره سر میره.

نگاه تیزی حواله‌ش کردم.

-گفتم حرف نزن.

بلند شد و خرامان به سمتم اومد.

-کارای زیادی هست که میتونم واست انجام بدم.

نزدیک شدن رو تماشا کردم و عصبانیت توی سینه‌م شعله کشید. جلوم زانو زد، ناخنای قرمزش روی پام سُرخوردن و کف دستش روی آلت‌م قرار گرفت، از پشت پارچه‌ی شلوار انگشتاشو دور طولش حلقه کرد. دستشو پرت کردم عقب و به چونه‌ش چنگ زدم، سرشو با شدت بالا کشیدم تا مقابل صورتم قرار بگیره.

-من بهت گفتم که لمسشم کنی؟

سعی کرد با تکون دادن سر جواب نه بده.

دست آزادم روی گونه‌ش کشیده شد و پرسیدم:

-مگه نمیخوای منو خوشحال و راضی نگه داری؟

سر تکون داد:

-آره.

توی صورتش خم شدم، نوک بینی‌م به پوستش برخورد کرد.

-پس بشین سرجات و ساکت باش. دهنِت دیگه به هیچ درد من نمیخوره.

صورتشو پرت کردم عقب و بسته شدن پلک‌هاشو دیدم. بدنش پخش زمین شد و در حالی که چونه‌شو می‌مالید بلند شد تا به مبلی که چند دقیقه پیش روش نشسته بود برگرده. دست به سینه نشست و زل زد به زمین.

یک ساعت بعد در سکوت سپری شد. هر چند دقیقه یکی از کارکنان کلاب رو صدا می‌زدم تا بیاد توی دفترم، و هیچ دلیل خاصی هم برای این کار نداشتم به جز اینکه بهشون بفهمونم من در این لحظه اینجام، با مویرا.

اما این بار، وقتی چند تقه به در کوبیده شد، میدونستم کسانی که منتظرشونم از راه رسیدن.

-بیا داخل.

وقتی دوقلوها در چهارچوب در ظاهر شدن، آسایش خاطر وجودمو در بر گرفت.

-انجام شد؟

سر تکون دادن و نگاهی به مویرا انداختن.

به صندلیم تکیه زدم، احساس رضایت در وجودم میرقصید.

میدونین، چیزی که پیتز نمیتونه درک کنه اینه که شاید اون پول زیاد و جایگاه اجتماعی برجسته‌ای داشته باشه، اما من مزیت مهم‌تری نسبت به اون دارم. وفاداری. و وفاداری برخاسته از احترامه. تو هوای دیگران رو داری و دیگران هم پشتتو خالی نمیکنن. و اگر یک کار باشه که من و رو در این شهر انجام داده باشیم، حمایت از مردم‌مونه.

بلومزبرگِ ماساچوست، مثل جاهای دیگه‌ای دنیا نیست، شهروندانش با تازه‌واردهایی که میان و شهرشون رو به آتیش میکشن خیلی مهربون نیستن. و خیلی اتفاقی، مسئول حفظ امنیت آشیانه‌ی هواپیماهای نوایرلند، یکی از دوستان نزدیک من از آب در اومد. دخترش چند سال درگیر سرطان شده

بود، و رو تمام هزینه‌های ویزیت دکتر و شیمی‌درمانیش رو پرداخت کرده بود.

البته حالا که دوربین‌های مداربسته رو قطع کرده و اجازه داده بود تا افراد من برن داخل و تک تک هواپیماها رو به آتیش بکشن، باید یه جوری غیب میشد. ولی مردم حاضر بودن برای من هرکاری بکنن، مطمئن بودن که من خیلی خوب به همسر و فرزندانشون رسیدگی خواهم کرد و پسرانم تا آخرین نفس ازشون محافظت میکنن.

عشق حقیقی گاهی نیاز به فداکاری داره.

چیزی که پیترو به وضوح هیچ بویی ازش نبرده بود.

به مویرا نگاه کردم، نیشخند روی صورتم کشیده شد.

-حالا میتونی بری.

بلند شد، جایی که چونه‌شو گرفته بود قرمز شده بود، پشتشو به من کرد و بدون هیچ حرفی رفت.

-مویرا.

صداش کردم و جلوی در مکث کرد.

-میتونی بری به همه بگی امشب یه سواری خوب بهم دادی. نمیخوام شهرت پیش بقیه لکه دار بشه.

با حرص زهرخند زد، درو پشت سرش کوبید و من پوزخند زدم. روی پا جهیدم، ناگهان حس میکردم که نیاز دارم هرچه سریعتر به کشتی‌م برگردم و بی‌قرار شده بودم.

درست در همون لحظه‌ای که به ماشینم رسیدم، گوشیم توی جیبم لرزید، یک پیام روی صفحه به نمایش در اومد.

اسمی: دوست دخترت رفته.



و ندی

سای و پنج

بیدار شدم، کشی و قوسی به بدنم دادم و صدای ترق و تروق شکستن قلنج استخون‌های کوفته‌م بلند شد. خیلی وقت بود که اینجوری یه خواب راحت نداشتم، از قبل از پرت شدن توی زیرزمین جولی راجر. خمیازه کشیدم، چشمامو مالیدم و منگی خواب کم کم از سرم پرید. نگاهی به اطرافم انداختم، نیمی از من انتظار داشت که بینم هوک در آرامش کنارم خوابیده. و خب البته که اون پیشم نخوابیده بود.

تک و تنها بودم. روی تخت نشستم و به این فکر میکردم که حالا باید چی کار کنم. تصمیم گرفتم خودمو به حمام برسونم، به صورتم آب پاشیدم و با مسواکی که دیروز قبل از رفتن به مراسم خیریه از بسته بندی بیرون کشیده بودمش دندونامو مسواک زدم.

عجیب بود، بیدار شدن توی تخت گرم و نرم و استفاده کردن از وسایل اینجا، جوری که انگار مال خودمن. گیجم میکرد، از مدار تعادل خارجم میکرد، مغزم

به سختی میتونست به درک کنه که من در واقع آزاد نیستم تا هرکاری دلم
میخواه بکنم.

شاید زنجیرها الان نامرئی شده باشن، اما هنوز وجود داشتن.
نگاهم روی گردنبد غلت خورد.
خب، تقریباً نامرئی.

به اتاق هوک برگشتم، نگاهم به سمت در اتاق رفت، توقع داشتم مثل دیشب
قفل شده باشه. ولی وقتی به سمتش رفتم، دستگیره رو گرفتم و به پایین
هل دادم، در جلوی چشمم باز شد.

کشتی کاملاً در سکوت فرو رفته بود و ناگهان ترس منو فرا گرفت، استرس
زیر پوستم میخزید، توی راهرو قدم برداشتم و پاورچین خودمو به آشپزخانه
رسوندم.

وقتی رسیدم و دیدم اسمی کنار سینک ظرفشویی ایستاده، خشکم زد.
دستم به سینه‌م چسبید و گفتم:

+وای خدا، سلام.

لبخند زد:

-سلام خانم وندی. نمیخواستم بترسونمتون.

دستم تو تو هوا تاب دادم و گفتم:

+نه، باید حدس میزد که حتما یکی اینجا هست.

نگاهی به دور و بر انداختم و پرسیدم:

+هوک کجاست؟

ابروهاش بالا پرید:

-منظورتون جیمزه؟

سرمو کج کردم. اولین باری بود که میشنیدم کسی به این اسم صداش میزنه، فکرم درگیر این شد که مگه اون و اسمی چقدر باهم میتونن صمیمی باشن؟ یه بار بهم گفته بود که تو زندگی خصوصی اسمی دخالت نمیکنه، اما نمیتونستم تصور کنم که اون به هرکسی اجازه بده با اسم واقعیش صداش بزنه.

و اگر باهم صمیمی بودن، یعنی اسمی هم به اندازه‌ی بقیه‌شون آدم بدیه.

صبر کردم تا خشم سرخ و سوزان درونم چرخ بخوره، میخواستم هرکسی و هرچیزی که مسئول وضعیت الانم بود رو نابود کنم، ولی اون خشم هیچوقت توی من پیداش نمیشد. به جاش به طرز مصممی وضعیتم رو پذیرفته بودم و داشتم باهاش کنار میومدم. یهو حالم از خودم به هم خورد، مسخره بود که چقدر سریع با واقعیت جدید زندگیم وفق پیدا کردم.

اسمی لبخند دیگه‌ای زد و جواب داد:

—سرش شلوغه، رفته به کاراش رسیدگی کنه. گفت که حسابی ازتون پذیرایی کنم. قهوه میل دارین؟

دقیق بهش نگاه کردم، مطمئن نبودم از دست کسی که نمیشناسم بتونم چیزی قبول کنم یا نه. به هرحال، صاحب همین کشتی به من مخدر تزریق کرده بود، پس حالا شبیه مار گزیده‌ای بودم که از ریسمون سیاه و سفیدم میترسه. اینجا متعلق به اونها بود، و من اینجا گیر افتاده بودم و تلاش بی‌فایده‌ای می‌کردم تا در خلاف مسیر آب شنا کنم. واقعا نمیدونستم که خلافاکارها طبق چه قانون نانوشته‌ای عمل میکنن.

هرچند، حدس می‌زدم که اسمی خلافکار محسوب نمیشه. فقط برای یکیشون کار میکنه.

با تکنون داد سر بهش جواب نه دادم و خودمو مجبور کردم لبخند بزنم

+به نظرت اشکالی نداره اگه برم بیرون بشینم؟

چند لحظه بهم خیره موند، مردمک چشماش میپرید، انگار شک داشت که باید چه جوابی بده. نفسمو حبس کردم و امیدوار بودم که بگه "آره". شدیداً به هوای تازه نیاز داشتم، تا به خودم یادآوری کنم توی تاریکی حبس نشدم، توی اتاق رها نشدم و تنها چیزی که همراهیم میکنه افکارم نیست.

+لطفاً، قول میدم جایی نرم. من فقط...

انگشتم روی اوپن به هم گره خوردن.

+میخوام یه ذره نور خورشید به پوستم بتابه.

اسمی سر تکنون داد:

-بفرمایید خانم وندی.

لبخند روی صورتم پهن شد، از روی اوین پریدم پایین و بدو بدو کنارت از در بیرون زدم و وارد عرشه‌ی آفتابگیر کشتی شدم. روی تخت آفتابگیر دراز کشیدم، اما هرچقدر تلاش میکردم راحت نبودم، یه انرژی متلاطم و دلهره آور، بی‌قرارم کرده بود. نگاهی به اطراف انداختم، اسمی رو جایی ندیدم.

لبه‌ی عرشه چند قدم باهام فاصله داشت، فکر کردن به اینکه بتونم این اطراف قدم بزنم، یا شاید پاهامو توی آب بذارم، باعث شد که عضلاتم محتاجانه به خودشون بیچن.

چرخیدم تا برم داخل و از اسمی بپرسم اجازه بگیرم که نزدیک اسکله قدم بزنم، اما جلوی خودمو گرفتم. داشتم چه غلطی میکردم؟ من که نمیخواستم فرار کنم و برم.

همین نزدیکی‌ها بودم دیگه، هرکی بالای عرشه‌ی کشتی می‌ایستاد و یه نگاه به پایین اسکله مینداخت، میتونست منو ببینه.

دستم از روی دستگیره عقب کشیدم، و با قلبی که توی گلو می‌کوبید، به سمت خروجی رفتم. از پله‌های کشتی پایین پریدم و پام روی زمین صاف فرود اومد.

بخشی ازم بهم میگفت همین که از کشتی پیام بیرون، حس فرار درونم تشدید میشه. اما به طرز شگفت‌انگیزی هیچ تمایلی به فرار کردن نداشتم.

در حالی که در امتداد اسکله قدم می‌زدم، پوستم غرق در گرمای پرتوهای درخشان خورشید میشد. مغزم بهم میگفت که هیچ دلیلی برای فرار کردن ندارم، چون اگر میرفتم نمیدونستم که باید به کجا برگردم.

نمیتونستم تصور کنم که برگردم به عمارت و با پدرم زندگی کنم. نه بعد از اینکه فهمیده بودم چه کارهایی میکنه. نه بعد از اینکه منو خرد کرد و قلبمو شکست.

مطمئن بودم که شغلم در وانیلابین رو هم از دست دادم. فقط یک روز حاضر نشدن سر شیفت کاری مطمئن‌ترین روش برای اخراج شدن بود و من چند روزی بود که به کافیشاپ نرفته بودم.

انجی یا نگرانم شده بود، یا فکر میکرد خوشی زده زیر دلم که دیگه سر کار نیام و فراموشم کرده بود. ما دوستای جون جونی نبودیم، خیلی زود باهم صمیمی شده بودیم، ولی فقط دو سه ماه بود که همدیگه رو میشناختیم.

جان هم که دیگه خونه نبود.

و من تنها می‌موندم. بدون کار، بدون امید، بدون خانواده.

قلبم گرفت و توی سینه‌م فشرده شد.

نمیدونم چقدر اونجا نشستم، پاهامو روی آب آویزون کرده بودم و به تصویر خودم توی آب زل زده بودم. اما وقتی صدای قدم‌هایی از پشت سر به گوشم رسید، نگاهمو از آب جدا کردم. به عقب برگشتم، دیدم که هوک داره پهاشو روی کف چوبی اسکله میکوبه و با لب‌های که روی هم فشرده میشن و چشمایی که باریک شدن داره به سمتم میاد.

شدیدا ناخوشنود به نظر میرسید.

دل و روده‌م به هم گره خورد.

دهنمو باز کردم تا بهش سلام کنم، اما قبل از اینکه فرصتش گیرم بیاد، دستش دور بازوم حلقه شد و بدنمو کشید بالا، پنجه‌ش محکم و دردناک بود. وقتی پاهام به حالت ایستاده در اومدن تلو تلو خوردم و به کتش آویزون شدم تا بتونم تعادلمو حفظ کنم.

هیچی نمیگفت، فقط منو دنبال خودش میکشید تا برگردونم داخل تایگر لیلی، فکش منقبض بود و من دست و پا میزدم تا بتونم دنبالش راه برم. +آخ، داره دردم میگیره.

وقتی اینو گفتم، فشار انگشتاش بیشتر شد. با هر قدمش باید سه تا قدم برمیداشتم تا بتونم بهش برسم.

نگاهی به دور و بر انداختم، نمیدونستم کس دیگه‌ای هم توی ساحل هست که شاید برای وضعیتی که داشتیم ذره‌ای ابراز نگرانی کنه یا نه، اما در محدوده‌ی دیدم حتی پرنده هم پر نمیزد. حتی اگر کسی هم بود، مطمئن بودم که هوک همه‌شونو روی یک انگشتش داره میچرخونه و کسی جرات جلو اومدن نداره. به نظر میرسید میتونه هرجایی بره، هرکاری بکنه، و کسی هم کاری به کارش نداشت.

به کشتی برگشتیم، درو باز کرد، وارد نشیمن شد و منو روی کاناپه پرت کرد. بدنم روی کوسن‌ها بالا و پایین پرید. موهام ریخت توی صورتم و من دستمو بالا بردم تا کنار بزنمشون، خشونت و رفتار وحشیانه‌ش داشت اعصابمو به هم میریخت.

با انگشتم جایی که بازومو گرفته بود و درد میکرد، مالیدم.

+واقعا این کارا لازمه؟

با صدای کوبنده‌ای پرسید:

-خیال کردی باهات شوخی دارم؟

ابروهام به هم گره خوردن.

+چی؟ من....

اجازه نداد حرف بزنم و خودش ادامه داد:

-حتما خیال کردی دیگه! چون نمیتونم، به خدا قسم نمیتونم بفهمم که چی

باعث با خودت فکر کنی که میتونی از کشتی بری بیرون.

+من....

جلو اومد، هیكلشو روی من انداخت. قلبم آدرنالین رو توی رگ‌هام پمپاژ کرد.

چشمام به من قفل شدم و دلم هُری ریخت.

-دست و دلبازی منو با ضعف اشتباه نگیر وندی.

شستشو به لب پایینم فشار داد.

-وگرنه مجبور میشم دست و پاتو به تختم ببندم تا انقدر خرد بشی که دیگه حتی فکر رفتن به سرت نزنه.

خشم همه جام جولان میداد، از این رفتاری گرم و سردش خسته شده بودم دیگه. یهو منفجر شدم:

+آههههه! مرتیکه الاغ روانی!

همین که دومین کلمه از دهنم پرید بیرون، میدونستم که مرتکب اشتباه جبران نشدنی شدم. دستمو کوبیدم روی دهنم و چشمام تا جایی که میتونستن از حدقه پرن بیرون گرد شدن.

بدن یهو پرید عقب، گردنشو کج کرد و پرسید:

-الان بهم چی گفتی؟

سوالشو مثل یک شربت غلیظ و کشدار بیان کرده بود، کنترل شده و به طرز خطرناکی شیرین.

کف دستمو از روی لبم پایین آوردم، و با اینکه میدونستم باید حرفمو پس بگیرم، قبل از اینکه دیر بشه ازش عذرخواهی کنم، ولی شخصیت دوگانه‌ش جوری دیوونه‌م کرده بود که دیگه رد داده بودم. آرنج‌هامو ستون بدنم کردم و خودمو بالا کشیدم، تا جایی که نوک بینی‌م با بینی‌ش مماس شد.

+بهت گفتم الاغ روانی.

دهنش باز موند، نفس از روی ناباوری با "هه" کوتاهی پرت شد بیرون، حرارتش روی صورتم پخش شد و من جوری روی لب پایینم زبون کشیدم که انگار دنبال مزه‌ش می‌گردم. دستام دو طرف بدنم میلرزیدن.

و اون صورتمو گرفت و منو بوسید.

تماما خلع سلاح شدم، حس کردنش انقدر شوکه‌م کرده بود که درجا خشکم زد. ولی وقتی زبونش بین لب‌هام فرو رفت، عقلمو به احساساتم باختم. تمام احساسات تلنبار شده‌مو رها کردم و اون‌ها رو توی وجود این مرد ریختم.

به جلو خیز برداشتم، دستام به سمت چونه‌ش پرواز کردن، از بدنش بالا رفتم و تحرکاتم باعث شد دندونامون به هم ساییده بشه، سعی می‌کردم بیشتر از

این بهش نزدیک بشم، عمیق تر مزهش کنم. توی گلو غرید و یک دستشو به موهام گره زد، اون یکی دیگه دور کمرم پیچید و به خودش فشارم داد. این بوسه هرچیزی بود الا شیرین. گیج کننده بود و سمی. مثل زهری که توی شکر غلتیده باشه و باعث شه که عاشق مزه‌ی مرگ بشید. خدا لعنتم کنه که نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و تمومش کنم.

لب‌هاش از لبم جدا شدن، خط فکم رو میبوسید و گاز میگرفت و تا گردنم پایین رفت. گردنم با ناله به عقب خم شد و به شونه‌هاش چنگ زدم. حلقه‌ی انگشتاش روی کمرم محکم تر شد، دستشو از موهام بیرون کشید، باسنمو بالا برد و بدنمو چرخوند. جلوی بدنم به پشتی کاناپه کوبیده شد، دستام بال بال میزدن تا بتونن خودشونو به یه چیزی بند کنن.

(محدودیت سنی)

کف دست‌های اون به پهلوهام کشیده شد، برجستگی‌ش از پشت توی باسنم فرو میرفت، سرشو توی گودی گردنم جا داد. یک دستشو روی قفسه‌ی سینه‌م سر داد تا دور گلویم پیچد. نوک سینه‌هام سفت شدن، شلیک حرارت درونم طوفان به راه انداخت.

وقتی دستشو روی شکمم کشید، موهای تنم سیخ شدن. انگشتاش از کش شورتک خودش که پام بود عبور کرد، به وسط پاهام چنگ انداخت و انگشتاشو لای چین‌هام سر داد.

عضلاتم گرفت.

- فکر میکنی من روانی‌ام؟

توی گوشم می‌غرید:

- تو منو روانی میکنی.

دندوناش توی گودی گردنم فرو شدن و همزمان انگشتاش در مرکز بدنم شیرجه زدن، درد شدیدی در تمام بدنم تیر کشید و با لذت پر بودن آمیخته شد.

سرم به عقب خم شد از پشت به قفسه‌ی سینه‌ی اون تیکه خورد، حسی که بهم دست داده بود چشمامو توی حدقه به عقب برگردوند. دستور داد:

- بگو از اینکه دستام لمست کنن خوست میاد پیشی کوچولو. بگو که برای حس کردنشون دلت تنگ شده بود.

+دلم...تنگ....وای خدا.

شستش محکم روی کلیتوریس ملتهب فشرده شد، مشغول دایره کشیدن حول اون نقطه شد و در همون حین بقیه‌ی انگشتاش توی واژنم عقب و جلو میرفتن. اون یکی دستش راه ورود هوا به ریه‌هام رو به بازی گرفته بود.

سرم از شدت شهوت داشت گیج میرفت، گرمای شدیدی زیر شکمم جمع شده بود و میخواست خودشو به بیرون پخش کنه، منو در خلسه فرو میبرد و در آستانه‌ی انفجار قرار داشتم. حرکاتش رو آهسته کرد و پرسید:

-بخاطر شکستن قوانیم ازم عذرخواهی میکنی؟

لگنمو عقب بردم و باسنمو به بدنش فشار دادم، عاجزانه دنبال تماس بیشتر بودم، انقدر به ارگاسم نزدیک بودم که دیگه نمیتونستم روی هیچ چیز دیگه‌ای تمرکز کنم. نفس زدم:

+آره.

انگشتاش برگشتن داخل واژنم، درونم خم شدن و به نقطه‌ای برخورد کردن که کمرمو قوس داد و دهنم باز موند. آروم و آهسته گفت:

-آفرین دختر خوب.

رضایت از تمجیدش مثل ستاره‌های در حال انفجار درونم ترکید، خیزی واژنم از انگشتاش می‌چکید و کف دستش جمع شده بود.

فشار دستش دور گلوم بیشتر شد، تنفسم به جرعه‌ی ناچیزی از هوا محدود شده بود. وحشت داشت از یه گوشه‌ای خودشو توی این لحظه جا میداد، تاریکی داشت خودشو هویدا میکرد و مغزم سرم داد میکشید، بهم التماس میکرد تا به یاد بیارم این مرد همون آدمیه که کمتر از بیست و چهار ساعت پیش داشته منو به مرگ تهدید میکرد، اگر بخواد میتونه همین الان جونمو بگیره، و من مثل یه دختر بدبخت شهوت زده میوفتم میمیرم.

دندونش از لاله‌ی گوشم گاز آرومی گرفت، تمام کمرم مور مور شد.

-و دیگه قرار نیست از دستوراتم سرپیچی کنی، درسته؟

از لا به لای تنگی گلوم به زور گفتم:

+در...درسته.

تمام وجودم از درون منقبض شده بود، پاهام می لرزیدن، موهام توی صورتم پخش و پلا بودن و نیاز ذهنمو مست و منگ کرده بود. ناله کردم، بدنم برای ارگاسم جیغ میکشید، در آستانه‌ی خوشی این پا اون پا میجهید. چسبیده به پوستم دوباره زمزمه کرد:

-آفرین دختر خوب.

از کلیتوریسم نیشگون گرفت، حلقه‌ی انگشتاش دور گلوم سفت‌تر شد تا اینکه راه ورود اکسیژن کاملاً بسته شد، و تمام اینها در ترکیب با جملات ستایش‌واری که زیر گوشم زمزمه میکرد، باعث انفجارم شد. میلیون‌ها نقطه‌ی درخشان رنگارنگ پشت پلکم ظاهر شد و زیر دست اون از هم پاشیدم.

ریه‌هام جرعه‌ای عمیقی از هوا رو مکیدن، دیواره‌های داخلیم با ریتم منظمی دور انگشتاش منقبض و منبسط میشدن، و وقتی از خلسه بیرون اومدم، منطق تازه یادش افتاد که به مغزم حاکم بشه.

بدنم روی بدنش می لرزید، سینه‌م از نفس‌های سنگینی که میکشیدم بالا و پایین میپرید.

دستشو از وسط پاهام بیرون کشید، اونو جلوی دهنم گرفت و انگشت‌هایی که با عصاره‌ی شهوتم پوشیده شده بودن رو لای لب‌هام سر داد. مزه‌ی خودم با شوری پوست اون آمیخته شد و شوک بعد از لذت قلقلکم داد. اون بدنمو توی دستاش نگه داشته بود و من انگشتشو لیس می‌زدم تا تمیز بشه.

-دیگه هیچوقت سعی نکن که منو ترک کنی.

میخواستم باهاش بحث کنم. میخواستم بهش بگم که جایی نرفته بودم. میخواستم بگم ناخدای ابله خودت بهم گفت که میتونم برم بیرون. اما برای جنگیدن باهاش زیادی خسته بودم.

پس فقط سرمو که به سینه‌ش چسبیده بود تکیه دادم، و تصمیم گرفتم یه ذره دیگه در خوشی زندگی کنم، قبل از اینکه شرم و پشیمونی دوباره ظهور کنن و منو درسته قورت بدن.



جیگر

سای و شش

دیگه مطمئن نبودم که هدفم از نگه داشتن وندی چیه. وقتی اسمی بهم گفت که اون رفته، صدها سناریوی مختلف توی ذهنم به نمایش در اومد. پیترا اومده بردش؟ یا یکی دیگه از دشمنانم؟

وقتی زمانی که به اسکله برگشتم، تازه فهمیدم که در طی مسیر تمام افکار صرفاً حول محور "نگرانی" چرخ میخوردن، نه اینکه اون دختر در اولین فرصتی که گیرش اومد از دستم فرار کرده و دیگه برنمیگرده. و این منو به طرز غیرقابل تحملی عصبانی میکرد.

هم بخاطر اینکه ازم فرار کرده بود و هم بخاطر اینکه اون دختر برام مهم شده بود.

ولی انکار کردن و طفره رفتن هیچوقت توی زندگی به درد کسی نخورده، فقط بیشتر آدمو به دردسر میندازه. انسان وقتی در هنر تسلط به استادی میرسه که احساسات خودش رو بپذیره و یاد بگیره که چطور ازشون بهره

بگیره، هرچند که ممکنه گاها احساسات براش ناخوشایند و برخلاف نظر عقلش باشن.

مشکل اصلی من الان این بود که وندی باهام کاری میکرد تا اون تسلط ارزشمند و خودداری خودم رو از دست بدم.

و این چیزی بود که قبلا هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

بدنشو رها کردم و عقب کشیدم، با اینکه عقل و منطقم برگشته بودن سرجاشون، ولی آلتهم هنوز توی شلوار داشت نبض میزد.

وندی روی کاناپه ولو شده بود، نفس‌های شدید و سنگینش بدنش رو بالا و پایین مینداخت، من بهش خیره مونده بودم، شوک داشت استخون‌هام رو میلرزوند. اون ازم نترسیده بود، حتی با اینکه قسم خورده بودم که میکشمش.

بهم گفته بود روانی، ولی روانی واقعی اون کسیه که بدن ظریفشو بدون هیچ مقاومتی به من میسپاره و اجازه میده جونشو با دستام به بازی بگیرم.

عصبانی بودم از اینکه منو نگران خودش کرده.

خمشگمین بودم از اینکه چنین احساساتی رو درونم برانگیخته کرده.

و حالا داشتم به این فکر میکردم که وندی در واقع معنا و مفهوم جدی‌تری برام داره، چیزی فراتر یک وسیله برای رسیدن به هدف و یا دختری که صرفاً بتونم چند شب باهاش بخوابم و خوشگذرونی کنم‌ئه.

یه جایی وسط راه، این دختر واسم عزیز شده بود.

تازه داشتم می‌فهمیدم که دیگه دلم نمیخواد برای انتقام گرفتن از پدرش، ازش سواستفاده کنم. حقیقت مثل سیلی توی گوشم کوبیده شد، نفس رو توی سینه‌م بند آورد و قلب عذاب کشیده‌م رو از تپیدن انداخت. ولی بهش آزادی میدادم، اون ازم فرار میکرد و میرفت یه جای دور، خیلی دور.

سرشو به عقب تیکه داده بود، چشماش بسته بودن و لب‌هاش برای بلعیدن هوا نیمه باز مونده بودن. در حالی که چشمام با ولع تماشاش میکردن، قلبم توی سینه‌م لگد میکوبید.

-تو خیلی زیبایی، میدونستی؟

چشماش باز شدن، زبونش خودنمایی کرد و روی لب پایش کشیده شد. خون به پایین تنه‌م جهید، آلم که همین الانشم سفت شده بود روی پام وول خورد.

لبخند شل و ولی در سراسر صورتش پهن شد.

+شرط میبندم که اینو به همه‌ی گروگان‌ها ت میگی.

هوم کشیدم:

-هوم، ولی زبونت خیلی درازه.

به سمتش قدم برداشتم:

-میدونی، به نظرم از وقتی تحت حفاظت منی نیش زبونت تندتر شده و بیشتر

متلک میپرونی.

پوزخند زد، کنارش نشستم و اون سرشو به پهلو چرخوند.

+الان قراره بلاهایی که به سرم آوردی رو با این اسم صدا بزنینم؟ حفاظت؟

شونه بالا انداختم:

-فکر کردی اون بیرون، بیشتر از وقتی که کنار منی جات امنه؟

ابروهاش به هم گره خوردن.

+هوک.

لقبمو که از زبونش میشنوم دلم به طور ناخوشایندی پیچ میخوره، مثل تمام دفعات قبلی. خوشم نمیاد از اینکه منو به عنوان هوک بشناسه، خصوصا که وندی تنها آدم روی زمینه که باعث میشه حس کنم واقعا جیمزم. جمله شو ادامه میده:

+تو عملا چندین بار تهدیدم کردی که میکشیم.

خم شدم، موهاشو از روی گردنش عقب زدم.

-ولی این جلوتو نگرفت تا روی انگشتم به ارگاسم نرسی دخترهی شیطون. دستمو نوازش گونه روی ترقوهش میکشم، از سرخی شرم که زیر پوستش میخزه لذت میبرم.

-در خطر بودن جونت تورو هیجان زده میکنه؟

میخنده، زیر لمسم وول میخوره و ریلکس تر روی کاناپه دراز میکشه. لبخند روی صورتم جا خوش میکنه.

گوشيم زنگ ميخوره، و با اينكه بيشتر از هر چيزي دلم ميخواد چشمامو روی کل جهان ببندم و با وندی توی یک حباب بمونم، مجبورم گوشيمو از جيبم بيرون بکشم. اسم استارکی روی صفحه چشمک ميزنه.
-بگو.

-سلام رئيس. امروز برای يه جلسه وقت داری؟ با يه نفر مصاحبه داريم که حدس ميزنم دوست داشته باشی توش شرکت کنی.

دروني سفت ميشه، تمرکز از وندی جدا ميشه و یک بار ديگه به مشکلات زندگيم برميگرده. مصاحبه فقط یک معنی ميتونه داشته باشه، يعنی اونا یکی رو گیر انداختن و ميخوان ازش بازجويی کنن.

-بسیار خب. مصاحبه تون کجا قراره برگزار بشه؟

-لاگون.

نفسمو فوت ميکنم بيرون، تماس رو قطع ميکنم و در حالی که به وندی خيرهام به ضربات منظم سر گوشی رو به چونهام ميکوبم، نميدونم بايد باهاش

چی کار کنم. میتونم بذارمش همینجا بمونه، ولی اسمی ثابت کرده بود که عرضه‌ی نگهداری از وندی رو نداره.

و با اینکه دیگه قصد نداشتم از وندی برای رسیدن به اهداف شرورانه‌م استفاده کنم، ولی بازم نمیخواستم تنها بذارمش و یک بار دیگه فرصت فرار در اختیارش قرار بدم. البته نه اینکه برام مهم باشه. برخلاف زبون درازی و رفتارهای سرکشانه‌ای که از خودش نشون میده، هنوز گردنبدی که دور گردنش بسته بودم رو در نیاورده. و تا زمانی که این گردنبند همراهش باشه، میتونستم هرجایی که بره پیدااش کنم.

اما اگر فرار کنه، برای همیشه از دستش میدم. و تازه فهمیده بودم که وندی چیزیه که دوست دارم برای همیشه نگهش دارم. ازش پرسیدم:

-چطوری از اتاق خواب اومدی بیرون؟

دستی به موهای گره خورده‌ش کشید و پرسید:

+منظورت چیه؟

-منظورم دقیقا همونی بود که شنیدی. در اتاق قفل بود، چطوری اومدی بیرون؟

آروم سرشو و به چپ و راست تکون داد:
+در قفل نبود.

سینه‌م سنگین شد.

-چرا، بود.

شونه بالا انداخت:

+من که امتحان کردم قفل نبود.

احساس ناخوشایندی توی شکمم به دوران افتاد، مثل کوسه‌ای که توی آب دایره میزنه و منتظر شکاره.

-داری بهم دروغ میگی؟

+چه دلیلی داره که بخوام بهت دروغ بگم؟

ابرومو بالا انداختم.

-راستشو بخوای به دلایل مختلفی میتونم فکر کنم. در حال حاضر، حداقل از نظر تئوری، نباید فرد مورد علاقه‌ت باشم. چشماشو باریک کرد.

+فرد مورد علاقه‌م نیستی. در واقع حتی مورد تنفرمی.

خندیدم و از جا بلند شدم، دستمو جلو بردم تا کمکش کنم که اونم از روی کاناپه بلند شه. انگشتاشو به انگشتای من گره زد و اجازه داد بلندش کنم. بدنش به بدن من چسبید، کف دستم با کمرشو بازی کرد و پارچه‌ی تیشرت توی مشتم جمع شد.

وقتی دهنمو روی لبش کشیدم، نفسش منقطع شد.

-میدونم، روش‌های جالبی برای نشون دادن تنفرت داشتی دارلینگ.

خودمو عقب کشیدم، تماشای چشماش گشاد شده‌ش برام لذتبخش بود.

-باید برم به یه کاری رسیدگی کنم، و چون همیشه بهت اعتماد کرد، توام باهام میای.

آه کشید:

+باشه، ولی چی باید بپوشم؟

دستی به بدنش کشید، لباس‌های خودمو که توی اندام ظریفش زار میزدن رو نشون داد.

با لبخند کجی گفتم:

-از نظر من که لباسام خیلی بهت میان و یه جورایی تحریکم می‌کنه.
با حرص هوف کشید.

-به مویرا می‌گم بیاد اونجا و یه چیزایی واست بیاره.

چشم‌ام موشکافانه نگاهش کردن، شنیدن اسم مویرا باعث شد چهره‌ش از
انزجار جمع بشه و خوشی رو توی وجودم جاری کرد.
-تقریباً سائزتون مثل همه.

چشم‌اش تیره شد، عضلات صورتش داشتن به هم گره می‌خوردن.

+چون حس لامسه و حافظه‌ی تصویریت قویه اینو میدونی؟

انگشتامو روی برجستگی سبک گلوش کشیدم.

-حسودی خیلی بهت میاد. متاسفانه، وقت اینو نداریم که بتونم ازش لذت ببرم و خودمو باهاش سرگرم کنم.

دست به سینه شد و با حرص گفت:

+حسودی نمیکنم، فقط از اون دختره خوشم نمیاد.

نیشخند میزنم، شادی توی سینه‌م جرقه میزنه، فکر میکنم شاید وندی بیشتر از اون چیزی که دلش بخواد اعتراف کنه بهم احساساتی داره. البته اگر خودم با دست خودم گند نزده بودم به همه چیز الان اوضاع میتونست بهتر باشه.



لاگون، مثل تمام مکان‌های دیگه‌مون، زیرزمین داشت. معمولاً از زیرزمین برای انبار کردن موادمون و انجام دادن کارهای کمتر قانونی که گاها روی دستمون باد میکرد استفاده میکردیم.

زیرزمین لاگون زیاد جای ایده‌آلی نبود، اما چون جولی راجر نابود شده بود، فعلاً باید به همین قناعت میکردیم.

وندی طبقه‌ی بالا توی دفتر نشسته بود، کرلی رو گذاشته بودم تا مراقبش باشه، و خودم این پایین در حالی کلی جعبه و خرت و پرت دورم چیده شده بود، زل زده بودم به صورت یه ساقی دوهزاری دیگه که خیال کرده بود خیانت کردن به من کار هوشمندانه‌ایه.

مطمئن نبودم اسمش چیه، و راستشو بگم اهمیتی هم واسم نداشت. چیزی که اهمیت داشت، این بود که دارم وقتمو سر چیزای پیش پا افتاده و بی‌اهمیت هدر میدادم به جای اینکه تمرکزم روی نقشه‌ی اصلی و هدف بزرگتر باشه.

ولی متأسفانه پسرا به خوبی من نمیتونستن از زیر زبون خائن‌ها حرف بیرون بکشن، و حالا که یکی توی شهر پیدا شده بود و داشت سعی میکرد من و تجارت‌م رو با کله زمین بزنه، نیاز بود تا جایی که میشه از زیر زبون این آدم‌ا اطلاعات بکشم بیرون.

-بگو بینم.

به سمت مرد راه افتاد، دست و پا و دهنش بسته بود. وقتی پارچه‌ی سفید رو از توی حلقش کشیدم بیرون، مرد در حالی برای نفس کشیدن تقلا میکرد، عرق زد و به سرفه افتاد. چاقوم روی گونه‌ش سر خورد.

-اسمت چیه؟

-تا...تامی.

سر تکون دادم:

-تامی. و تامی، امیدوار بودی از خیانت به من چی نصیبت بشه.

آب دهنشو قورت داد، نگاهی به پهلوش انداخت. انگشت‌های دستکش پوشیده‌م به چونه‌ش چنگ زدن، مجبورش کردم تا نگاهشو به من بدوزه، چاقومو به دهنش فشار دادم و قطرات خون از فشار چاقو روی پوستش شکل گرفت.

-وقت برای تلف کردن ندارم تامی. پس بیا ثانیه‌های ارزشمندمون رو هدر ندیم و بریم سر اصل مطلب. تو زنده از اینجا بیرون نمیری.

ضربه‌ای به صورتش کوبیدم و چونه‌شو ول کردم.

-اما من، آدم با انصافی‌ام.

پشتمو بهش کردم و مشغول تا زدن آستین‌های بلوزم تا بالای آرنجم شدم.
-بهت این حقو میدم که انتخاب کنی مرگت طولانی و دردناک باشه یا سریع و راحت.
سکوت کرده بود.

دستامو دو طرف بدنم بالا گرفتم و پرسیدم:

-خب؟ کدومو انتخاب کردی؟

زبونش باز شد و تند تند گفت:

-یه زن بود. چند ماه پیش اومد سراغم، یه کمی باهامون وقت گذروند، میدونی منظورم چیه دیگه؟ یعنی اومم..... چیز....

چشماس اطراف اتاق دو دو زدن، بین دوقلوها و استارکی که پشت سر من ایستاده بودن گشت و گذار کردن، و بعد دوباره روی من برگشتن.

-باهامون میخواید. درباره‌ی رئیس باهامون حرف میزد و میگفت اون بهتر میتونه بهمون برسه. بهمون پول بیشتری از....

یهو ساکت شد، چونه‌مو بالا انداختم و پرسیدم:

-بیشتر از چی؟

-عهه...بیشتر از اون چیزی که قبلا دریافت میکردیم.

فکم پرش گرفت، خشم درونم ولوله راه انداخت. چرخیدم، نگاهی به پسرا انداختم.

-من به قدر کافی رئیس دست و دلبازی نیستم؟

به سمت تامی برگشتم:

-بهت اجازه‌ی استفاده‌ی نامحدود از موادی که توی خیابونام پخش میکردی رو نداده بودم؟

چشماش گشاد شد و گفت:

-نه...نه، هستین. فقط....بین، میخواستم بهش جواب رد بدم. اما میخواستم بخشی از یه تشکیلات مهم باشم.

یه کم خودشو به جلو خم کرد و اضافه کرد:

-میخواستم نشان مخصوصشون رو بگیرم.

کنجکاوی توی شکمم لونه کرد. بالاخره، یه چیز جدیدم و اطلاعات به درد بخوری داشت دستگیرم میشد.

-چه جور نشان مخصوصی؟

-یه تتو. خیلی خفنه داداش.

اعصابمو به هم ریخته بود، بقایای تسلطی که روی رفتارم داشتم به مرز شکستن داشت رسیدن. یک قدم جلوتر رفتم و گفتم:

-که اینطور.

و یهو دستمو پایین بردم و نوک چاقوم مثل گره تاندون‌های پاشو پاره کرد و عمیقا توی رونش فرو رفت. فریاد کشید، صداش پرده‌ی گوشمو خراشید و همونجور در سراسر بدنم پایین رفت.

کف دستمو روی دهنش گذاشتم، سروصداشو خفه کردم، و توی صورتش خم شدم، فقط چند سانت باهاش فاصله داشتم.

-میدونی از چیه چاقو خوشم میاد؟

اون یکی دستم همچنان دسته‌ی چاقو رو گرفته بود، به آرومی شروع به چرخوندنش کردم و باهاش سد مقاومت ماهیچه‌ها رو میشکافتم.

-اینکه میتونه خیلی ظریف و دقیق کارشون رو انجام بده. میدونی، فقط کافیه چند سانت اینورتر فروش کنم تا یکی از رگ‌های حیاتیت رو قطع کنه و به سرعت خون بدنت تخلیه بشه. در عرض چند ثانیه از شدت خونریزی بیهوش میشی و یه مرگ راحتی خواهی داشت.

تامی زجه میزد، بدنش میلرزید و دست و پا میزد.

-ولی چون تصمیم گرفتی "د/د/شی" همدیگه باشیم، پس خوب میشه که زمان بیشتری صرف خوش و بش کنیم.

پوزخند لب‌هامو ترک میده:

-مثلا میتونم بهت نشون بدم که چقدر از بازی کردن و بریدن اعضای بدنت خوشم میاد.

دستم از روی دهنش برداشتم، حالم از دیدن اشک و آب دماغی که روی صورتش آویزون شده بود به هم خورد. کلمات از دهنش فوران کردن:

-یه کروکوديله. که دور یه...یه ساعت جیبی چمبره زده. این همون نشانیه که وقتی عضوی از دار و دسته شون بشی واست تتو میزنن.

شوک به شکمم مشت کوبید، تصویری که از توصیف اون نشان توی ذهنم شکل گرفت از درون منقبض منقبضم کرد. چاقو رو عمیق تر فرو کردم و از لای دندونام پرسیدم:

-دیگه چی؟

-همش همین بود. قسم میخورم.

انگشتم پیخ خوردن.

-استارکی، لطفا نمک رو بیار.

تامی داد زد:

-بهش میگن کروک! لطفا، تمومش کن، من....

دستم از روی چاقو لیز خورد، ولی تونستم به خودم مسلط بشم و دوباره دسته شو گرفتم، جنون در رگ هام می دوید، تاریکی مثل طوفان در وجودم

می‌غرید. چاقو رو از پاش بیرون کشیدم و دوباره فرو کردم، این بار بالاتر، گوشتشو پاره میکردم و اون با درد و عذاب فریاد میکشید. غریدم:

-دروغگو، تو این اسمو از کجا میدونی؟

-دارم حقیقتو میگم. قسم میخورم.

صورتش داشت سفید میشد و حوضچه‌ی خون زیر پامون جمع شده بود.

-همه به اسم کروک میشناسنش. هیچوقت خودشو ندیدم اما اسم اون زنی که بهت گفتم....

بووم!

(پی نوشت مترجم: جهت یادآوری کروک لقب عموی جیمز بود.)



و نگی

سای و هفت

با قلبی سنگین توی دفتر سرد و مرطوب استریپ کلاب نشسته و منتظر هوک بودم تا به کاری که داشت رسیدگی کنه و برگرده. وضعیت افتضاحی بود.

کرلی پشت میز دفتر نشسته بود، توی گوشیش چرخ میزد، و مویرا، بنا به دلایلی، وظیفه‌ی خودش دونسته بود که ما رو همراهی کنه و عین آینده‌ی دق نشسته بود جلوم.

نگاهش به جوری داغ بود که کل وجودمو داشت میسوزوند، و من گشادترین لبخندی که لبهام یاری میکردن رو بهش پاشیده بودم، امیدوار بودم حالا که فهمیده هوک تمام و کمال مال خودمه از حسودی جر بخوره.

برام لباس آورده بود، ولی قبول نکردم و نپوشیدمشون. وقتی نگاهش به تیشرت هوک که توی تن من بود افتاد، نتونستم جلوی برق پیروزی که توی چشمش درخشید رو بگیرم.

در عرض دو ساعت گذشته که بی کار اینجا نشسته بودم، به این نتیجه رسیدم که از لحاظ احساسی واقعا داغونم. اجازه داده بودم مردی مثل هوک لمسم کنه، و آرامش داشتن پیش اون.... خب، میشه گفت ناسالمترین سطح یک رابطه بود. تقریبا همه میدونستن که هوک شهروند قانون مدار جامعه نیست. کارهای وحشتناکی میکرد، چیزهایی که آرزو داشتم کاش هیچوقت ندیده بودمشون.

ولی با وجود تمام کارهایی که با من و با دیگران کرده بود، نمیتونستم این حقیقت رو تغییر بدم که وقتی پیشمم، فرصت اینو دارم که خودمو بیشتر کشف کنم. میتونستم دختر آرزو هامو کنار اون پیدا کنم. دختری که دوست داشتم بهش تبدیل بشم.

تضاد خنده داری بود؛ از دست دادن آزادیم بهم کمک کرده بود تا صدامو پیدا کنم. جسارت به زبون آوردن تمام حرفایی که سال ها سرکوبشون کرده بودم. دلم نمیخواست بهش اعتراف کنم، اما حالا بیشتر داشتم شبیه پدرم میشدم. ولی همه ی ما اگر به درونمون رجوع کنیم میبینیم که یه ذره ای دیوونه ایم، چیزی به اسم خوبی و بدی مطلق وجود نداره. دیدگاه آدما با همدیگه فرق

داره و بستگی داره از چه زاویه‌ای به وقایع نگاه کنی تا برداشت متفاوتی ازشون پیدا کنی.

آدم‌ها سنگ که نیستن. چهارچوب‌های اخلاقی‌شون ثابت نیست. متغیره، در طول زمان عوض میشه و با ورژن جدید شخصیت آدم‌ها خودشو منطبق میکنه، انرژی نابود شدنی نیست و فقط از شکلی به شکل دیگه تبدیل میشه. از استارکی پرسیدم:

+میشه گوشیتو قرض بگیرم؟

چشم چرخوند و گفت:

-سانشاین، جوابم هنوز همونیه که بیست بار قبلی که پرسیدی هم بهت دادم. نه.

+فقط میخوام حال دوستامو بپرسم. و برادرم.

مویرا که در حال ور رفتن با ناخوناش بود سرشو بالا آورد و نگاه کنجکاوش رو بهم انداخت.

-گفتی چرا گوشی خودت همراهت نیست؟

کمر کرلی صاف شد، نگاه هشدار دهنده‌ای بهم انداخت تا حرف نامربوطی
نزنم. سعی کردم روی اشتباهم ماله بکشم و گفتم:

+گمش کردم.

مویرا سر تکون داد:

-اوه، چه حیف.

یهو برق خبیثانه‌ای از چشماش گذشت و نگاهی به سر تا پام انداخت. لباش
قوس گرفتن و گفت:

-میدونی....یه جورایی درکت میکنم. منم دیشب نگران بودم که نکنه گوشیمو
گم کرده باشم. اما بعد یادم افتاد انقدر برای اومدن پیش هوک عجله کرده
بودم که اصلا یادم رفته بوده گوشیمو با خودم بیارم.

شکمم پیچ خورد. داشت دروغ میگفت. تکرار کردم:

+دیشب؟

مویرا خیلی منو یاد ماریا مینداخت، هیچوقت نتونسته بودم جلوی ماریا وایستم
از خودم دفاع کنم، همه‌ش نگران این بودم که نکنه ازم بدش بیاد و توی

جمع دوستیشون منو نپذیره. اما حالا دیگه اون دختر سر به زیر و مظلوم که اجازه میداد همه‌ش بهش توهین کنن و جیکش در نمیومد، نبودم. پس گفتم:

+جالبه، چون دیشب هوک پیش من بود.

پوزخند پهن‌تر شد، سرشو یک طرفه کج کرد و پرسید:

-مطمئنی؟

+من....

مکث کردم، یادم اومد که در واقع نمیدونستم بعد از اینکه خوابم برد، اون کجا رفته. فقط فکر کرده بودم صبح زودتر از من بیدار شده و از تخت رفته بیرون، اما حالا تردید داشت توی دلم تاب میخورد، باعث میشد حسادت تمام وجودمو فرا بگیره.

کرلی تشر زد:

-مویرا، دهنتو ببند. هیچکس درباره‌ی فعالیت‌های جانبی‌ت با رئیس کنجکاو نیست. پاشو برو بیرون.

-ولی من....

کرلی از پشت میز بلند شد.

-گفتم گمشو بیرون.

مویرا بلند شد و در حالی که از حرص کف پاهاشو به زمین میکوبید به سمت در رفت.

ثرت کم!

بعد از اینکه بیرون رفت، گردنمو به طرف کرلی چرخوندم و ازش پرسیدم:

+پس، هوک دیشب اینجا بوده؟

بهم نگاه کرد، فکش منقبض زد، گوشه‌های چشمش کمی پایین افتاد، انگار دلش به حالم میسوزه و نمیخواد جواب بده.

نفسمو به بیرون فوت کردم و دست به سینه نشستم. مهم نیست. واسم مهم نبود که وقتشو با کی میگذرونه. فقط منزجر بودم از اینکه شبشو با اون دختر سپری کرده بود و فردا صبحش برگشته خونه و همون انگشتایی که روی بدن اون دختر بوده رو فرو کرده توی من.

منم بدون جار و جنجال گذاشته بودم کارشو انجام بده. حتی عملاً بهش التماس کرده بودم که انجامش بده.

در با صدای مهیبی باز شد، هوک مثل طوفان خودشو پرت کرد داخل و بلافاصله تمام انرژی اتاق رو با تاریکی خودش بلعید. همون پسری که شب اول توی کلاب دیده بودمش_همونی که بهمون اجازه داد با وجود سن غیرقانونیم وارد کلاب بشم_پشت سرش اومد تو.

-هوک، من....

هوک در جا چرخید.

-استارکی، اگر جونتو دوست داری و دلت نمیخواد بمیری، حتی به کلمه هم از دهنِت بیرون نیاد.

روده‌هام به هم گره خوردن. چشمام گشاد شدن و نگاهی به سر و وضع هوک انداختم.

دستکش‌های چرمی سیاهش دستش بود، و آستین بلوزش رد تا آرنج تا زده بود. لکه‌های قرمز روی پوستش پاشیده شده بودن، و موهایش به هم ریخته و آشفته بود، انگار به ریشه‌ی موهایش چنگ انداخته.

استارکی آب دهنشو قورت داد، صورتش جمع شد و سرشو پایین انداخت. هوک گردنشو به چپ و راست چرخوند و صدای ترق و تروق عضلات گرفته‌ش در اومد. با اینکه برخلاف وضعیت ظاهریش، به نظر میرسید روی خودش مسلط و آرومه، اما من میتونستم لرزش نامحسوس دستش و انقباض اجزای صورتش رو ببینم. و جو، عوض شده بود.

نمیدونم چطور توضیح بدم، اما هر وقت خلق و خوش تغییر میکرد، میتونستم حس کنم. انگار دست نامرئی ازش بیرون میومد تا منو لمس کنه، میخواست منو درون خودش بکشه تا بهش کمک کنم و از غرق شدن نجاتش بدم. با گوشت و استخونم میتونستم حس کنم که فقط چند ثانیه با انفجار و از هم گسیختگی فاصله داره.

و اگه هوک منفجر میشد، حدس می‌زدم که به نفع هیچکس نباشه.

نمیدونم چی باعث شد که این حرکتو انجام بدم. شاید هوس مردن کرده بودم، یا فکر کرده بودم از کشتن من منصرف شده و قرار نیست با انفجارش منو هم تیکه پاره کنه. ولی از مبلی که نشسته روش نشسته بودم جدا شدم، به آهستگی به طرفش قدم برداشتم، و تا زمانی که دقیقا صورت به صورتش قرار نگرفته بودم متوقف نشدم.

نفس تندشو به بیرون پرت کرد، دستی که داشت به موهایش چنگ میزد رو پایین انداخت و پره‌های بینی‌ش گشاد شدن. گفتم:

+سلام.

چشماش تیره شدن و جواب داد:

-سلام.

سعی کردم باهاش شوخی کنم:

+میدونم الان وقت مناسبی نیست....

گوشه‌ی لبش پیچ خورد.

بیشتر بهش نزدیک شدم، امیدوار بودم نگاه خیره‌شو فقط روی من نگه داره، نگران بودم اگر چشماشو ازم بدزده، برای همیشه از دستش بدم، و همون ذره‌های باقی مونده از جیمز که گاهی خودنمایی میکردن، تا ابد ناپدید بشن. کف دستامو به سینه‌ش چسبوندم، دستام با ریتم منظم نفس کشیدنش بالا و پایین رفتن، و من روی پنجه‌ی پا خودمو بالا کشیدم.

+میتونم باهات صحبت کنم، تنها؟

پهلوهامو گرفت، چشماش داشتن منو سوراخ میکردن، نگاه خیره‌ش پیچیده شده بود دور بدنم و فشارم میداد. انگشتاش توی کمرم فرو رفتن.

از زیر مژه‌هام بهش نگاه کردم و زمزمه کردم:

+لطفا.

داد کشید:

-برین بیرون.

احساساتم گنگ بودن، توجهم فقط روی اون متمرکز بود، اما صدای بسته شدن در رو شنیدم.

انگشتاش روی کمرم کشیده شدن حس خوشایندی وجودمو مور مور کرد. و ناگهان، حس میکردم که قصدم فقط آروم کردنش نیست. ناگهان، حس میکردم که نیاز دارم اونو مال خودم کنم. خاطرات اول صبح در ذهنم پدیدار شدن و نیاز درونم شعله کشید، تا وقتی که مثل آب جوش در رگهام جریان پیدا کرد.

و این بار، من بودم که سرمو جلو بردم و بوسیدمش.



جیگر

سای و هشت

تا به حال توی زندگیم مواد مصرف نکرده بودم، اما کاملاً میتونستم تصور کنم که دقیقاً همون حسی رو که وندی در رگهام به جریان میندازه، تداعی میکنه.

جانکاه و مخرب.

حریصانه بهش چنگ زدم و اون زبانش رو به زبون من گره زد، میخواستم توی مزهش خودمو غرق کنم و افکاری که مثل خوره به مغزم افتاده بودن رو از یاد ببرم.

چند دقیقه پیش توی زیرزمین به قدر باریکی مو تا از دست دادن عقلم فاصله داشتم. ترس و خشم همزمان به رگهام سرازیر شده بودن و خون جلوی چشممو گرفته بود، اما خودمو جمع و جور کردم، منتظر بودم و میخواستم اسم تینا بل رو از لبهای تامی بشنوم.

و بعد استارکی_ /حمق کودن_ یه گلوله کاشته بود وسط مغز تامی و گفت دستش روی ماشه سر خورده. واقعا باید عقلشو از دست داده باشه که فکر کنه من چنین بهونه‌ی مزخرفی رو باور میکنم. اما بعدا میرم حساب اونو میرسم، فعلا باید با شیطان زندگیم مقابله میکردم. کروک.

همین اسم به تنهایی کافی بود تا انزجار و تنفر و بعد شرم و خجالت در سرتاسر وجودم گسترده شه. غیرممکن بود. پتر چیزی راجع به اون نمیدونست، هیچکس چیزی درباره‌ش نمیدونست.

مگر اینکه با شکنجه از زیر زبون رو حرف بیرون کشیده باشن.

فکر کردن به اینکه صمیمی‌ترین دوستم، تاریک‌ترین راز زندگیم رو برای دشمن ابدیم فاش کرده باشم، جهنمی از خشم رو درون شکل داد، خشمی تبدیل به خونی شد که توی دهن وندی پاشید و اون توش شیرچه زد و مثل آب نوشیدش، انگار از مزه‌ش خوشش اومده.

از درون در حال جوشیدن و تبخیر بودم، مغزم بین دو راهی مونده بود و نمیدونست باید بزنه همه چیزو نابود کنه یا خودشو بشکافه و ردی که عموم روی خاطراتم به جا گذاشته رو تا قطره‌ی آخر از روحم بیرون بریزه.

درد بدی که توی قفسه‌ی سینه‌م پیچیده بود باعث شد که خودمو از وندی جدا کنم، کابوس‌های کودکی‌م دوباره تا سطحی‌ترین لایه‌های مغزم بالا اومده بودن.

وندی دستمو گرفت و اونو روی قلب خودش گذاشت، دندونام توی لب پایینم فرو رفته بودن و عصبی پوستش رو میکندم. اون زمزمه کرد:
+بسپارش به من.

سرمو تکون دادم، بدنم میلرزید.

-من هیچی ندارم که بخوام بسپرمش به تو.

لب‌هاشو به فک من کشید، بوسه‌های کوتاه و لطیف به جا گذاشت. جواب داد:

+پس تمام نداشته‌هات رو بسپار به من.

کلماتش در عمیق‌ترین بخش وجودم حک شدن، با خشمم آمیخته شدن، تا اینکه شکستم.

دستام محکم گرفتنش و همراه با خودم چرخوندمش. از کمر روی میز خمش کردم، دستاشو بالا سرش بردم و مچ‌هاشو توی دست خودم قفل کردم. فریاد زدم:

-یه جوری تظاهر نکن که انگار واست عزیزم و داری اهمیت میدی. الان نه. نمیتونم در برابرش مقاومت کنم.

سوزش گلویم صدامو گرفته و منقطع کرده بود.

وندی با چشمای گشاد خیره مونده بود بهم، بوسه‌ی تند و پرحرارتمون لب‌هاشو سرخ و ملتهب کرده بودن. زمزمه کرد:

+اگه تظاهر نکنم چی؟

شکمم زیر و رو شد، کلماتش سینه‌مو تنگ کرد.

-هیچ دلیلی بهت ندادم که بخوام واست عزیز بشم.

قفسه‌ی سینه‌مو به بدنش فشار دادم، لگنم بین پاهاش جا باز کرد، کاغذهای روی میز زیر وزنمون مچاله شده بودن.

-من مرد خوبی نیستم.

نفس زد:

+میدونم.

لب‌هام به پایین شیرجه زدن، روی گردنش مالیده شدن.

-آدمای زیادی رو شکنجه کردم. آدمای زیادی رو کشتم.

با دست آزادم تیشرت توی تنش رو بالا زدم، انگشتم روی پهلوش گشت و گذار کردن، زبونم ترقوه‌شو مزه کرد، لب‌هام تا برجستگی سینه‌ش پایین اومدن.

-و باز هم این کارها انجام میدم، بدون اینکه پیشمون بشم. ازش لذت میبرم. پاهاش دور باسنم سفت شدن.

مچ دستاشو ول کردم، صورتشو قاب گرفتم، پوست نرمشو زیر انگشتم حس کردم.

قفسه‌ی سینه‌م پیچ خورد و قلبم خودشو به دنده‌هام کوبید.

-ولی پیشمونم، با تک تک سلول‌های وجودم، از حتی یک ثانیه‌ای که تو زیر دست من عذاب کشیدی پیشمونم.

چشماش به درشت‌ترین حالت خودشون در اومدن، پرده‌ی شیشه‌ای اشک طیف قهوه‌ی زیباش رو پوشوند.

-تو، بی‌شک، تنها چیز خوبی هستی که توی زندگیم شناختم.

پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم، دست لرزونم با لطیف‌ترین لمسی که بلند بودم روی لبش کشیده شد، شستم گونه‌شو نوازش کرد.

-پس... بهم دروغ نگو وندی، دارلینگ. چون اگر توام بهم دروغ بگی، قلبم دیگه دووم نمیاره.

(محدودیت سنی)

خودشو پرت کرد بالاتر، دهنش روی دهنم کوبید شد، شوق روی حسگرهای چشایی‌م منفجر شد. غریدم و وندی دست و پاشو دور بدن من گره زد، آلت‌م

سفتم به تنش مالید شد و سفت شد. تمام انرژی‌های آشفته‌م به جای دنیا درون اون سرریز میشه، و من در لحظه خودمو میبازم.

دستشمو به یقه‌ی تیشرتش بردم و کشیدمش تا از وسط دو نصف شد و نوک سینه‌هاشو نمایان کرد. سفت و صورتی و هوس‌انگیز بودن. یکیشو توی دهنم مکیدم، زبونمو دور برجستگی‌ش چرخوندم و در همون حین دستم مشغول بیرون کشیدن شورتک از پاش بود.

نفسشو حبس کرد، کمرش قوس برداشت. قلبم بی‌قراری میکرد تا اونو به دیدن وادار کنه. تا با نگاهم بهش نشون بدم چه احساسی دارم چون هیچوقت در بیان احساساتم با کلمات خوب نبودم. حداقل اونهایی که برام مهم بودن رو نمیتونستم به زبون بیارم.

دلم میخواست که منو انتخاب کنه.

نه چون بهش دستور میدادم، بلکه با میل خودش.

انگشتم لای چین‌های واژنش شیرجه زدن، از خیزی‌ش عبور کردم.

دهنم راه خودشو از سینه‌هاش منحرف کرد و روی شکمش پایین اومد، میبوسیدم و گاز میگرفتم. با زبون و دندونم بخاطر کارهایی که باهاشون بهش صدمه زده بودم عذرخواهی میکردم. بخاطر تمام دردهایی که باعث به وجود اومدنشون شده بودم.

صورتمو وسط پاهاش فرود آوردم و نفس عمیقی کشیدم. رایحه‌ی شهوتش باعث میشد لایه‌ای از برانگیختی پوستمو بپوشونه.

-همیشه برای من خیسی، پیشی کوچولو.

دوتا انگشتمو سر دادم داخلش، تماشا کردم که دیواره‌های تنگش انگشتمو درون خودشون مکیدن.

-خیلی دختر خوبی هستی، میدونستی؟

پاهاش لرزیدن و از هم فاصله‌ی بیشتری گرفتن، خودشو در اختیار من گذاشته بود تا مثل یک ضیافت اعیونی ازش لذت ببرم. جملات ستایش‌وارم از خود بیخودش کرده بودن. انگشتاشو لای موهام گره کرد و سرمو جلوتر کشید.

با کمال میل رفتم، کلیتوریسش رو توی دهنم چرخوندم، مزه‌ی روی زبونم ترکید. غریدم و صورتمو عمیق‌تر درونش فرو بردم، دلم میخواست خودمو در عصاره‌ی وجودش غرق کنم و در تمام روحم حسش کنم. انگشتم داخل واژنش رو قلقلک دادن، کمی به بالا خمشون کردم و عمیق‌تر ضربه زدم، تا لایه‌ی جدیدی رو به شهوتش اضافه کنم.

پاهاش دور از دو طرف سرمو فشار دادن، بزاق توی دهنم جمع شد. کمی از جا بلند شدم، دستام با شدت رون پاهاشو گرفت و از هم جدا کرد تا کاملاً جلوم باز بشه و در معرض نمایش قرار بگیره. بزاقمو از لای لب‌هام رها کردم، تماشا کردم که از دهنم بیرون ریخت و روی واژن صورتی خوشگلش فرود اومد، بعد سر خورد و پایین رفت، از واژنش عبور کرد و در نهایت روی میز زیرمون چکید.

بدنش لرزید و من خندیدم، منظره‌ی شهوانی مقابلم باعث شد که آلت‌م پیچ بخوره.

انگشتمو به شکافش فشار دادم، از لابیاش عبور کردم و به عضله‌ی اسفنجی سفتی که حالا سر و خیس بود رسیدم.

نفسم صدامو زمخت کرده بود.

-خیلی دختر شیطونی هستی، مگه نه؟

شکمم از نیاز به شدت منقبض بود. کیلتوریش رو دوباره توی دهنم مکیدم،
زبونمو دورش چرخوندم، و انگشتم دور شکاف مقعدش بازی بازی میکردن.
با صدای تیزی ناله کرد:

+وای خدا....

دهنمو بیشتر باز کردم، بزاقمو با شیرهی شهوتش ترکیب شده بود، ازش چکه
میکرد و روی میز حوضچه تشکیل داده بود.

+فکر نمیکنم که....

آرومش کردم:

-هیس، فکر نکن پیشی کوچولو، فقط قبولش کن.

نوک انگشتمو داخل مقعدش هل دادم، مطمئن شدم به قدری خیس و لغزنده
باشه که به جای درد، لذت رو حس کنه. با صدای بلند نالید:

-لعنت!

دهنمو برگشت سر جاش، زبونم گاهی توی حفره‌ی واژنش فرو میرفت و گاهی دور کیلتوریسش دایره میزد. ناله‌های نامفهومی از دهنش رها میشد، بدنش میپرید، و دست آزادم بالا رفت تا نگهش دارم و کامل به میز بچسبونمش.

وقتی قفسه‌ی سینه‌ش به حرکات جنون‌آمیزی بالا و پایین پرید و تقلا کرد، فهمیدم نزدیک ارگاسمه. نفسشو حبس کرده بود.

انگشتم توی شکاف تنگ و مقعدش عقب جلو رفت و زبونم همزمان باهاش از شکاف واژنش عبور کرد، شستم محکم روی کیلتوریسش فشار دادم و دایره کشیدم.

تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد، و من چشمامو بالا کشیدم. وقتی سرخ پر حرارت پوست تنش رو دیدم، آلت‌م در جا جهید.

دهنش برای فریاد بی‌صدایی باز موند، بدنش قوس گرفت و از میز جدا شد، عضلات داخلی مقعدش به انگشتم چنگ زد. در حین ارگاسم رهاش نکردم،

دهنم عصاره‌ی شهوتش رو مینوشید و لذت چشیدن طعمش به غرش انداخته بودم.

لرزش‌های بی‌امان بدنش آروم گرفتم، زبونم تمام طول بدنشو لیس زد و بالا رفتم و در نهایت به گوشش چسبیدم. انگشتمو از مقعدش بیرون کشیدم و حالا فقط نوک انگشتمو اطرافش فشار میدادم. زمزمه کردم:

-یک روز، از اینجا خودمو درونت فرو میکنم. واژن کوچولوت غرق در لذت میشه و عضلات مقعدت آلت‌م رو میمکن تا شیرهی شهوت‌م رو بیرون بکشن. نفسشو قورت داد، چشماش وحشی بودن و گونه‌هاش سرخ. بینی‌مو به گونه‌ش مالیدن و زمزمه کردم:

-دوست داری این کارو بکنم؟

دستاش جلو اومدن، صورتم رو گرفتن و منو به سمت خودش کشید. و بعد خیزی روی لب‌هامو لیس زد، چشماش سنگین بودن و از چشیدن مزه‌ی خودش ناله کرد.

درونم سفت شده بود، تمام طول آلت‌م نبض میزد.

دستش به سمت چونه‌م رفت و زبونشو لای لب‌هام هل داد، دست دیگه‌ش پایین رفت و مشغول ور رفتن با کمر بند شلوارم شد. کمکش کردم تا به کارش سرعت ببخشه، شلوارمو در آوردم و آلت‌مو آزاد کردم، سفت و کلفت شده بود، پریکام از سرش چکه میکرد و برای هرچه سریعتر فرو رفتن درون واژن وندی بی‌قراری میکرد.

انگشتاش به سمت دکمه‌های بلوزم اومد و من یخ بستم، دستام با سرعت شلیک شدن تا متوقفش کنم، نمیخواستم نقص‌هایی که از گذشته روی پوستم به جا مونده رو ببینه.

گفت:

+اشکالی نداره.

روی میز نشست و صورتش در راستای صورتم قرار گرفت، کف دستشو به قفسه‌ی سینه‌م چسبوند، درست روی قلبم.

+من به چیزی تظاهر نمیکنم.

نفسمو عمیق فرو فرستادم، احساساتم برای خودمم نامفهوم بودن. در حالی که وندی به آهستگی دکمه‌های بلوزم رو باز میکرد، ترس توی رگ‌هام دوید. دونه دونه دکمه‌ها رو باز و در نهایت وقتی دستاشو زیر آستین سرشونهم برد، پارچه از روی تنم سرُ خورد پایین افتاد. بی حرکت ایستاده بودم، فکم گیر کرده بود، خودمو برای چیزی که وندی میخواست ببینه آماده کردم. بهم نزدیکتر شد، پاهاشو دور کمرم حلقه کرد، آلت‌م وسط پاش گیر افتاد. زمزمه کرد:

+جیمز....

اسمم که روی زبونش جاری شد، دست و پامو شل کرد، یه چیز گرم و پرمهر توی سینه‌م منفجر شد. دستامو بالا بردم، اجازه دادم زیرپوشمو در بیاره بندازه کنار.

و بعد منتظر موندم.

انگشتاش روی پوست قفسه‌ی سینه‌م کشیده شدن، و من نگاهمو پایین انداختم، میترسیدم اگر به صورتش نگاه کنم دلسوزی و ترحم رو توی چهره‌ش ببینم.

ولی ندیدم.

چشماش باز و هوشیار بودن و تک تک زخم‌ها رو لمس میکرد، خیلی هاشون مال شب‌هایی بودن که عموم پوستمو میبرید، میدونست که دیدن خون وحشت‌زده‌م میکنه، فلجم میکنه، و من دیگه از جام تگون نمیخورم تا هر کار دلش میخواد باهام بکنه.

قلبم نامنظم میکوبید.

دستش با کمترین میزان لمس از روی کمرم عبور کرد، از زخم‌های برجسته و ناهموار دو طرف پهلوهام بالا رفتن، پوستم زیر لمس نامحسوسش میسوخت. پرسید:

+اینجاست چی شده؟

دندونامو روی هم ساییدم:

-سقوط هواپیما.

چشماش به چشم‌هام دوخته شدن، و بعد خم شد و لب‌هاشو به زخمم فشرد. ریه‌هام تنگ شدن، گلوم از حرکتش باد کرد. میخواستم بهش بگم داره زخمی

رو میبوسه که پدرش اونو به وجود آورده، و اون با لمسش، دردم رو التیام بخشیده.

ولی نمیدونستم چطور باید اینو بگم، پس به جاش صورتشو به طرف دهنم کشیدم، و با بدنم بهش نشون دادم.

نفسشو توی سینه‌م کشیدم، کمرشو به میز کوبوندم، آلت‌م بین چین‌هاش سُر خورد و اصطکاکی رو به وجود آورد که شکممو سفت کرد، لذت در طول ستون فقراتم جرقه زد. چسبیده به لب‌هاش گفتم:

-دوباره بگو.

+چیو بگم؟

-اسمم.

خودمو به وسط پاهاش ساییدم، حرارت در تک تک سلول‌هام پخش شد. کلاhek آلت‌م که به کیلتوریشش برخورد کرد، چشماش توی حدقه به عقب برگشتن. نفس زد:

+جیمز.

آلتم با يك ضربه درونش فرو رفت، تمام طولش.

همزمان باهم نفسمون رو فرو خوردیم، حس احاطه شدن با دیوارهای واژنش عقل رو از سرم میپروند. میترسیدم اگه تگون بخورم منفجر بشم، و میخواستم این حس تا ابد ادامه داشته باشم.

به آرومی، کمی خودمو بیرون کشیدم و دوباره به داخل هل دادم، قدرت لگنم با طغیان احساساتم خودشو هماهنگ کرده بود، از شدت نیاز دچار هذیون ذهنی شده بودم.

سرمو خم کردم، زبونم لاله‌ی گوشش رو لیسید.

-تو محشری. خیلی حس خوبی بهم میدی.

ناله کرد، ناخناش توی توی شونه‌م فرو رفتن و باسنشو بالا کشید تا به لگنم بچسبه.

چیزی به اسم قدرت‌نمایی اینجا وجود نداشت، هیچ دستوری برای فرمانبرداری و یا نگه داشتن همه چیز تحت کنترل خودم وجود نداشت. فقط وندی بود.

تنها و تا همیشه وندی.

کاری که بهتر از هرچیزی بلد بود رو انجام میداد؛ تک تک ذرات وجودم رو ویران میکرد.

قلب پاره پاره خودشو به تاریکی قفسه‌ی سینه‌م میکوبوند، فقط برای اون میتپید، امیدوار بودم که وندی میون این همه گند و کثافتی که قلبم رو فرا گرفته، بتونه عاشقم بشه. درخواست کردم:

-دوباره.

نالید:

+جیمز.

لبمو گاز گرفتم، درونم از حرارت میسوخت، با هر ضربه‌ای که میزدم تخمامم به باسنش کوبیده میشدن.

-ازت میخوام که بگی مال منی.

وقتی ریتم ضرباتم رو عوض کردم، ناله‌ی بلندی کرد. آلتمو توی واژنش ثابت نگه داشتم و استخون جلوی لگنم رو به کلیتوریش مالیدم.

+من....

با بوسه جمله شو قطع کردم، باید میفهمید که دقیقا چی ازش میخوام.

-ازت میخوام اینو بهم بگی، اما نه چون من مجبورت به گفتنت کردم، نه چون من ازت درخواست کردم.

سرمو توی گودی گردنش فرو بردم، عمیق و پر حرارت نفس میکشیدم، موج ارگاسم داشت زیر شکمم جمع میشد، یک بار دیگه خودمو بیرون کشیدم و درونش ضربه‌ی محکمی زدم. باسنمو روی تنش چرخوندم و گفتم:

-ازت میخوام اگر واقعا خودتو مال من میدونی اینو بهم بگی، اگر تصمیم گرفتی که پیشم بمونی، حتی با اینکه جفتمون میدونیم باید بری.

نفس هاش بریده بریده شد، دستاش دو طرف صورتمو قاب گرفتن و نگاهش به عمق چشمام دوخته شد.

+من مال توام، جیمز.

حرارت توی سینه‌م منفجر شد، سرعت ضرباتم رو بیشتر کردم، کلماتش در روحم رسوخ کرد و ترک‌های قلبمو پر کرد.

صدای کوبیدن شدن پوستمون به هم با ناله‌های وندی قاتی شده بود، تا اینکه بدنش سفت شد و دوباره لرزید. دیواره‌های واژنش دور آلت منقبض شدن، بیضه‌هامو سفت کردن، انقدر عضلاتمو فشار دادم که درد گرفتن. مایع منی توی آلت منبض زد، وحشیانه جهش پیدا کرد و بعد اسپرم‌هام دیواره‌های رحمش رو آبیاری کردن.

بدن بی‌جونم روی تنش سقوط کرد، سخت و سنگین نفس میکشیدم، و ذهنم بالاخره به آرامش رسیده بود.

و در این لحظه بود که فهمیدم، با اینکه جنون‌آمیز و غیرعقلانی به نظر میرسه، اما من عاشق وندی شده بودم. و این بیشتر از هرچیزی منو میترسوند.



وندي

سای و نه

جلوی آینه ایستاده بودم، لباسی که مویرا واسم آورده بود توی تنم زار میزد ولی چون لباس خودم_تیشرت جیمز در واقع_تیکه و پاره روی زمین افتاده بود چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. اینم یکی دیگه از چیزایی بود که متوجه شدم جیمز علاقه‌ی زیادی بهش داره، پاره کردن لباس توی تنم.

چشم‌ام از توی آینه به سمتش کشیده شدن که پشت میز دفترش ایستاده بود. بالاخره خون روی دستاشو شسته بود و حالا داشت دکمه‌های بلوزش رو می‌بست و زخم‌های که سانت به سانت سینه و شکمش رو خراشیده بودن پشت پارچه پنهان می‌کرد.

قلبم پیچ خورد، نمیدونستم این همه زخم چطور روی پوستش به جا موندن. احساس مسئولیت روی سینه‌م سنگینی میکرد، چون میدونستم که احتمالا من تنها کسی بودم که اجازه داده زخم‌هاشو ببینم.

کشوی میزش رو باز کرد و تفنگی رو ازش بیرون کشید، اسلحه رو توی کمر شلوارش فرو کرد و بعد کتش رو برداشت، دستاشو توی آستین سر داد و تک دکمه‌ی جلوی کت رو هم بست.

عضلاتم از دیدنش منقبض شدن. بهش گفتم:

+تو زیادی جذابی.

سرش شوت شد بالا، لبخند بازیگوشانه‌ای روی صورتش پراکنده شد و آهسته آهسته به سمتم قدم برداشت. پشت سرم ایستاد و بوسه‌ای به پشت گردنم چسبوند. قلبم توی گوشتم گومب گومب کرد.

+جیمز؟

نمیدونستم از کجا و چطور باید این مکالمه رو شروع کنم، بخشی ازم بهم میگفت که دارم روی یک طناب باریک قدم برمیدارم و هر لحظه ممکنه تعادلم از دست بره و با مخ سقوط کنم، نمیدونستم باید سنگینی وزنمو کدوم طرف بندازم که این تعادل از دست نره.

جیمز نزدیک صورتم در جواب هام و هومی کرد:

-هوووم؟

+میتونم....

چرخیدم، دستمو روی سینه‌ش گذاشتم.

+میخوام برادرمو ببینم.

سر تکون داد:

-بسیار خب.

آرامش خاطر وجودمو پر کرد.

+و...و...

لبمو گاز گرفتم و ادامه دادم:

+میخوام گوشیمو پس بگیرم.

-انجام میشه.

ابروهاشو بالا انداخت و پرسید:

-چیز دیگه‌ای هم لازم داری؟

سریع و تند، با لحن حرصی و آتیشی گفتم:
+و ازت میخوام که بهم بگی با مویرا نبودی.
مکت کرد و با تعلل پرسید:

-هیچوقت؟

صورتم با ترکیبی از بیزاری و ناراحتی کج و کوله شد و گفتم:
+خب، قطعاً که نه. میدونم اگر بگی هیچوقت باهاش نبودی، دروغه.
انگشتاش چونه‌مو بالا کشیدن تا به چشماش خیره بشم.

-از ثانیه‌ای که تورو لمس کردم، نه با مویرا و نه با هیچ زن دیگه‌ای نبودم.
نفس عمیقی رو به بیرون فوت کردم، گره‌های شکمم ذره ذره خودشونو رها کردن.
+باشه.

لباش پیچ خوردن:

-بسیار خب.

دوباره تکرار کردم:

+باشه.

-حالا که داریم رک و راست حرفامونو به هم میزنیم پس منم باید بگم که...

شستشو به چونه فشار داد:

-اگر دست کس دیگه‌ای بهت بخوره، جفت دستاشو قطع میکنم تا دیگه نتونه هیچ چیز دیگه‌ای رو لمس کنه.

قفسه‌ی سینه‌م تنگ شد.

+چقدر تو وحشی‌ای.

نیشخند زد:

-من همین‌ام که میبینی، دارلینگ.

+من...ما....یعنی من هنوز اینجا زندانی...

-وندی، تو آزادی تا هرکاری که دلت میخواد انجام بدی. پدرت، اون....

پریدم وسط حرفش، دلم نمیخواست درباره‌ی پدرم حرف بزنیم، زخمای قلبم هنوز تازه بودن.

+نه، میدونم.

-نمیدونی.

دستشو روی پهلوش گذاشت، همونجایی که زخم برجسته و وسیعی پوستشو از بین برده بود.

-سقوط هواپیمایی که بهت گفتمو یادته؟

پره‌های بینی‌ش باز و بسته شدن.

-یکی از هواپیماهای پدرت بود.

نفسم حبس شد.

+چی؟

سری به چپ و راست گردوند و گفت:

-اینجا جای مناسب برای زدن راجع به این مسئله نیست، دارلینگ.

عصبانی شدم، نمیخواستم دست به سرم کنه، همیشه وقتی میخواستم برام توضیح بده اصل ماجرا چیه همینجوری منو از سر خودش باز میکرد.

دهنمو باز کردم اما انگشتش روی لبم نشست.

-هرچی که بخوای برات تعریف میکنم، فقط اینجا نه.

حس سنگینی درونم نشست. زمزمه کردم:

+میخوای بکشیش؟

آه کشید:

-باید درک کنی، پدرت، اون تقریبا همه چیزمو ازم گرفت.

شستشو روی لبم کشید و ادامه داد:

-و درسته که من حاضرم بخاطرت هرکاری بکنم، ولی لطفا، ازم چنین چیزی رو نخواه.

قلبم تیر کشید، درموندگی نوی رگهام جاری شد.

+ولی من...

اشک پشت چشمم جمع شد.

+اون پدرمه.

-بله خب.

سرشو کمی به طرف شونه‌ش خم کرد و در ادامه گفت:

-و کسیه که پدر منو کشته.



برگشته بودم به کشتی جیمز، روی عرشه آفتابگیر نشسته بودم، دقیقا همونجایی که شب اولین قرارمون منو به اینجا آورده بود.

دو روز از از سکسمون روی میز دفتر استریپ کلاب میگذشت، و بعد جیمز با تعریف کردن گذشته‌ش مغز منو شرحه شرحه کرده بود. با چیزهایی که از پدرم گفت.

وقتی به جیمز، یه بچه، که عموش اون بلاها رو به سرش آورده بود فکر میکردم، زردآب از معده‌م بالا میومد و پشت زبونم جمع میشد. بچه‌ای که با غم از دست دادن پدر و مادرش دست و پنجه نرم میکرد و باید سال‌ها تماشا

میکرد مردی که مسئول مرگشون بوده بدون ذره‌ای عذاب وجدان لبخند میزنه و ژست میگیره و عکسش روی در صفحه‌ی اول مجله‌ها چاپ میشه. از فکر کردن عذاب‌هایی که قلب زخمی اون پسر تحمل کرده بود، روحم رنج میکشید. هرچند، میدونستم که نمیتونم قانعش کنم تا پدرمو نکشه، فقط باید میپذیرفتمش. چطور بعد از اینکه فهمیده بودم پدرم با زندگیش چی کار کرده، میتونستم چنین چیزی رو ازش بخوام؟

و نمیفهمیدم که چرا. چرا پدرم باید شریک تجاری خودشو بکشه؟ چرا باید رو رو بکشه؟

هیچی با عقل جور در نمیومد.

حالا که همه چیزو واسم تعریف کرده بود، حالا که ریشه‌ی مشکلات و دلیل کارهاشو فهمیده بودم، زخمی که جیمز به روحم وارد کرده بود کمتر درد میکرد. باعث نمیشد بلاهایی که به سرم آورده رو فراموش کنم، اما حالا دیگه میتونستم دلیل خشمش رو درک کنم، حداقل یه ذره.

و شاید این حرف باعث بشه که دختر احمقی به نظر برسم، شاید هنوزم ساده‌لوحم، اما من تنها کسی بودم که جیمز انقدر بهش اعتماد داشت که تمام

حقیقتو بهم گفته بود. بهم اجازه داده بود جهنمی که توش زندگی میکرد رو بینم تا بتونم درکش کنم. با گفتن حقیقت به من، ریسک بزرگی کرده بود. و من هم ریسک میکردم و وقتی بهم میگفت براش مهم و عزیزم، به حرفش اعتماد میکردم.

چهل و هشت ساعت پیش گوشیمو پس گرفته بودم. به پیام‌ها و تماس‌های از دست رفته‌ای که از انجی داشتم نگاهی انداختم، و همچنین پیام مدیر وانیلابین که اطلاع داده بود بخاطر حاضر نشدن سر کارم، اخراج شدم. اما هیچ پیام یا تماسی از طرف پدرم نداشتم. حتی یک دونه.

همچنین پیامی از طرف جان هم دریافت نکرده بودم، حتی با اینکه خودم بهش پیام داده بودم و حالشو پرسیدم.

درهای کرکره‌ای کشتی باز شدن، اسمی با یک سینی که توش پر از سبزیجات خرد شده بود قدم به عرشه گذاشت. سینی رو روی میز گذاشت و خودشم نشست.

-رئیس بهم گفته وقتی خودش نیست حواسم به خورد و خوراکت باشه.

بهش لبخند زدم و گفتم:

+خودم یه چیزی برای خوردن پیدا میکردم. لازم نبود زحمت بکشی.

اسمی دستی توی هوا تکون داد.

-کاری نکردم. این وظیفه‌ی منه، میدونی که؟

سینی رو روی میز به سمت من هل داد، و من دستمو دراز کردم، یک برش فلفل سبز برداشتم و توی دهنم انداختم. اسمی برای خودش یک قوطی آبجو باز کرد و جرعه‌ای بزرگی ازش نوشید.

+تو اهل کجایی اسمی؟ چی شد که اومدی اینجا و برای جیمز کار میکنی؟

اسمی از توی سینی یه هویج برداشت و جویدش، به صندلیش لم داد گفت:

-اوه، خیلی داستان جالبی نیست. چند سال پیش زندگی سختی رو میگذروندم و اون بهم کمک کرد تا دوباره سرپا بشم.

قلبم تپ تپ کرد:

+واقعا اون بهت کمک کرد؟

اسمی با تایید سر تکون داد:

-از توی خیابون جمع‌م کرد، آوردم اینجا و گفت اگه همه چیزو درباره‌ی نگهداری از کشتی یاد بگیرم، میتونم همینجا بمونم.

+همینجا توی بلومزبرگ بزرگ شدی؟

نمیدونستم چرا دارم سوال پیچش میکنم. شاید چون قصد داشتم توی این کشتی بمونم، اگه ساکنانش رو بهتر میشناختم احساس راحتی بیشتر میکردم، و شاید نیاز به یک حواس پرتی داشتم تا از تحولی که جیمز با افشاگری اخیرش برام ایجاد کرده بود، ذهنمو منحرف کنم.

اسمی جرعه‌ی دیگه‌ای آبجو نوشید و جواب داد:

-البته. تمام عمرم توی همین شهر بودم.

هوم کشیدم:

+چقدر خوب. خانواده‌ت؟

چیز تیره و تاریکی چشماشو پشت یک هاله فرو برد. چهره‌ی محزونش مزه‌ی دهنمو ترش کرد، صورتمو جمع کردم و گفتم:

+ببخشید، زیادی فضولی کردم.

کوتاه و آهسته خندید، کلاه ملوانی قرمزشو روی سرش جا به جا کرد.
-نه، اشکالی نداره. مامانم حتما هنوز یه جایی اون بیرون. احتمالا دنبال یه
مرد جدید میگرده تا خودشو بهش آویزون کنه.
احساس گناه پوستمو مور مور کرد.
+اوه، واقعا متاسفم.

دستی به معنی بیخیال برام تکون داد گفت:
-خیلی وقته که دیگه باهاش کنار اومدم. ولی پدرم مرد خوبی بود. هرچند
اونم زیاد نمیشناختم و تازه چند سال قبل از مرگش باهاش آشنا شده بودم.
قلبم درد گرفته بود، بهش گفتم:
+مامان منم مرده. درد از دست دادن کسی که دوستش داری، هیچوقت
کمرنگ نمیشه، مگه نه؟
لبهاش آویزون شدن، انگشاشو محکم به بدنه‌ی قوطی آبجو فشار داد.
-قطعا نمیشه، خانم وندی.

صدای قدم‌های یک نفر توجه‌مو به خودشون جلب کردن، جیمز وارد عرشه شد، مثل همیشه پوشیده در کت و شلوار سه تیکه‌ش بی‌نظیر بود. اسمی از جا بلند شد، دستی به شلوارکش کشید تا گرد و خاکشو بتکونه. -دیگه باید برگردم سر کارم. از هم‌صحبتی باهات لذت بردم. لب‌خند زد:م.

+ممنون بابت خوراکی‌ها.

مردها شونه به شونه از کنار هم گذشتن، جیمز حتی سرشو برنگردوند تا نگاه دیگه‌ای بهش بندازه. ازش پرسیدم:

+توی اون کت شلوار گرم نمیشه؟

سوالمو نشنیده گرفت، کمرشو خم کرد و لب‌هامو بوسید. زبونش سر خورد توی دهنم و پلک‌هام بسته شدن، خودمو توی مزه‌ش غرق کردم. -هووووم.

بوسه رو قطع کرد، پیشونی‌شو به پیشونیم چسبوند، با شستش گونه‌مو نوازش کرد.

-متاسفانه، کاری دارم که باید بهش رسیدگی کنم. با اینجا موندن که مشکلی نداری؟

+نه، مشکلی نیست. راستش داشتم فکر میکردم برم یه سری به وانیلابین بزنم.

لباش به هم پیچیدن و چهره‌ش عبوس شد. اعتراض کردم:

+جیمز، تو گفتی من آزادم و هرجایی که بخوام میتونم برم و حالا داری...
-دارلینگ، لطفا.

آه کشید، یک بار دیگه لبمو بوسید.

-تو آزادی. منو ببخش که دلم میخواد فقط تورو پیش خودم نگه دارم. سوویچ ماشینو برات میدارم که اگر خواستی ازش استفاده کنی.

گره‌های عصبی شکمم شل شدن.

+ممنون.

-یه لطفی بهم میکنی؟ اون گردنبند رو در نیار.

ابروهام به هم پیچیدن.

+هنوزم؟

نیشخند زد:

-با دلم راه بیا. از اینکه بدونم جواهرات پوستت رو زینت بخشیدن، خوشم میاد.

انگشتشو روی الماس‌ها کشید و بعد پرسید:

-تا موقع شام برگرد خونه، باشه؟ برات سورپرایز دارم.

قند توی دلم آب شد، لبخند زدم:

+باشه.

خونه.

خیلی ساده و روون این کلمه رو به زبون آورده بود، انگار اینجا مال منه و مکانیه که بهش تعلق دارم. اما من هنوز حس میکردن لبه‌ی پرتگاه معلقم، انگار تمام اینها برای واقعی بودن زیادی خوب بودن، انگار اون هنوز داشت گولم میزد تا نقشه‌ی اصلیش رو اجرا کنه.

افکارمو پرت کردم یه گوشه و وارد نشیمن کشتی شدم، ترجیح دادم
زمزمه‌های شک و تردید رو نشنیده بگیرم.



چهل

چهل

آه کشیدم و شبکه‌ی اخبار رو عوض کردم. این روزا به غیر آتش‌سوزی
نوایرلند درباره‌ی هیچ چیز دیگه‌ای حرف نمیزدن. با اینکه هربار تماشای

خرابی و خاکستر شدن تجهیزات و زیرساخت‌های اون شرکت یه کمی دلمو خنک میکرد اما عصبی بودم از اینکه هیچ منفعتی واسم نداشته.

درواقع، عجیب بود که مردی با شهرت پیترو بعد از آتش‌سوزی انگار از صحنه‌ی روزگار محو شده و هیچ جایی پیداش نمیشد. آشفته‌م کرده بود.

اخیرا همه چیز باعث آشفتگی‌م شده بود، یه حس منحوس داشتم، مثل طوفان پیش‌بینی نشده‌ای که ناگهان میاد، نمیدونستم از کجا قراره روی سرم نازل بشه و چه خساراتی از خودش به جا بذاره.

دو قلوها رو به روم نشسته بودن، چهره‌شو عبوس بود و داشتن گزارش میداد که دوباره یکی دیگه از محموله‌هامون گم شده و به مقصد نرسیده. میلیون‌ها دلار پودر مخدر، ناپدید شده بود.

خشم خودشو بهم گره زده بود، پشت میزم نشستم، حس میکردم دارم به یک پازل غول پیکر نگاه میکنم در حالی که مرکزی‌ترین قطعه‌ش گم شده.

و پیترو کدوم گوری بود؟

به دو قلوها نگاه کردم، نفسمو با فوت پر صدایی پرت کردم بیرون و سعی کردم به خشم سرکشم مسلط بشم.

-ازتون میخوام برین توی شهر خودی نشون بدین. همین امروز. تک تک سوراخ سنبه‌های شهر رو میگردین و تک تک افرادی که تا امروز دستشون به مخدرهای ما خورده رو پیدا میکنین. همه‌شونو لخت میکنین و میگردینشون. اگر روی بدنشون تتوی کروکودیل، ساعت جیبی و یا هر چیزی شبیه این دیدین، میارینشون اینجا و توی زیرزمین زنجیرشون میکنید. مفهوم بود؟

-البته هوک.

خوبه.

قلنج گردنمو شکوندم.

-میشه لطفاً سر راهتون به استارکی هم بگین بیاد اینجا؟

دوقلوها رفتن و با یادآوری اون تتو دلم پیچ و تاب خورد، انگار از وسط کابوس هام بیرونش کشیدن و جوهر روی پوست خودم نقاشیش کردن. ولی غیرممکن بود.

استارکی در دفتر رو باز کرد، با چشم‌های گشاد و محتاط.
-قربان.

دندون قروچه کردم و از جا بلند شدم، دکمه‌ی جلوی کتم رو بستم، میز رو دور زدم و به طرفش رفتم. چند لحظه سکوت برقرار شد تا اینکه گفتم:

-دوباره بهم یادآوری کن استارکی، چرا اون شب یهو خودتو انداختی وسط و توی کار من دخالت کردی؟

-تصادفی بود هوک. از عمد که انجامش ندادم.

سرشو پایین انداخت و ادامه داد:

-هر مجازاتی که واسم در نظر بگیری رو قبول میکنم.

گوشه‌ی لبم قوس برداشت، هرچند دلم داشت میجوشید.

-اگر در نظر بگیرم که زندگیتو تموم کنم چی؟ به هر حال، مجازات باید با خطایی که ازت سر زده همخونی داشته باشه، موافقی؟

آب دهنشو قورت داد، انگشتاش با استرس دو طرف بدنش باز و بسته شدن. با چشمام حرکاتش رو دنبال میکردم، تکرار کرد:

-تصادفی بود.

سر تگون دادم، به سمتش قدم برداشتم.

-من بهت پول نمیدم که تصادف ایجاد کنی.

پره‌های بینی‌م باز و بسته شدن، انگشتام چرخیدن و چاقومو به چنگ کشیدم و دلم میخواست تیغه‌شو توی پوست و گوشتش فرو کنم. ولی اگر الان می‌کشتمش، وجهه‌ی خوبی نداشت و خودمو خراب میکردم. تا الان، استارکی هیچوقت واسم دردسری درست نکرده بود، و با وجود مرگِ رُو و شایعاتی که توی کوچه و خیابون راه افتاده بود، آخرین چیزی که میخواستم این بود که دایره‌ی افراد نزدیک بهم حس کنن در حضور من امنیت ندارن.

-تو همیشه بهم وفادار بودی استارکی. یکی از بهترین افرادم. تا اون شب، با تمام وجودم بهت اطمینان داشتم.

فکش منقبض شد، و من چاقومو بیرون کشیدم، نوک تیزشو زیر چونه‌ی استارکی گذاشتم و با کمکش سرشو بالا کشیدم.

-دیگه هیچوقت چنین کار احمقانه‌ای رو تکرار نکن، دفعه‌ی بعدی باهات مدارا نمیکنم.

سرشو تکون داد، چشماش به جایی که دستم تیغه‌ی فلزی رو به پوستش فشار میداد خیره موندن، گفت:

-ممنون. و معذرت میخوام، قصد نداشتم...

دستمو بالا گرفتم تا دیگه ادامه ندم، یک قدم عقب رفتم.

-ازت میخوام دستیار پیترو مایکلز رو واسم پیدا کنی، تینا بل. و ازت میخوام که بیاریش اینجا پیش من. متوجه شدی؟

آب دهنشو قورت داد و سرشو بالا و پایین کرد.

-برو.

با هر دقیقه‌ای که از رفتن استارکی میگذشت، بدنم منقبض‌تر میشد، مغزم جوری گنگ بود که انگار دارم تلوزیون برفکی نگاه میکنم. یه چیز مهمی رو از قلم انداخته بودم. اما قسم میخورم که نمیتونستم بفهمم چی.

بالاخره به اسکله برگشتم، خسته بودم. سر راه مجبور شدم جلوی چندتا مغازه نگه دارم تا یک بطری شامپاین و یک دسته گل رز بخرم. دلم هیچی نمیخواست به جز غرق شدن در حس حضور وندی.

وارد آشپزخونه شدم، بطری شامپاین رو توی جایی گذاشتم. سکوت کشتی قلبمو لرزوندد، فکر کردم که نکنه وندی نظرشو عوض کرده و منو ترک کرده باشه. با کف دستم مشت و مالی به قفسه‌ی سینه‌م دادم، از تند شدن ناگهانی تپش قلبم خوشم نمیومد.

-چقدر عاشقانه.

با شنیدن صدا روی پاشنه‌ی پا چرخیدم، اسمی لخ لخ کنان وارد اتاق شد. لبخند خشکی بهش زدم و گفتم:

-بله خب، میشه گفت که دارم از یک جنبه‌ی جدیدم واست رونمایی میکنم.

چشماش برق زدن و چند قدم به سمتم جلو اومد، سرشو کج کرد و موشکافانه نگاهی بهم انداخت.

-واقعا از اون دختر خوشت اومده، مگه نه؟

سینه‌م پیچ و تاب خورد اما سر تکون دادم. آدمی نبودم که بی‌پرده از احساساتم صحبت کنم، ولی فکر کنم حسی که داشتم خیلی واضح بود، خصوصا که وندی رو به خونهم آورده بودم. منطقی نبود که بخوام انکارش کنم.

-اون تبدیل به بزرگترین دلیل شادیم شده.

-هوم.

اسمی جلو دسته گل ایستاد، خم شد تا رزها رو بو کنه. و بعد آه کشید و صاف ایستاد.

-خب، من خیلی منتظر بودم تا تو بالاخره یکی رو به کشتی ت بیاری.

ابروهام پریدن بالا.

-اوه؟

لبخند زد:

-منظورم اینه که میخواستم خوشحالت رو ببینم.

دکمه‌ی کتمو باز کردم، دستامو از آستینش بیرون کشیدم و کت رو پشت یکی از صندلی‌های پایه بلند آشپزخونه گذاشتم.

-راستشو بخوای، خودمم نمیدونم که باید چی کار کنم.

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

-من و وندی شروع خیلی خوبی نداشتیم.

اسمی ریز ریز خندید:

-بعضی وقتا رئیس، باید صبور باشی و اجازه بدی همه چیز خود به خود پیش بره.

دستی به ته ریش روی چونه‌م کشیدم و در تایید جملاتش سر تگون دادم.
پرسیدم:

-وندی اینجاست؟

با سر به اتاق خواب اشاره زد و جواب داد:

-فکر نمیکنم کل روز جایی رفته باشه.

شوق دیدنش انقدر قوی بود که نمیتونستم باهاش مقابله کنم، پس راه افتادم. قبل از اینکه به راهرو برسم مکث کردم و گفتم:

-اسمی.

-بله قربان.

-تو مرد خوبی هستی. و من بابت تمام کارهایی که میکنی ازت سپاسگزارم. مطمئنم تا حالا به قدر کافی ازت تشکر نکردم.

با احترام برام سر خم کرد، و من راهمو به سمت زنی که مرکز جهانم شده بود ادامه دادم.

چهل و یک و نودی



ترسیدم و به وانیلابین نرفتم، نمیخواستم با انجی عصبانی رو به رو بشم، انجی که شش متر زبون داشت و میتونست منو بشوره و بذاره کنار. شاید پیام‌هاش چنین چیزی رو نشون نمیدادن، اما میدونستم که قطعا ازم دل خوشی نداره، حتما خیال کرده که خوشی زده زیر دلم و دیگه دلم نخواسته که برم سر کار، چون به پولش احتیاجی نداشتم. پس، راه بزدلانه رو انتخاب کردم و به جای رفتن به وانیلابین، فقط براش یک پیام فرستادم. که هنوز جوابی بهش نداده بود.

سرزنشش نمی‌کردم، میدونستم که از دیدگاه اون یه آدم بدقول بودم، کسی که تو زرد از آب در اومده و دستشونو گذاشته توی پوست گردو. شاید بهتر

بود که همچین دیدگاهی نسبت بهم داشته باشه، چون واقعا نمیدونستم به جز گفتن حقیقت، باید چه بهونه‌ای واسش جور کنم که غیب شدن ناگهانیم رو توجیه کنه. اگر یهو پا میشدم میرفتم اونجا و بهشون میگفتم که منو گروگان گرفته بودن ولی بعدش عاشق کردی که منو دزدیده بود شدم، به سلامت عqlم شک میکردن و اوضاع از همیني که بود هم خراب‌تر میشد.

به وضعیت مضحکی که داشتم پوزخند زدم، چشمامو توی حدقه چرخوندم و روی تخت جیمز دراز کشیدم. یاد اولین مکالمه‌ای که توی همین تخت باهمدیگه داشتیم افتادم و قهقهه زدم. اون شب دربارهی سندرمد استکهلم و این جور چیزا باهاش شوخی کرده بودم. و حالا کائنات به طرز خنده‌داری تصمیم گرفته بود که عینا همون بلا رو به سرم بیاره و یه تو دهنی محکم بهم بزنه.

هنوز داشتم میخندیدم که در اتاق باز شد و جیمز وارد شد، چشماش خالی و تسخیر شده بودن.

-چی انقدر خنده داره خوشگله؟

اومد و روی تخت کنارم نشست. دستشو جلو آورد و زیر چشمو لمس کرد. کلمات و نوازشش قلبمو مثل کرده آب کردن. لبخند زدم:

+داشتم به اولین باری که توی این تخت بیدار شدم فکر میکردم، یادت میاد؟ خم شد، لبهاشو روی لبم مالید.

-من تک تک ثانیه هامون رو به یاد میارم، دارلینگ.

+خب... خنده دار نیست که درباره ی آدمرباهای مهربون و خوش اخلاق حرف زدیم، و بعد تو منو گیر انداختی و دقیقا همون کارو باهام کردی؟ ابروهاش پریدن بالا. دوباره خندیدم:

+همینجوری دارم میگم، منظور خاصی ندارم. دستام بالا رفتن.

+فقط بهش فکر کنی، خنده داره خب.

سرشو کج کرد و پرسید:

-حالت خوبه؟

آه کشیدم، بدنمو روی بالشتها ولو کردم.

+خوبم. فقط دارم سعی میکنم یه نکته خنده‌دار از توی آشنایی نه چندان ایده‌آل مون بکشم بیرون. بعدا واسه نوه‌هامون چه داستانی میخوایم از آشنایی مون تعریف کنیم، هان؟

چشماش برق زدن و من تازه فهمیدم که چی گفتم. قفسه‌ی سینه‌م تنگ شد.

+یعنی، منظورم....یعنی به این فکر نمی‌کردم که قراره بچه دار بشیم، و یا بچه‌هامونم قراره بچه دار بشن. از این شوخیایی بود که همه میکنن، واقعا میگم. میدونم هنوز تازه رابطه‌مونو شروع کردیم، هرچند عملا از همین اول داریم باهم زندگی میکنیم، نه؟

لبخند روی صورت جیمز کش آورد و از جا بلند شد، شلوار و بلوزشو از تنش بیرون کشید و از تخت بالا اومد، هیکلش روی بدنم افتاد.

-قبلا ندیده بود که اینجوری هول بشی و کلی جمله بی‌ربط رو به هم بچسبونی، دارلینگ.

به پشت دراز کشیدم، وزنش بدنشو روی من انداخت.

-محض اطلاعات....

سرشو خم کرد، موهایش گردنمو قلقلک دادن و لبش پوستمو بوسید.

-من تمام جهان رو به پات میریزم. فقط کافیه که ازم بخوای. بچه میخوای؟
باشه.

لبهایشو به چونه‌م چسبوند. شکمم سفت شد.

-میخوای اینجا بمونی دیگه هیچوقت کار نکنی؟

یک بوسه‌ی دیگه، این بار زیر گوشم.

-باشه.

مرکز بدنم به خودش پیچید، حرارت در وجودم پخش شد.

-میخوای سوختن جهان رو تماشا کنی؟

پرسیدم:

+بذار حدس بزنم، تو واسم آتیشش میزنی؟

خندید، صدایش تمام وجودمو لرزوند و توی استخونام نشست.

نه دارلینگ. من کبریت بهت میدم، در کنارت می ایستم و تماشا میکنم که به ملکه‌ی خاکسترها تبدیل میشی.

کلماتش نفسمو بند آوردن، منظور حقیقی که پشت اون کلمات نهفته شده بود. با اینکه میدونستم چقدر وحشیانه و بیمارگونه به نظر میرسه، اما اون کلمات درست وسط سینه‌م فرو رفتن و با هر تپش قلبم حرارت رو در سراسر وجودم پراکنده کردن. چون جیمز منو با خودش برابر میدونست. به چشم کسی که میتونست در کنار بایسته و پا به پاش قدم برداره منو می دید.

لب‌هاش به ملاقات لب‌هام رفتن، و من توی بوسه غرق شدم، تماما خودمو تسلیم کردم، پذیرفتن که این، همون چیزیه که میخوام. تمام ذره‌های نامتعادل، تاریک و افسار گسیخته‌ش. من تک تک اونها رو انتخاب کرده بودم.

من جیمز رو انتخاب کرده بودم.

(محدودیت سنی)

تیشرت بیش از حد بزرگم_ که یکی دیگه از لباس‌های خودش بود_ رو بالا زد. انگشتاش بین پاهام فرو رفتن و به پوست برهنه‌م رسیدن. صورتشو به

سمت خودم کشیدم، به چشماش خیره شدم، رگه‌های سفیدی که بین مردمک‌های آبیش خزیده بودن رو دنبال کردم. سرمو جلو بردم و بوسیدمش. غرید، شورتشو پایین داد و انگشتاشو لا به لای چین‌هام عقب و جلو برد. -واسه‌ی شام تدارک دیده بودم، اما فکر کنم حقمه که قبلش دسرمو بخورم. شکمم زیر و رو شد، بدنم با عشق و قدرت پذیرشی که تازه به دست آورده بودم صاعقه زد.

دیگه از جنگیدن خسته شده بودم.

شاید جیمز قهرمان داستان نباشه، اما آدمای شرور داستان هم احساسات دارن. و آدم نمیتونه جلوی قلبشو بگیره و انتخاب کنه که عاشق کی بشه. انگشتاشو دور طول آلتش حلقه کرد، کلا هکشو روی ورودی واژنم مالید، لذت داشت آروم آروم وسط پاهام جا خوش میکرد. جیمز توی گوشم زمزمه کرد: -آفرین دختر خوب، کاملاً آماده‌ای تا منو توی خودت جا بدی.

پروانه‌ها توی شکمم پرواز کردن و تا سینه‌م بالا اومدن. باسنمو بالا کشیدم تا مجبورش کنم تمام طولشو درونم هل بده. دلم میخواست هرچه سریعتر تمام واژنم رو پر کنه. التماس کردم:

+جیمز، لطفا.

کلاهیکش رو دایره‌وار دور نقاط حساسم میکشید، پاهام لرز گرفته بودن و تازه اون موقع بود که رضایت داد تمامشو توی شکاف واژنم سر بده. کمرشو خم کرد، لگنش به استخون لگنم کوبیده شد، زیرپوششو پاره کرد و پارچه‌ی پاره بالای سرم آویزون موند. در حینی خودشو بیرون میکشید و دوباره درونم ضربه میزد، نفس زدم:

+تو خیلی زیبایی؟

لبخند کجی تحویلم داد.

-واقعا؟

+آره.

قلبم توی سینه‌م باد کرد و دستمو بالا بردم تا خط فکشو لمس کنم.

+تو هاله‌ی تاریکی داره، خلق و خوت ثابت نیست و خیلی مرموزی. اما زیبایی.

سرشو پایین آورد و زبونمو توی دهنش مکید. سرعت ضرباتش ریتم ثابتی پیدا کردن، دیواره‌های واژنم دور آلتش منقبض میشدن و دلم میخواست بیشتر و نزدیکتر حسش کنم. عمیق‌تر بهش نیاز داشتم.

لب‌هایش از دهنم جدا شدن، دستش دور گردنم حلقه شد و میدونست که چی دوست دارم.

-دارلینگ، اگر من تاریکی‌ام، پس تو ستاره‌ای.

و بعد گلومو فشار داد، راه تنفسم رو قطع کرد، چند ثانیه بعد دیدم تار شد. دستم توی شونه‌ش فرو رفت، ناخنام پوستشو بریدن، و من تسلیم سوزش ریه‌م شدم. مرکز پاهام با گذشت هرثانیه سفت و منقبض‌تر میشد و در آستانه‌ی بیهوشی بودم. منفجر شدم، چشمام سیاهی رفت، مغزم گیج و گنگ شد، و دیواره‌های واژنم دور آلتش فشرده شدن. سرمستی و نشاط زیر پوستم خزید.

جیمز توی گوشم غرید، ضربات تند و محکمش رو ادامه داد. ریه‌هام با ورود هوا باد کردن و کم کم از خلسه بیرون اومدم. جیمز پرسید:

-میخوای ارضا شدنم رو بینی پیشی کوچولو؟

ناله کردم:

+آره لطفا.

-عاشق وقتی‌ام که اینجوری بهم التماس میکنی.

خودشو بیرون کشید، روی بدنم بالاتر اومد تا اینکه زانوهاش دو طرف قفسه‌ی سینه‌م قرار گرفت.

-دختر خوبی باش و بخورش.

آلتش جلوی صورتم تگون میخورد، خیزی شهوتم روی پوستش برق میزد، و از شدت نیاز برای رها شدن نبض میزد. توی دستام گرفتمش، نبضش رو زیر انگشتم حس کردم و بعد توی دهنم فرو بردشم. از چشیدن طعم شیرهی شهوتم رو پوستش ناله کردم.

زبونمو دور کلاهکش چرخوندم و فکو شل کردم تا راحت بتونه توی دهنم ضربه بزنه، طولش به پشت گلوم کوبیده میشد. اشک توی چشمام جمع شده بود و سعی میکردم با بینی نفس‌های عمیق بکشم. دستش لا به لای موهام مشت شد، سرشو به عقب خم کرد و دهنش کمی باز موند.

دیدنش توی اون حالت، حس قدرت رو بهم تزریق کرد. در حالی که توی دهنم ضربه میزد، محکم مکیدمش. وقتی تا انتهای دهنم عقب رفت و توی گلوم فرو شد، حس خفگی بهم دست داد عق زدم. بزاقم از دو طرف دهنم بیرون میپاشید و روی صورتم جاری شده بود. چشمام میسوخت، اشک دیدم رو تار کرده بود. جیمز انقدر لنگش رو جلو میکشید که شکمش تقریباً داشت توی صورتم کوبیده میشد. تشویقم کرد:

-آفرین دختر خوب خودم. همینجوری ادامه بده و مثل یه هرزه‌ی حرف گوش کن تمام آلتمو تا ته گلوت فرو ببر.

کلماتش توهین آمیز بودن وسط شکمم شلیک شدن، اما خدایا، جوری اون بیانشون میکرد باعث میشد که دلم بخواد واقعا یه هرزه باشم. کثیف و فاسد باشم و فقط هرزه‌ی اون باشم.

تنها و تا همیشه فقط برای اون.

ناگهان خودشو از توی دهنم بیرون کشید و من با سروصدا هوا رو داخل سینه‌م کشیدم، فکم درد گرفته بود. جیمز انگشتاشو دور آتش حلقه کرد و چندباری خودشو مالید، لگنش بین حفره‌ای که با دستش ایجاد کرده بود ضربه میزد.

تماشاش می‌کردم و شهوت زیر شکمم جمع شده بود، بدنش سفت شد، رگ زیر آتش به طرز واضحی نبض زد و شلیک مایع منی از نوک کلاهکش پرت شد بیرون. داغ و چسبان، روی صورتم فرود اومد و بعد روی سینه‌م چکید.

ناله‌های عمیق و مردونه‌ای از سینه‌م بیرون می‌ومد و عصاره‌ی لذتش پوستمو نقاشی می‌کرد. تماشای از خود بیخود شدنش بالا سرم، باعث شد که از درون با نیاز به خودم بی‌چم.

قفسه‌ی سینه‌ش با شدت بالا و پایین میرفت تا نفسش برگرده سر جاش، دستشو جلو آورد تا موهامو از روی صورتم کنار بزنه، کمی از اسپرم‌هاشو روی پوست صورتم پخش کرد. تحسینم کرد:

-خیلی برای من خوبی. معرکه و بی عیب و نقصی.

دلم گرم شد، رضایت و خوشنودی مثل یک پتوی گرم توی یک شب زمستونی، دور تنم پیچیده شد. صورتمو به دستش چسبوندم تا سطح تماسمون رو بیشتر کنم.

+جیمز؟

-بله دارلینگ.

+فکر کنم عاشقت شدم.



جیمز

چهل و دو

وندی عاشقم بود. به جز مادرم، اون اولین کسی بود که این کلمات رو برای من به زبون آورد. کلماتی تا اون لحظه نمیدونستم که چقدر شدید به شنیدنشون نیاز داشتم.

ولی به جای اینکه من هم در مقابل همون کلمات رو براش تکرار کنم، عمیقاً بوسیدمش، گل‌های رز رو تقدیمش کردم، و بهش شام دادم. انگار با این کارها میتونستم عدم تواناییم برای عبور دادن اون دو کلمه از لبم رو جبران کنم. اینجوری نبود که بهش حسی نداشته باشم، چرا داشتم. فقط نمیدونستم چطور باید بیانش کنم. و مشکل همینجا بود.

با اینکه ترس توی روحم نبض میزد، نگران بودم که حرفشو پس بگیره، یا فکر کنه دارم فریش میدم تا برای رسیدن به هدف دیگه‌ای ازش سواستفاده کنم، اما مجبور بودم فعلاً این چیزها رو نادیده بگیرم و یه جایی دفنشون کنم، چون کاری که الان میخوام انجامش بدم ربطی به عشق و احساساتم نداشت.

به سه مردی که به دیوار زیرزمین لاگون زنجیر شده بودن و دهنشون بسته بود نگاه انداختم. برهنه بودن و بدن‌های حقیرشون از رطوبت زمین سیمانی و هوای سردی که از تهویه به داخل وزیده میشد، میلرزید.

به سمتشون قدم برداشتم. به جز ناله‌هاشون، تق تق کوبیدن شدن کفشم به زمین تنها صدایی بود که به گوش میرسید. توی دستکش کش و قوسی به انگشتم دادم. چشمامو پایین بردم، روی پوستشون چرخ زدم و دنبال اون نشان معروف گشتم.

و وقتی پیداش کردم، آرزو کردم که ای کاش هیچوقت چشمم بهش نمیوفتاد. دقیقا همونی بود که تامی توصیفش کرده بود. یک ساعت جیبی طلایی که یک کروکودیل دورش چمبره زده بود. حتی دیدنش حالمو به هم میزد. این برام یک مسئله‌ی شخصی و خصوصی بود. ولی چطور ممکن بود که کسی راجع بهش چیزی بدونه؟ و چطور ممکن بود که چنین چیزی تصادفی باشه؟ دو قلوها به سمت اون سه مرد رفتن، کیسه‌های سیاه رو از روی سرشون برداشتن و چسب پهن رو از روی دهنشون کندن. وقتی منو وسط اتاق دیدن که ایستادم و بهشون زل زدم، چشماشون گشاد شدن. نیشخندی زدم و گفتم:

-سلام پسرا. تتوی زیبایي دارين. بگين بينم....

سرمو یک طرفه کج کردم.

-کجا اين تتو رو زدین؟

هیچکدوم چیزی نگفتن.

-آه....

روی لبم زبون کشیدم:

-که اينطور، پس سکوت رو انتخاب کردین.

دست به کمر شدم و نفسو فوت کردم بیرون.

-خب، امیدوار بودم که بتونیم با روش آسون اين مسئله رو حل کنیم، ولی

ظاهرا قرار نیست اين روش جواب بده.

یکیشون جلوی پام تف کرد و داد کشید:

-برو به درک، هوک.

دستمو بالا گرفتم و خندیدم.

-نیازی به بی ادبی نیست.

چاقومو از جیبم بیرون آوردم. توی دستم بهش تاب دادم. به سمت دوقلوها چرخیدم و سری براشون تکون دادم. عقب رفتن و از کنار دورترین دیوار سه تا سطل برداشتن و برگشتن.

-معمولا، از کل کل کردن با بقیه خوشم میاد، حتی ازش لذت میبرم. ولی میدونین، الان یه ذره کفری ام، چون یکی داره سعی میکنه حال خوش منو خراب کنه. شنیدم شما آقایون ممکنه که بدونین اون یک نفر کیه؟

دوقلوها سطلها رو کنار بدن سه مرد روی زمین گذاشتن.

جلو رفتم، کنار اونی که جلوی پام تف کردم بود خم شدم، خشم به شکل لبخند گشادی اجزای صورتمو به هم پیچونده بود. بدون اینکه نگاهمو از مردی که مقابلم بود جدا کنم گفتم:

-دوقلوها، میشه لطفا مهمانانمون رو برام بیارن؟

-اطاعت رئیس.

سطل چهارم ظاهر شد و صدای جیرجیر و ناخن کشیدن از توش به گوش میرسید.

دستمو پشت لاله‌ی گوشم گذاشتم و پرسیدم:

-میشنوی؟ به نظر خیلی هیجان زده‌ان.

دستمو توی سطل فرو بردم، یه موجود کوچولوی پشمالو رو ازش بیرون کشیدم. دمش روی آستین کتم وول میخورد. جلوی صورتم گرفتمش و به چشمای کوچولوی تیل‌هایش خیره شدم.

-مشخصه که چقدر گرسنه‌ان.

نگاهم به خائن حقیری که به دیوار زیرزمینم زنجیر شده بود برگشت.

-موش‌ها^۴ میتونن زمان مرگشون رو بو بکشن.

اولین جانوار جونده رو توی سطلی که کنار مرد بود گذاشتم، و یکی دیگه از سطل بزرگتر برداشتم و دوباره همین حرکت رو تکرار کردم تا زمانی که شش

موش (rat) در زبان انگلیسی کنایه‌ای از فرد خائن یا جاسوس هم هست.

موش توی سطل کنار مرد قرار گرفتن. به دیوارهای سطل چنگ میزدن و میخواستن فرار کنن.

دو قلوها کنارم ظاهر شدن، یه فندک لوله بلند بهم دادن و بعد جلو رفتن، سطل رو برداشتن و روی شکم مرد وارونه‌ش کردن. روی رو زانو خم شدن، کف دستشونو کف سطل گذاشتن تا مطمئن بشن سطل سرجاش میمونه و از روی شکم مرد تکون نمیخوره.

مرد به خودش پیچیدن، شکی نبود که موش‌ها دارن به پوستش چنگ میندازن. گفتم:

—حالا، یک بار دیگه با زبون خوش ازت میپرسم. کی این تتوها رو براتون زده؟

بدن مرد لرزید، ضجه زد اما هنوز چیزی نمیگفت.

—بسیار خب. کاش به منم همینقدر وفاداری بودی، ولی من همه جوره برای وفاداری احترام قائلم.

فندک رو روشن کردم. لبخند زدم، از مردی که وجودش فقط اسراف فضا بود پرسیدم:

-میدونی وقتی به موش‌ها گرسنگی بدی چی میشه؟ اون‌ها عموماً به غذای زیادی نیاز ندارن. اما وقتی برای مدت طولانی گرسنه نگهشون دارن، یه جورایی وحشی میشن.

اولین فریاد بعد از اینکه فندک رو زیر سطل گرفتم و از بیرون داغش کردم، فضا رو شکافت. خندیدم:

-اگه یه ذره حرارت به این ترکیب اضافه کنی، هار میشن و میخوان هرجوری که شده فرار کنن. حتماً به نظرت موجودات جالبی هستن که انقدر برای بقا تلاش میکنن. حتی حاضرن برای نجات خودشون گوشت رو هم بجون....روده‌ها....و استخوان‌ها.

مرد داد کشید:

-بس کن! لطفاً! خدایا! یه....یه زن بود.

شعله‌ی فندک رو همچنان روشن نگه داشته بودم. خون جلوی چشمو گرفته بود و مغزمو مختل کرده بود. قلبم به جز انتقام با چیزی نمیتپید و میخواستم بدونم کی جرات کرده علیه من دست به چنین کارهایی بزنه.

-خودم میدونم که یک زن بوده، احمق کودن. قبل از اینکه بذارم زنده زنده بخورنت، یه چیز به درد بخور و جدید بهم بگو.

اما دیگه دیر شده بود، چشم‌های مرد توی حدقه به عقب برگشتن و هوش رفت. موش‌ها به وسط روده‌هاش رسیده بودن.

آه کشیدم، شعله رو عقب بردم و به دوتا احمق دیگه‌ای که به دیوار زنجیر بودن نگاه کردم. فندک رو بین انگشتم چرخوندم و با لبخند پرسیدم:

-خب، بعدی کیه؟

یکیشون با سرعت و شدن کلمات رو از دهنش پرت کرد بیرون:

-اون زن، توی کلاب کار میکرد.

حرکاتم متوقف شد، از درون خشکم زد.

-کدوم کلاب؟

مرد نالید:

-کلاب خودت. جولی راجر.

گردنمو خم کردم عقب، قهقهه‌ی بلند و طولانی از سینه‌م پرید بیرون. ناباوری توی رگ‌هام جریان پیدا کرده بود. امکان نداشت منظور این مرد همون چیزی باشه که داشتم بهش فکر میکردم. اینکه اون زن، نه تنها تینا بل نیست، بلکه غریبه هم نیست.

به طرفش خیز برداشتم، انگشتمو فکشو به چنگ کشیدن، چاقومو توی پوستش فرو بردم و گونه‌شو پاره کردم. مرد به التماس افتاد:

-لطفا...

سرش داد زدم:

-به‌هم دروغ تحویل نده. داری میگی یک نفر توی کلاب خودم از اخلاق خوش من سواستفاده کرده؟

از چشماش آتیش میبارید بیرون. پرسیدم:

-اسمش چیه؟

بدن مرد زیر دستم لرزید، سکسکه و هق هق گریه‌ش باعث میشد کلماتش تیکه و پاره شنیده بشن. فریاد کشیدم:

-بگو!

چاقوم عمیق‌تر توی گونه‌ش فرو رفت، قطره‌های خورش روی پوستش چکیدن. ضجه زد:

-مویرا! اسمش مویرا ست.



چهل و سه و ندى

-وندى؟

وقتی صدای جان رو شنیدم، نفس آسودگی از سینه‌م رها شد. داشتم دوش می‌گرفتم و وقتی از حمام اومدم بیرون دیدم که یک تماس از دست رفته از طرف برادرم داشتم. و بعد انقدر بهش زنگ زدم تا بالاخره جواب بده، تا زمانی که صداشو نمیشنیدم دست و دلم به انجام هیچ کار دیگه‌ای نمیرفت.

توی گوشی نفس زدم:

+جان، سلام. چطوری؟

-خوبم.

+دلم خیلی برات تنگ شده داداشی.

صدام شکست، احساسات تلنبار شده در چند هفته‌ی گذشته مثل یک حباب توی گلوم گیر کرد.

+ببخشید که تا امروز نتونستم بهت زنگ بزنم.

-اوه، اشکالی نداره، جیمز بهم گفته بود که مریض شدی.

نفسم بند اومد.

+جی...چی؟

-آره، بهم گفت که بخاطر همین اون به جای تو بهم زنگ میزنه تا حالمو
پرسه. گوش کن، واقعا نیاز ندارم یکی مثل پرستار بچه بیست و چهار ساعته
مراقبم باشه.

قلبم توی سینه منفجر شد، مغزم دور خودش میچرخید تا بفهمه منظور جان
از این حرفایی که میزنه چیه.

+کی...

گلومو با سرفه صاف کردم و دوباره شروع کردم:

+کی با جیمز حرف زدی؟

-از وقتی که اومدم اینجا تقریبا هرروز. همینو دارم بهت میگم دیگه.
تماسهای بیش از حدش داره از تحملم خارج میشه.

گلوم باد کرد:

+اون باهات تماس میگیره؟

-آره، مگه نمیدونستی؟

حس میکردم قفسه‌ی سینه‌م ترک خورده، چشمه‌ی اشک پشت پلک‌هام جوشید. حتی تمام مدتی که جیمز داشت منو تهدید میکردم، بازم حواسش با جان بوده. پس یعنی تمام این مدت داشته بلوف میزده؟
فخ فخ کردم:

+نه، میدونستم. بهش میگم که دیگه انقدر بهت زنگ نزنه.

-باشه، مرسی. راستی، امشب خونه‌ای؟

ابروهام به هم نزدیک شدن، و نگاهی به اطراف انداختم.

+آره، برای چی؟

-بابا گفت داره میاد دنبالم، گفت به توام زنگ بزنم و خبر بدم.

وقتی فهمیدم منظورش از خونه، عمارت پدرم بوده، توی دلم آشوب به پا شد. مطمئن نبودم حرفشو درست شنیده باشم، برای همین تکرار کردم:

+بابا داره میاد دنبالت؟

-آره، گفت يه موضوعی هست که ميخواه با ما در ميون بذاره. نميدونم، ولی واقعا دلم نميخواه با اون تنها توی خونه باشم.

وفاداريه به دو نيم تقسيم شد. از طرفی ميخواستم با جيمز صادق باشم، و ميدونستم که دلش نميخواه نزديک پدرم بشم. ولی از طرفی ديگه، ميخواستم بخاطر جان به اون عمارت برم. با اينکه دلم ميخواست بهش بگم، نه نيام، منتظر بمونم تا جيمز به خونه برگرده و وانمود کنم پدرم اصلا وجود نداره، ميدونستم که نمیشه. اين يک فرصت برای ديدن برادرم بود.

+باشه، الان راه ميوفتم ميرم اونجا.

-خوبه پس.

تکرار کردم:

+خوبه پس.

و تماس رو قطع کردم.

انتظار برای دیدن برادرم، قلبمو سبک کرده بود. هرچند احساس گناه روی سینه‌م سنگینی میکرد، میدونستم که جیمز از رفتن من به اون عمارت متنفره. اما امیدوار بودم که بتونه درکم کنه و از دیدگاه من به قضیه نگاه کنه.

کل روز ناخوش بودم. به جیمز گفته بودم که عاشقشم اما اون در عوض نتونسته بود همون کلمات رو بهم برگردونه. البته ازش توقعی نداشتم، ولی بازم، وقتی آدم احساساتش رو برای یکی عریان میکنه، دریافت نکردن جواب متقابل دردناکه.

ولی جیمز تمام این مدت حواسش به جان بوده، حتی با اینکه داستان متفاوتی تحویل من میداد و الکی تهدیدم میکرد. همین کارش بیشتر از شنیدن اون کلمات واسم ارزشمند بود.

شماره‌ی جیمز رو روی گوشیم پیدا کردم و باهاش تماس گرفتم. قلبم با قدردانی از کاری که واسه‌ی من و برادرم انجام داده بود، پر شده بود. میخوامستم بهش بگم که من میدونم چی کار کرده، همچنین میخوامستم بهش بگم که قراره کجا برم. قطعاً از شنیدنش خوشحال نمیشد، ولی قول داده بود که زندگی منو کنترل نکنه و اختیارم دست خودمه. دیگه گروگان‌ش نبودم، و

بهش اجازه نمیدادم که بهم امر و نهی کنه، بهم بگه حق دارم کیو بینم و کیو نبینم.

گوشی بوق خورد و بوق خورد ولی اون جواب نمیداد. اخم کردم، سعی کردم شوری که به دلم افتاده بود رو ندیده بگیرم. واسش پیغام صوتی گذاشتم، و محض احتیاط پیام هم فرستادم. نفسمو فوت کردم بیرون تا اضطراب رو از خودم دور کنم.

یک ساعت بعد، با ماشین جیمز وارد سنفگرش ورودی عمارت پدرم شدم که ناگهان جلوی در نگهم داشتن. با دیدن تیم امنیتی جدیدی که جلوی در صف کشیده بودن، ابرو هام به هم گره خورد. چهار نفر ورودی رو سد کرده بودن و یکی دیگه به سمت ماشین اومد. چند ضربه به پنجره زد تا شیشه رو بدم پایین. شیشه پایین رفت و تعجب درونم بالا اومد.

+اوووم...سلام. من وندی ام.

ابروهای مرد بالا پرید.

+دختر پیترو؟ حتما الان منتظرمه.

مرد چیزی نگفت، فقط سر تکون داد و دور شد. زیر گوش یکی دیگه از مردها پچپچی کردو بعد اونها کنار رفتن و دروازه‌ی ورودی رو برام باز کردن تا ازش عبور کنم.

این دیگه چه کوفتی بود؟

استرس زیر پوستم جرقه میزد، انگار لشگر مورچه‌ها توی رگ‌هام در حال رژه رفتن. انقدر از پدرم متنفر شده بودم که دیگه عقل و منطقم درست کار نمیکرد. البته فکر نکنید فرشته‌ی دربان بهشتم و اخلاق و درستکاری واسم خیلی مهمه. نه، همین الانشم عاشق مردی شده بودم که پایبندیش به اصول اخلاقی بدجوری لق میزد. ولی حداقل جیمز ظاهر و باطنش یکی بود. پدرم اهل نمایش بود، همه رو فریب میداد.

حتی منم فریب داده بود.

ماشینو پارک کردم، از پله‌های آجری بالا رفتم، در اصلی خونه رو باز کردم و وارد شدم. به طرز عجیب و ترسناکی همه جا ساکت بود، شکمم از استرس گره‌گره شد.

+جاناتان؟ بابا؟

صدام بین سقف بلند هال ورودی عمارت و زمین انعکاس پیدا کرد، ولی هیچکس جوابی نداد.

عجیب بود.

وارد نشیمن خصوصی شدم، گوشیمو در آوردم تا شماره‌ی جان رو بگیرم.
-اومدی.

صدایی که شنیدم شوکه‌م کرد، آنچنان در جا پریدم که گوشیم از دستم شوت شد و اون طرف اتاق افتاد روی زمین. دستامو به سینه‌م چسبوند، قلبم گومب گومب کف دستم میکوبید.

+یا عیسی! تینا! ترسوندیم.

تینا لبخند زد، وارد نشیمن شد و در چند قدمیم ایستاد.
-بخشید.

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:

+بابا کجاست؟ رفته دنبال جان؟

چشماش کمی میلرزیدن و متمرکز نبود، مردمک‌هاش گرد و گشاد شده بودن و نیشخند میزد. دستمو جلوی صورتش تکون دادم:

+تینا.

از جا پرید، از حالت گیج و منگش بیرون اومد.

-چیه؟

+بابام اینجاست؟

حس هشدار گونه‌ای پوستمو مور مور کرد، این دیدار غیرمنتظره بودار بود. ناگهان آرزو کردم که کاش منتظر مونده بودم تا جیمز به خونه برگرده، حداقل اون تلاش میکردن که منو از اومدن به اینجا منصرف کنه.

حس خوبی نداشتم.

تینا قهقهه زد:

-هوووووم، نوچ. ولی به من گفت که منتظرت بمونم.

سرمو کج کردم، صدای کوبش ضربان قلبمو توی گوشم میشنیدم، چشمام با دقت محیط اطرافم رو بررسی کردن.

+خیلی خب.

تینا سینه به سینه ایستاد، چند باری تلو تلو خورد اما تونست تعادلش رو حفظ کنه و سرپا بایسته.

+حالت خوبه؟

این زنیکه مسته؟

-خوبم. پدرت یک شریک تجاری جدید پیدا کرده. خیلی جدید. من موش آزمایشگاهیش شدم تا مطمئن بشه محصولاتشون ناب و درجه یکه.

اینو گفت و یک ضربه با نوک انگشت به بینی‌ش کوبید تا منظورشو بهتر بهم بفهمونه. چشماش از شدت تعجب داشت از حدقه پرت میشد بیرون، معده‌م قل خورد و حس کردم افتاد کف پام.

+نعشه‌ای؟

خندید و گفت:

-فقط یه ذره پودر زدم. پیتروست نداره به این چیزا دست بزنه، اما بالاخره یکی باید اون پودرها رو مصرف کنه تا مطمئن بشه سرش کلاه نمیدارن.

چشماشو واسم باریک کرد و ادامه داد:

-و پدرت به هیچکس بیشتر از من اعتماد نداره.

تیکه‌شو بهم انداخته بود و اتفاقاً جای خوبیم هدف گرفته بود، اما دیگه مثل قبل واسم اهمیتی نداشت. فقط یه ذره سوز داشت که اونم درد خیالی بود.

حتی اگر مورد اعتمادترین آدم زندگی پدرمم بودم، خر مغزمو گاز نگرفته بود که حاضر بشم بخاطر تجارتش مواد مخدر مصرف کنم.

مثل تینا چشمامو باریک کردم و گفتم:

+واقعا نفرت انگیزی. چطور میتونی با کارهایی که اون میکنه کنار بیای و هیچ مشکلی باهاشون نداشته باشی؟

قهقهه زد:

+گنده‌تر از دهنش حرف میزنی. بگو ببینم، وقتی هوک داره با کیرش از وسط جرت میده، این سوالو از خودتم میپرسی؟

حرارت به گونه‌هام جهید، دندونامو روی هم ساییدم.

+به تو ربطی نداره.

به هم خیره موند، خنده روی صورتش محو شد.

-ا، گذش بزَن. بهم گفتن که نباید بهت آسیبی بزَنم.

موهای تنم سیخ شدن، کلماتش هوشیارم کردن، آهسته آهسته ازش دور شدم، نمیخواستم حرکت ناگهانی از خودم نشون بدم.

+کی بهت گفته؟

-همه.

به هم چشم غره رفت، به سمتم خیز براشت.

-وندی اینه، وندی اونه. بهش آسیب نزن تینا. بهش احتیاج داریم تینا. اون دخترمه تینا.

کمرم از پشت به دیوار خورد، میزی که کنارم بود از شدت ضربه لرزید. با هر قدمی که تینا بهم نزدیکتر میشد اضطرابم بیشتر اوج میگرفت، چشماش به باریکی نخ شده بودن.

-میدونی چقدر کلافه کننده‌ست که همیشه نفر دوم باشی؟

سرمو چپ و راست کردم، دستامو با حالت دفاعی جلوی بدنم نگه داشتم، چشمم به گوشیم که اون طرف اتاق افتاده بود خیره موندن بود.

+من هیچوقت نخواستم که نفر اول کسی باشم.

داد کشید:

-دروغگو!

دستش به جلو پرتاب شد و سیلی محکمی توی صورتم کوبید. سرم چرخید و گردنم کج شد، گونه‌م از ضرب دستش میسوخت. دندونامو روی هم فشار دادم، عاجزانه سعی میکردم که به خودم مسلط باشم.

آروم پلکامو بستم، نفس عمیقی کشیدم، وقتی چشمامو باز کردم تازه فهمیدم که بستنشون چه اشتباه بزرگی بوده.

چون تینا دقیقا رو به روم ایستاده بود و گلدون بلوری توی دستش رو برده بود بالا. دستمو بالا بردم تا سعی کنم جلوشو بگیرم، اما اون سریعتر عمل کرد، و گلدون توی سرم کوبیده شد.

روی زمین افتادم، درد توی جمجمه پخش شده بود و وقتی تینا دوباره گلدون رو پایین آورد، همه چیز سیاه شد.

فایل این کتاب كاملا **رایگان هست** و لطفا هیچ مبلغی به هیچکس بابت دریافت این فایل پرداخت نکنید!

در صورتی که تمایل به خوندن بقیه‌ی جلد‌های این مجموعه و سایر آثار ترجمه شده توسط من داشتید، لطفا فقط به کانال تگرام خودم مراجعه کنید.

آیدی کانال تلگرام: @partow_novel



چهار

چهار

دفتر کارم داغون شده بود.

به کرلی، استارکی و دوقلوها که وایستاده بودن و رژه‌ی عصبی منو تماشا میکردن خیره بودم. اونقدر عاقل بودن که دهنشونو باز نکنن چون میدونستن هیچ چیز نمیتونه خشم مخربی که از درون داشت ویرانم میکرد رو خاموش کنه. مخصوصا کرلی رو خبر کرده بودم که بیاد چون میدونستم اون و مویرا رابطه‌ی نزدیکی باهم داشتن.

مویرا.

باورم نمیشد.

روی پاشنه‌ی پانیم چرخ زدم، با انگشتی که از شدت عصبانیت میلرزید کرلی رو نشونه گرفتم و ازش پرسیدم:

-تو میدونستی؟

پره‌های بینی‌ش باز و بسته شد، مشتشو به کف اون یکی دستش کوبوند صدای تریک تریک بند انگشتاش در اومد.

-معلومه که نه، هوک. اگه میدونستم که نمیداشتم اون جنده قسر در بره. در حالی که سر تکون میدادم کف دستامو به لبه‌ی میز چسبوندم، انقدر محکم چنگ میزدم که بند انگشتام رنگ خودشونو از دست داده بودن.

-بیارش اینجا پیش من.

-نمیدونم اگه...

دستامو تا آرنج روی سطح میز کشیدم، همه چیز پرت شد پایین و خرد شد، سیم تلفن و کامپیوتر از پریز جدا شد، خودکارها روی زمین غلت خوردن.

-بیارش اینجا پیش من. همین حالا.

کرلی سری برام خم کرد، گوشیشو از جیبش کشید بیرون و راه افتاد. ولی نیاز نشد که جایی بره، چون وقتی در رو باز کرد، مویرا اون طرف وایستاده بود.

-سلام پسرا.

سرم شوت شد بالا، خشم مهار نشدنی داشت عضلاتمو پاره میکرد و خون از استخونم میپاشید. غریدم:

-مویرا، چقدر خوب که خودت پیدات شد.

میز رو دور زدم، دسته‌ی چاقوی هلالی‌مو انقدر محکم فشار میدادم که مطمئن بودم پوستم تاول میزنه.

مویرا وارد دفتر شد، نیمه‌ی راه به من رسید، و پوزخند زد. موهاشو از روی گردنش کنار زدم، پشت دستمو به گونه‌ش چسبوندم:

-بگو بینم عزیزم، فکر کردی میتونی جون سالم به در ببری؟ یا نکنه هوس مردن کردی؟

صاف توی چشمام زل زد و خندید.

-ولی من فکر میکنم که میتونم جون سالم به در ببرم، جیمز.

کف دستم با صدای مهیبی توی صورتش کوبیده شد، بدنش پرت شد روی زمین. خشم داشت از سوراخای بینی‌م میزد بیرون، بالای سرش ایستادم و پاشنه‌ی کفشمو توی کمرش فرد کردم. روی وزن بدنم خم شدم، صدای

نالاش زیر پام دلمو خنک میکرد. چشمم به تتوی کروکودیل نفرت‌انگیز پشت گردنش افتاد و خاطره‌ی نه چندان دوری توی ذهنم جرقه زد.

"ببخشید، پشت گردنمو تازه تتو زدم. هنوز یه کمی میسوزه"

با تاسف سر تکون دادم، به حماقت خودم خندیدم. دستمو به سمتش دراز کردم، بدنشو چرخوندم، آرنجمو به سینه‌ش چسبوندم و به زمین فشارش دادم.

-آه، یاد خاطرات گذشته به خیر. قبلا هم همینجوری مثل یه هرزه‌ی کثیف زیرم دست و پا میزدی.

کف دستاشو به زمین میکوبید و جیغ کشید:

-لعنت بهت هوک. دقیقا بخاطر همین کارات بود که بهت خیانت کردم. چون با بقیه مثل یه تیکه گوه رفتار میکنی.

-واسم ادا در نیار. باهات مثل گوه رفتار میکردم، چون ارزش بیشتر از اون نبوده.

چاقومو به شاه‌رگ گردنش چسبوندم:

-حالا چیزی که میدونی میخوام بدونم رو بهم بگو.

داد کشید:

-ترجیح میدم بمیرم.

پوزخند زدم:

-اوه، خیالت راحت، میمیری.

خم شدم، لبام در چند سانتی گوشش قرار گرفت:

-اشتباه کردی که پیتر و انتخاب کردی.

ابروهاش به هم گره خوردن و بعد قهقهه زد، سرشو به زمین میکوبید و انقدر خندید که اشک از گوشه‌ی چشمش جارش شد.

-وای خدا، تو حتی نمیدونی اصل ماجرا چیه، نه؟

فکم منقبض شد، دست آزادم به موهاش چنگ زد، سرشو کشیدم بالا و محکم به زمین کوبیدم. جیغ زد و من صورتشو به زمین فشار دادم، چاقوم برگشت زیر گلویش.

-یک بار دیگه چرت و پرت تحویل بدی، لباتو میبرم.

چهره‌ش جمع شد و ناله کرد:

-من کسی به اسم پیترو نمیشناسم، فهمیدی؟ مردی که وانش کار میکنم کرو که.

گردنشو به تیغهی چاقوم چسبوند و ادامه داد:

-و داره میاد تا سرتو از تنت جدا کنه.

چاقو رو از گردنش جدا کردم، انگشتمو جایگزین کردم و انقدر گلوشو فشار دادم که میتونستم نایش رو کف دستم حس کنم. به سرفه افتاد، چشماش از شدت فشاری که روش بود داشتن از حدقه پرت میشدن بیرون. ویزویز کرد:

-نمیخوای.....نمیخوای این کارو بکنی.

-مطمئن باش که میخوام.

-وندی عزیزت دست اونه. و من میدونم که کجاست.



تا قبل از این لحظه، همیشه فکر میکردم که ترس رو میشناسم. فکر میکردم نگاه کردن به صورت عموم_گوش کردن به تیک تیک ساعتش وقتی داشت در اتاق خوابمو قفل میکرد_مظهر نهایی این کلمه ست. اشتباه میکردم.

چون هیچوقت به اندازه‌ی لحظه‌ای که اسم وندی از لب‌های مویرا بیرون اومد، چنگال سرد وحشت واقعی رو تجربه نکرده بودم.

قبل از اینکه اجازه بدم کلمه‌ی دیگه‌ای از دهنش بیرون بیاد، دسته‌ی سفت چاقومو وسط مغزش کوبیدم و بدنش زیر دستم بی حرکت شد. همونجا روی زمین ولش کردم، با عجله دنبال گوشیم گشتم و برنامه‌ی ردیابی که به گردنبند وندی متصل بود رو باز کردم، امیدوارانه امیدوار بودم که هنوز اون گردنبند دور گردنش باشه. بود.

و برنامه نشون میداد که الان توی دره‌ی کنیاله.

ولی اگر این ماجرا زیر سر پتر نبوده، پس اونجا چیکار میکنن؟

به محض اینکه موقعیت مکانیش رو پیدا کردم، از در دفتر پریدم بیرون، استارکی و دوقلوها دنبالم اومدن و کرلی همونجا موند. منتظر تماس من بود. وقتی مطمئن شدم که وندی واقعا اونجاست، به کرلی خبر میدادم تا یه گلوله توی سر مویرا شلیک کنه.

دوست داشتم بیشتر شکنجه‌ش کنم و مرگ دردناک‌تری واسش در نظر گرفته بودم، اما الان امنیت وندی واسم اهمیت بیشتری داشت، نمیخواستم جایی برای خطا باقی بذارم.

رانندگی تا دره‌ی کنیبال نصف زمان همیشگی طول کشید، پام یک لحظه هم از پدال گاز جدا نمیشد و مغزم در صدها جهت مختلف در حال نوسان بود.

خیلی احمق بودم که فکر میکردم دشمنانم نمیتونن وندی رو از چنگ من بیرون بکشن. احمق بودم که فکر میکردم پیترا از دختر خودش سواستفاده نمیکنه. یک بار دیگه، دست کم گرفته بودمش.

پسرا توی ماشین نسبتا ساکت بودن، استارکی با یک تفنگ روی پاش روی صندلی مسافر نشسته بود، دوقلوها عقب نشسته بودن و خیلی آهسته باهم یچ یچ میکردن.

و من، درونم آشوب بود. توی ذهنم دعا میکردم، خدایی که تا الان صدبار منو به جهنم محکوم کرده، جون منو ازم بگیره اما در عوض وندی سالم بمونه.

باید سالم بمونه.

به محض اینکه ورودی گاز جلوی چشمم پدیدار شد، ماشین رو یه گوشه متوقف کردم.

-خیلی خب.

نفسمو فوت کردم بیرون، دستکش هامو پوشیدم و خشاب تفنگم رو چک کردم. لبم بالا پرید و پرسیدم:

-آماده این پسرا؟ وقت تقاص پس گرفته.

منتظر نمودم تا دنبالم راه بیوفتن، میدونستم که از پشت هوامو دارن. فقط روی پیدا کردن وندی تمرکز کرده بودم، رسوندنش به یک جای امن، و بعد کشتن تمام کسایی که خیال کرده بودن میتونن وندی رو بازیچه‌ی خودشون بکنن تا منو از لونه‌م بیرون بکشن.

خودمم تعجب کرده بودم که دیگه انتقام قتل والدینم واسم اهمیتی نداره، نه وقتی که ممکن بود به قیمت جون وندی تموم بشه.

از کنار در درختان سوخته عبور کردم، تنگی سینه‌م از به یادآورن خاطری سوختن جنازه‌ی رو رو نادیده گرفتم و مستقیم به سمت ورودی غار قدم برداشتم. از گذرگاه تنگ و باریک سنگی رد شدم و به فضای وسیع داخل غار رسیدم. وقتی جسم بی‌هوش وندی که به صندلی بسته شده بود و خون خشکیده‌ی روی صورتش رو دیدم، قدم‌هام شل شدن.

قلبم افتاد کف زمین، با دیدنش توی اون وضعیت از درون نابود شدم. همه‌شونو زنده زنده آتیش میزد.

-هوک، خوشحالم که می‌بینم بالاخره تشریف آوردی.

صدای پیتر سینه‌مو سنگین کرد. واقعا امیدوار بودم که پدر وندی کسی نبوده باشه که برای رسیدن به من، دست به چنین حماقتی زده.

دستامو توی جیبم فرو بردم و گفتم:

-پیتر، جالبه که اینجا می‌بینمت. دوباره بهم ثابت کردی که منفورترین پدر جهانی.

خندید و نگاهی به دخترش انداخت:

-آره خب، بعضی وقتا باید یه چیزایی رو قربانی کرد.
سرمو کج کردم و پرسیدم:

-و تو حاضری حتی به دختر خودت آسیب بزنی؟
چشماش تیره شدن.

-قرار نبود آسیب ببینه. تینا یه لحظه دچار جنون شد.
-هووم.

دوباره به وندی نگاه کردم، بالا و پایین رفتن منظم قفسه‌ی سینه‌ی خیالمو راحت کرد که هنوز داره نفس میکشه و تونستم روی پیتر تمرکز کنم و گفتم:

-پس شاید لازمه که یک قلاده‌ی سفت و محکم‌تر دور گردن هرزه‌ت ببندی تا بتونی بهتر کنترلش کنی.

دستی روی دهنش کشید، شونه‌شو بالا داد.

-حق با توئه. ولی چه میشه کرد؟ زن دیگه.

آه کشیدم:

-از این بازی مسخره‌ت خسته شدم پیترو. بگو چرا منو کشیدی اینجا؟

دستامو دو طرف بدنم باز کردم و با اشاره‌ای به اطرافمون ادامه دادم:

-حدس میزنم تمام این کارها، بخاطر همین بوده باشه دیگه؟

-اون نکشیدت اینجا.

صدای جدیدی از پشت سر به گوشم رسید، صدایی آشنایی که خون رو توی رگ‌هام منجمد کرد.

امکان نداره.

جلوی خودمو گرفتم تا به عقب نچرخم، نمیخواستم پشتمو به وندي بکنم، حتی یک لحظه. اما خیلی طول نکشید، چون اون جلو اومد و مقابلم ایستاد.

خیلی عوض شده بود. موهاشو به عقب حالت داده بود، کت شلوار سیاه خوش دواختی هیکلشو قاب گرفته بود. شبیه من شده بود.

لبخند روی چهره‌ی پسر ونه‌ش شکوفا شد و گفت:

-سلام رئیس.

دهنم باز موند، نفسم پرت شد بیرون، خیانت عمیقا به سینه‌م چنگ کشید، حفره‌ی سینه‌م به دو نیم تقسیم شد.

-اسمی.

-سوپرایز!

قهقهه‌ش گوشمو خراشید، با حالت نمایشی دور خودش چرخید و گفت:

-اوف، خیلی بهتر از اون چیزی که تصورشو میکردم شد.

دستشو به سینه‌ش فشرد و ادامه داد:

-البته هیجان‌زدگی‌مو باید ببخشی. خیلی وقته که منتظر این لحظه بودم.

دل و روده‌م به هم گره خوردن، خشم و درد باهم آمیخته شدن و نگاهم رو مات کردن. چشمم از روی اون گذشت و دوباره به وندی رسیدم، به هوش

اومدم بود، سرشو عقب و جلو میکرد و دست و پا میزد تا از شر طناب‌ها خودشو خلاص کنه.

خیالم کمی راحت شد.

خوبه، این نشونه‌ی خوبی بود.

اسمی جلوی چشمم بشکن زد:

-حواست. به. من. باشه.

پوزخند زدم، دندونامو روی هم ساییدم و دستمو توی جیبم بردم تا چاقومو بیرون بکشم.

بین انگشتام تابی بهش دادم و شروع کردم:

-میدونی، خیلی جالبه که بعد از این همه سال، اینجا باهات رو به رو شدم.

قدمی بهش نزدیک شدم.

-در حال خیانت به من.

چشماشو باریک کرد. کلمات از دهنش تف شدن بیرون:

-درسته، ما سال‌ها کنار هم بودیم. و هر روزش برای من عذاب بود، چون میدونستم تو کی هستی اما باید جلوی خودمو میگرفتم تا توی خواب نکشمت.

دستم روی قلبم گذاشتم، با حالت لوس و مسخرهای لب پایینمو جلو دادم و گفتم:

-قلبمو شکوندی، اسمی. فکر میکردم ما باهمدیگه دوستیم.
خندید:

-اوه، ما چیزی فراتر از دوستیم، جیمز اندرو بری.

وقتی اسم کامل خودمو شنیدم، ریه‌هام از کار افتادن. و اون جمله‌شو کامل کرد:

-ما پسر عموییم.



چهل و پنج جیگر

هوا توی سینه‌م یخ بسته بود، قلبم از جایی که همیشه توش میتپید داشت کنده میشد.

پسرعمو، یعنی که اون بچه‌ی عمومه. ولی عموم که هیچ بچه‌ای نداشت. گفتم:

—امکان نداره.

—باور نکردنیه، اما حقیقه.

اسمی سرشو چپ و راست کرد و ادامه داد:

—شبی که پدرمو کُشتی، منم اونجا بودم.

ابروهام بالا پریدن، بهت و تعجب تمام وجودمو پر کرده بود و ذهنم داشت به شبی که عموم رو به قتل رسونده بود فکر میکرد. اون شب جوری خون جلوی چشممو گرفته بود که دیگه هیچی رو نمیدیدم، پس حدس میزنم زیاد

دور از ذهن نباشه که یک نفر اونجا منو دیده باشه اما من متوجهش نشده باشم.

نگاهی به پشت سر اسمی انداختم، جایی که وندی گیج و منگ داشت دور و برشو تماشا میکرد، بازوهاشو تگون میداد و در تلاش بود تا خودشو رها کنه. پیترو به گوشه ایستاده بود، اما چشماش روی من قفل شده بودن، چهره‌ش درهم فرو رفته بود و چشماش شبیه دو تیکه سنگ به نظر میرسیدن. به جلو خیز برداشتم و در جواب اسمی گفتم:

-خیلی زود دوباره پدرو رو می‌بینی.

چاقوم در عرض یک چشم به هم زدن زیر گلویش نشست.

-واقعاً احمقی که منو کشوندی اینجا و خیال کردی میتونی زنده بیرون بری. خندید، سیبک گلویش به تیغی چاقو فشرده شد.

-میدونی، مشکل تو اینه که همیشه خودتو زیادی دست بالا میگیری. همین بهم کمک کرد که بتونم انقدر راحت بتونم خودمو وارد زندگیت کنم؛ اومدم کنار کلابت توی کوچه نشستم و وانمود کردم که بی‌خانم‌م.

پوزخند زد و ادامه داد:

-و همین بهم کمک کرد تا بتونم زیردستات رو به سمت خودم بکشم تا به جای تو واسه من کار کنن.

چاقومو بیشتر به پوستش فشار دادم.

-افرادم به من وفادارن.

چشماش برق افتادن.

-افرادت ازت میترسن. ولی من نیوفتادم دنبالشون تا خامشون کنم. فقط اونایی که در حقشون ظلم کرده بودی رو پیدا کردم. و وقتی بهشون گفتم کاری میکنم تا عدالت در حقشون برقرار بشه، تونستم نظرشون رو جلب کنم، باهاشون منصفانه رفتار کردم و بعد....

نیشخند زد:

-خب، بعدش دیگه آسون بود.

کوبش گنگی بدنم رو از درون می لرزوند. گفتم:

-حیف شد، خیلی سعی کرده بودم تا پای تو به بخش‌های کثیف این زندگی باز نشه. و قطعاً از کشتنت هیچ لذتی نخواهم برد.

-اگه من جای تو بودم، نمیکشتمش.

وقتی چشمم به استارکی افتاد، حرارت به خونم جهید. لکه‌های قرمز روی بلوزش پراکنده بود، یک طرف صورتش کبود و مله‌تب بود، که حدس می‌زدم کار دوقلوها باشه. حس خیانت باید وجودمو به آتیش میکشید، ولی خب باید اعتراف کنم که در مورد استارکی، از قبل احتمالش رو میدادم.

به هر حال، الان هیچکدوم از اینا مهم نبود، چون تنها چیزی که چشمم می‌دید تفنگی بود که استارکی به شقیقه‌ی وندی چسبونده بود و انگشتاشو آماده برای شلیک روی ماشه نگه داشته بود. چشمام داشتن وندی رو قورت میدادن، سر تا پاشو بررسی کردم تا مطمئن بشم زخم تازه‌ای به جسمش صدمه نزده باشه. فکشو روی هم فشار میداد و نگاه پرغضبش رو به پدرش دوخته بود.

پیتر تکیه‌شو از دیوار سنگی غار برداشت و صاف ایستاد، تفنگ خودشو از کمر شلوارش بیرون کشید و هشدار داد:

-سمی، این جزئی از نقشه‌مون نبود.

گردن اسمی از همونجایی که هنوز زیر چاقوی من بود چرخ خورد.

-نقشه عوض شده، پیترو. بهت گفته بودم تنها روشی که میشه باهاش جیمز رو به یک پسر حرف گوش کن تبدیل کرد، اینه که اون دختر رو در معرض خطر قرار بدیم. خودت میدونستی منظورم چه جور خطراتیه، و با این حال موافقت کرده بودی.

چشمای وندی گشاد شدن، هین کشید و دهنش باز موند، ناباورانه از پدرش پرسید:

+تو چی کار کردی؟

خودمو وارد بحث کردم:

-سلام دارلینگ.

چشمام روی استارکی دو دو زدن.

-عمیقا از شنیدن صدات خوشحالم. حالت خوبه؟

چشماش نرم شدن و گفت:

+منظورت بدون در نظر گفتن تفنگ روی سرمه؟

خندیدم، بدن استارکی منقبض شد، لوله‌ی تفنگ رو جا به جا کرد و این بار زیر فک وندی گذاشتش. داد زد:

-الان وقت شوخی و مسخره‌بازی نیست. کروک رو ول کنه بره.

استارکی دهانه‌ی تفنگ رو با شدت به فک وندی فشار داد، صدای ناله‌ش بلند شد و شلیک ترس درونم غوغا به پا کرد. چشمای وندی گشاد مونده بودن و بهم گفت:

+جیمز، نه.

استارکی زده بود به سرش، فک وندی رو باز کرد و لوله‌ی تفنگ رو فرو کرد توی دهنش.

خشم داشت از درون منو میبلعید، و ترسی که هرگز مشابهش رو تجربه نکرده بودم، دنبال سرش راه افتاده بود. با اینکه خیلی دلم میخواست بخاطر لمس کردن وندی، پوست استارکی رو از تنش جدا کنم و تک تک استخون‌های بدنش رو بشکونم، اما به اندازه‌ی نیمی از غار ازشون دور بودم.

نمیخواستم این احتمال که استارکی بلوف نمیزنه رو نادیده بگیرم و چون وندی رو به خطر بندازم، چون یه جایی در اعماق وجودم میدونستم که استارکی اهل بلوف زدن نیست.

روی لبهام زبون کشیدم، انگشتم دور دسته‌ی چاقوم سفت شدن و بعد عقب رفتم. دستامو بالا گرفتم، چاقو از لای انگشتم سر خورد و روی زمین افتاد.

اسمی نیشخند زد، بلافاصله خم شد و چاقو رو برداشت. چند باری توی دستش بهش پیچ و تاب داد، چشماش تک تک جزئیاتش رو بررسی کردن. نگاهشو به من برگردوند، با نوک چاقو بهم اشاره کرد:

—اسلحه‌ی دیگه‌ای هم داری که باید ازشون آگاه بشم؟

نگاهی به پشت سرش انداخت، جایی که وندی با گونه‌های خیس و تفنگی که استارکی توی دهنش چپونده بود، نشسته بود. دستمو پشت کمرم بردم، تفنگمو بیرون کشیدم و پرتش کردم روی زمین.

اسمی قهقهه زنان به طرف پتر برگشت و کف دستاشو به هم کوبید.

-بهت چی گفته بودم، پیت؟ این پسر حسابی عاشق شده.

آه کشید، نگاهشو به من برگردوند، دستشو توی جیبش برد و یه چیز برجسته که دورش پارچه پیچیده شده بود رو بیرون آورد. به آرومی پارچه رو از دورش باز کرد. چشمک زد و گفت:

-پارچه واسه این بود که صداشو خفه کنم. برای اینکه بتونه تاثیر بیشتری بذاره.

پارچه روی زمین افتاد و همراه باهاش عقل منم کف زمین پرت شد.

تیک. تاک.

تیک. تاک.

تیک. تاک.

دستام دو طرف بدنم مشت شدن.

اسمی ساعت جیبی رو بالا گرفت، نیشخندش وسیع تر شد و تا بناگوشش کش آورد.

-از اسباب بازی جدیدم خوشت میاد؟ تقریباً صداش به بلندی همونیه که اون روز مجبورم کردی پرتش کنم توی دریا.

ریز ریز میخندید و سر تکون میداد.

صدایی که ساعت از خودش تولید میکرد، داشت ریه‌هامو میچلوندد. تصویر بوت‌های چرم کروکودیل و صدای تق قفل شدن در اتاق خواب توی ذهنم پخش میشد. خاطرات قفسه‌ی سینه‌مو شکافتن و مثل یک جسم تیز توی زخم‌های ترمیم نشده‌م فرو رفتن.

اسمی جلو اومد، تا جایی که نوک کفشش با کفش‌های من مماس شدن. ساعت رو بالا گرفت و به گوشم چسبوندش.

-میدونی چقدر سخت میشه یه ساعت جیبی پیدا کرد که صدای تیک تاک بده؟ اون‌ی که قبلاً داشتم خیلی خاص بود. دقیقاً مثل مال پدرم.
اخم کرد:

-ولی باید مطمئن میشدم چیزی که استارکی بهم گفته بود، حقیقت داره.

دستام به سمت سرم پرواز کردن، سعی کردم صدای تیک تاک رو خفه کنم، حس میکردم میلیون‌ها حشره دارن زیر پوستم میخزن، عاجزانه دنبال یک راه فرار میگشتم. ستاره‌های قرمز پشت پلکم جرقه میزدن، خشم و شرم، ترکیب وحشیانه‌ای ایجاد کرده بود که در وجودم قل قل میکرد.

دستم به جلو پرتاب شد، به یقه‌ی اسمی چنگ زدم، پارچه رو توی مشتم مچاله کردم و انقدر بالا کشیدمش که به زور روی پنجه‌ی پا خودشو روی زمین نگه داشته بود.

اسمی با لحن آهنگینی گفت:

—آ، آ، آ، اگه بهم صدمه بزنی، اون دختره رو میکشه.

بلافاصله دستام از یقه‌ش جدا شد و ولش کردم، قلبم خودشو به دنده‌هام میکوبید و افکار دیوانه‌واری توی مغزم پرواز میکردن. یه لحظه به این فکر کردم که چاقومو از دستش بیرون بکشم و گوشامو ببرم، حاضر بودم هرکاری بکنم تا این عذاب تموم بشه.

اسمی ازم دور شد، صدای تیک تاک یه ذره کمتر از قبل شنیده شد، و بعد دستش بالا رفت و صفحه‌ی شیشه‌ای ساعت روی گونه‌م فرود اومد. بدنم

روی زمین افتاد و درد تیزی توی فکم پیچید. روی دو زانو خم شد، چاقوم بین زانوهاش آویزون موند. زمزمه کرد:

-اون شبی که پدرمو کشتی، من اونجا بودم. از پشت شیشه تماشا کردم که همین چاقو رو توی دستت گرفته بودی....

چاقومو جلوی صورتم گرفت، تیغش از روی بدنم عبور کرد، پایین رفت و به کمرم رسید و بعد اونو توی پهلوم فرو کرد، عمیق.

-و خوشو روی زمین میریختی.

وقتی دسته‌ی چاقو رو چرخوند، درد سوزانی توی شکمم شعله کشید، از شدت سوزشش دندونامو محکم روی هم فشار دادم. پرسید:

-از کاری که کردی پیشمونی؟

صورتم به زمین خاکی چسبیده بود، اما تونستم به قدری گردنمو بچرخونم تا بتونه پوزخندم رو ببینه.

-هزار بار دیگه میکشتمش و هربار مجبورت میکنم وایستی و تماشا کنی.

چاقو رو از پهلوم کشيد بيرون، خون از بریدگی بيرون جهيد و پارچه‌ی بلوزم رو خيس کرد، پوست اطراف زخم داشت سرد ميشد. اسمی گفت:

-اون بايد مال من ميشد. بهم قول داده بود به محض اينکه تو بری، منو مياره خونه. ميخواست بفرستت بری، اما يهو نظرشو عوض کرد. دسته‌ی چاقو رو به گونه‌م کوبوند.

-پس من منتظر موندم....سه سال صبر کردم تا هجده سالت بشه و بعد تو گوه زدی به همه چيز.

مزه‌ی خون توی دهنم جمع شد و تفش کردم روی زمين، خودمو بالا کشيد تا به حالت نشسته در بيايم، حرکت ناگهانی باعث شد که سرم گيج بره. کمرمو به ديوار تیکه دادم، دستمو سريع روی پهلوم گذاشتم و زخم رو فشار دادم تا جلوی خونريزی رو بگيرم. بهش گفتم:

-در حقت لطف کردم.

زوزه کشيد:

-تو همه چيزمو ازم گرفتی! پس، منم همه چيزتو ازت ميگيرم.

با اینکه میدونستم بیشتر حرفاش تهدید توخالیه تا منو بترسونه، اما درکش میکردم. چون خودمم بارها دقیقا عین همین جملات رو تصور کرده بود. هزاربار اونها رو توی مغزم تکرار کرده بودم تا به عنوان آخرین جملات به پیتربگمشون.

خنده توی گلوم حباب زد، درد پهلوم تیر کشید. ولی این باعث نمیشد حقیقت ویرانگر تغییری بکنه؛ اینکه اسمی هم دقیقا مثل منه. و برای اون، من مثل پیترم.

-میخوای جونمو بگیری؟

سرفه کردم، خون تا ته گلوم پرید.

-فقط کافی بود ازم درخواست کنی. خودم دو دستی تقدیمت میکردمش.

ابروهای اسمی پایین افتادن.

-جونت واسم کافی نیست.

بههم نزدیک شد، خم شد تا صورتش دقیقا مقابل صورتم قرار بگیره.

-میخوام تماشا کنم وقتی دارم کسی که بهت عشق و محبت نشون داده رو میکشم، چه شکلی میشی.

داشت وندی رو میگفت. البته که منظورش اونه. چون زندگی یک دایره‌ست که دائم داره دور خودش میچرخه، و حالا اون میخواست همون چیزی رو از من بگیره که خودم قبلا میخوام از پیترو بگیرم.

بوم. بوم.

صدای شلیک اسلحه قلبمو از سینه جدا کرد، دلم ریخت و چشمام با ترس به سمت وندی کشیده شدن.

نه، اون نه. هرکی به جز اون.

وقتی دیدم حالش خوبه، آرامش خاطر تمام وجودمو احاطه کرد، لوله‌ی تفنگ از دهنش بیرون اومده بود، با چشمای گشاد به جنازه‌ی استارکی که روی پاش افتاده بود نگاه میکرد.

صدای بوم دیگه‌ای هوا رو شکافت، پیترو جلو اومد و پشت سر اسمی شلیک کرد، و بعد اونم روی زمین افتاد.

مرگش بهم احساس رضایت نمیداد. خیلی خوب میتونستم خشم نابودگری که به دنبال انتقام میگرده رو درک کنم. میدونستم چطور از کوچکتین منافذ روح به رگها نفوذ میکنه و خون آدم رو مسموم میکنه، تا اینکه به هیچ چیز به جز انتقام همیشه فکر کرد. فقط امیدوار بودم بعد از مرگش، بتونه به آرامش برسه.

پیتر به سمت وندی دوید، طنابها رو از دور بدنش باز کرد و زیر لب گفت:
-احمقهای بی مغز. تینا، حالا دیگه میتونی بیای بیرون.

تینا از پشت سنگ بزرگی که زیرش کمین کرده بود بیرون اومد، تمام مدت خودشو مخفی نگه داشته بود.

وقتی از جا بلند شدم چهره‌م از درد جمع شد، دستمو به پهلوم فشار دادم، سوزشش در سراسر شکمم پخش شده بود. سرگیجه باعث شده بود که تلوتلو بخورم، اما نفس‌های عمیق کشیدم، سعی کردم چشمام رو متمرکز کنم.

پیتر گردنشو کج کرد و ازم پرسید:

-اسمت جیمز بری ئه؟

جواب دادم:

-همينه.

سال‌ها اين لحظه رو توي ذهنم تصور کرده بودم؛ چهره‌ي پيتر وقتي که مي‌فهميد من کي ام. ولي حالا فقط احساس تهی بودن مي‌کردم.

پاهامو مجبور به راه رفتن کردم و به طرف چاقوم قدم برداشتم، وقتي خم شدم تا برش دارم درد شدیدی توي پهلوم پيچيد که فريادمو در آورد. خون تازه دوباره از زخم بيرون پاشيد و تمام لباسمو قرمز کرد.

دقيقا نميدونستم که بریدگی چقدر عميقه، اما بدنم ديگه سرد شده بود، و مطمئن بودم خیلی بيشتر از اون مقداری که ميتونه عادی و بی‌خطر محسوب بشه خون از دست دادم. پيتر ادامه ادامه داد:

-دقيقا شبیه پدرتی، و برادرت هم شبیه توئه.



چهل و شش زندگی

جیمز چندتا عضو مخفی توی خانواده‌ش داره؟

مچ دستام بخاطر فشار طناب میسوخت. انگشتمو چندبار باز و بسته کردم تا از حالت خشکی در بیان، نبضی که توی سرم میکوبید و خون خشکیده‌ای که پوست صورتمو میکشید، نادیده گرفتم.

وقتی به هوش اومدم همه چیز واسم گنگ بود، یه تفنگ به شقیقه‌م چسبیده بود و اسمی داشت جیمز رو به مرگ تهدید میکرد. پوست دستم موقع تقلا برای باز کردن طناب بریده شده بود. و صادقانه بگم، هیچوقت به اندازه‌ی وقتی که دیدم جیمز روی زمین افتاد و خاطرات وحشتناک گذشته‌ش اونو به زانو در آوردن، توی زندگیم عجز و درموندگی رو حس نکرده بودم. اگر پدرم اسمی رو نمیکشت، خودم این کارو میکردم.

خشم مثل گدازه‌های مذاب آتشفشان توی خونم قُل میزد، از پدرم عصبانی بودم که منو فریب داده بود. از برادرم سواستفاده کرده بود تا منو بکشونه اینجا و اجازه داده بود تینا منو کتک بزنه و دست و پامو ببنده.

این دیگه اسمش عشق پدرانه نبود.

جیمز قهقهه میزد، چشماش جمع شده بودن و بدنش از وسط تا شده بود. نگرانی با شدت به سینه‌م چنگ انداخت، نمیدونستم زخمش چقدر بد و عمیق ممکنه باشه. جیمز گفت:

-داری باهام شوخی میکنی. اول که پسرعمو، و الانم برادر؟ امروز باید روز شانسم باشه!

چشماش به طرف تینا کشیده شدن که داشت به من نزدیکتر میشد.

پدرم تفنگشو با ضربات تناوبی به رون پاش میزد، بدنش مثل چوب خشک بود، و چشماش به سختی فولاد. اگر یک ماه پیش ازم میپرسیدین، بهتون میگفتم امکان نداره که پدرم تا حالا توی زندگیش اسلحه دستش گرفته باشه. ولی حالا اینجا جلوم وایستاده بود، و سر تا پاش شبیه گانگسترا بود. پدرم گفت:

-کاش شوخی میکردم.

جیمز سرشو به چپ و راست تگون داد، پاهاش نتونستن وزنشو تحمل کنن، تلو تلو خورد، چاقوش از دستش ول شد و روی زمین افتاد. حس کردم روده‌هام چسبیدن کف پام، داشتم از جا بلند میشدم که ناگهان یکی به موهام چنگ زد و منو عقب کشید و روی صندلی نشوند. تینا چسبیده به صندلی نگه‌م داشت و گفت:

+فکر نمیکنم هنوز وقت رفتنت باشه.

داشتم به این فکر میکردم که باهاش دعوا راه بندازم و خودمو آزاد کنم، ولی نمیخواستم حتی یک ثانیه هم چشمامو از جیمز جدا کنم، میترسیدم اگر این کارو بکنم، یه اتفاق وحشتناک رخ بده. وحشت توی رگ‌هام پاشیده شد.

پدرم چند قدم جلو اومد، لگدی به چاقو زد و اونو از سرراهش پرت کرد اونطرف، رو به روی جیمز ایستاد، اسلحه رو به پیشونیش چسبوند و انقدر فشار داد که زانوهای جیمز خم شدن و روی زمین افتاد.

قلبم داشت خودشو به دیواره‌ی سینه‌م میکوبید، التماس کردم:

+بابا، تمومش کن.

پدرم نگاهشو به سمت من چرخوند و گفت:

-واقعا متوجه شباهتشون نمیشی، وندی؟

+شباهتش به کی؟

تینا موهامو کشید و جیغمو در آورد. پدرم داد زد:

-به جان! بچه‌ی حرومزاده‌ی مادرت و شریک تجاری سابقم، آرتور.

نفس کشیدن یادم رفت، شوک به حفره‌ی شکمم خزید.

+چی؟ نه، ماما هرگز چنین....

-لطفا، وندی...

پدرم با صدای ناهنجاری خندید و پرید وسط حرفم:

-تو همیشه دختر احمق و ساده‌ای بودی.

لب‌های جیمز باز شدن، صورتش بیش از حد سفید و رنگ پریده شده بود.

-جاناتان....برادر منه؟

-در واقع برادر ناتنی.

پدرم بالای سر جیمز خم شد، دوتا انگشتو توی پهلوی زخمیش فرو کرد.
-فکر میکردم توام باهاشون مُردی.

جیمز توی خودش جمع شد، از درد فریاد کشید، صورتش در هم فرو رفته بود.

شکمم داشت از بدنم جدا میشد، کلمات نامفهوم تند تند از دهنم بیرون ریختن و ضجه زدم:

+بابا، لطفا. اگه منو دوست داری، بخاطر من تموم...تمومش کن.

قفسه‌ی سینه‌م میسوخت، تینا کنارم داشت ریزریز میخندید. اشک داغ مثل سیل روی صورتم جاری بود و نفس زدم:

+بلاهایی که تا الان به سرش آوردی کافی نبوده؟

پدرم مکث کرد، انگشتای خونیشو از زخم جیمز بیرون کشید و صاف ایستاد.
به من نگاه کرد، چشماش نرم شدن.

من عاشقتم سایه کوچولو. اما نمیتونم اجازه بدم که این مرد زنده بمونه. اون تمام هواپیماهای منو سوزوند. به پیشنهاد همکاری من جواب رد داد و بهم بی احترامی کرد. توی صورتم تف کرد و دخترمو مثل یه هرزه با خودش اینو و اونور میکشید.

خشم و غم برای اولین بار در وجودم داشتن باهم گُشتی میگرفتن. حرفایی که زده بود کم کم داشتن توی مغزم جا میوفتادن، ابهاماتم داشت برطرف میشد، آگاهی بر تمام احساسات دیگه غلبه کرد. حالا میفهمیدم که چرا پدرم هیچوقت به جان اهمیت نمیداد. حالا میفهمیدم که موهای سیاه و اجزای صورت جان شبیه مادرمون بوده، اما در عین حال شبیه جیمز هم هست.

ناباوری روی سرم آوار شده بود، سوالات زیادی توی مغزم زمزمه میشدم. پدرم به سمت جیمز برگشت، لوله‌ی تفنگشو به سر اون چسبوند و ضامن اسلحه رو آزاد کرد.

به عنوان آخرین کلمات چیزی برای گفتن داری، هوک؟

جیمز از لای دندوناش گفت:

-حيف كه روى فُرم نبودم، پيتر. مبارزه‌ى عادلانه‌اى نبود.

نگاهشو از پدرم جدا كرد، با چشمای ماتش به من خيره شد. روى لبش زبون كشيد، خون از گوشه‌ى لبش چكه ميكرد. شكمم انقدر به خودش پيچيد كه حس ميكردم روده‌هام پاره شدن. ناله كردم:

+هيچى نگو، حق ندارى چيزى بگى.

لبخند زد، و به خدا قسم دلم ميخواست توى همين لحظه بميرم.

-تنها كار خوبى كه توى زندگيم كردم اين بود كه عاشق تو شدم، وندى دارلینگ.

قلبم توى سينه ترك خورد، رنج و درد چنان عميق بهم چنگ زد كه مطمئن بودم زخمش تا ابد روى روحم باقى ميمونه. هق هق پر زجرى از گلوم رها شد و باعث شد پدرم سرجاش نيم چرخى بزنه. بدنمو وحشيانه زير دستاى تينا تكون ميدادم، سرم پرت شد عقب و به جمجمه‌ش كوبيده شد، دستاش شل شدن.

خودمو آزاد کردم، افتادن و خیزان خودمو روی زمین کشیدم، چهار دست و پا خودمو به جنازه‌ی استارکی رسوندم، دستمو جلو بردم و درست توی همون لحظه تینا مچ پامو گیر انداخت.

سریع بود.

اما نه به قدر کافی.

با همون وضعی که اسیر دستش شده بودم بدنمو چرخوندم، تفنگی که از روی زمین برداشته بودم رو به سمت صورتش نشونه گرفتم و شلیک کردم. خون از یک طرف سرش بیرون پاشید و روی پاهام ریخت. بدن بی‌جوش به عقب پرت شد و روی زمین ولو شد. حالت تهوع بهم دست داد و عق زدم. با پشت دست دهنمو تمیز کردم، آهسته از جا بلند شدم و چشمام به نقطه‌ای که پدرم ایستاده و جیمز جلوی پاش زانو زده بود خیره موندن.

دوتاشون زل زده بودن به من، خشکشان زده بود و چشماشون گشاد شده بود.

اشک بی‌مه‌بابا روی صورتم میریخت، تکه‌های شکسته‌ی قلبم داشتن گوشت
تنمو میشکافتن. دست لرزونم رو بالا بردن، تفنگ رو به سمت پدرم نشونه
گرفتم. زمزمه کردم:

+نباید اینجوری میشد.

-وندی...

صدای جیمز بود، در قوی‌ترین حالتی که امشب ازش شنیده بودم.
-بس کن.

انگشتم دور ماشه حلقه زد و از پدرم پرسیدم:

+مامان واقعا توی تصادف ماشین مُرده؟

-سایه کوچولو....

داد کشیدم:

+آره؟

فریادم انقدر بلند بود که تارهای صوتیم رو سوزوند و گلومو خراشید.

چهره‌ی پدرم افتاده شد، ظاهری که تا الان برای خودش حفظ کرده بود از بین رفت، نگاه خالی و پوچی توی چشماش نشست و جواب داد: -نه.

رنجی و درد داشت منو از وسط به دو نیم تقسیم میکرد، ادامه دادم: +و جان؟

چونه‌شو بالا داد و گفت:

-جان پسر من نیست. یه حرومزاده‌ست، مظهر زنده‌ای از بی‌احترامی و خیانت مادرت.

اجزای صورتم به هم گره خوردن، حقیقتی که در مرکز سینه‌م جا خوش کرده بود داشت نفسمو میبرید. نفس‌های عمیق کشیدم، از درد استقبال کردم، اجازه دادم شعله‌ی خشمم رو فروزان‌تر کنه.

یه نگاه به جیمز انداختم و بعد به پدرم. دستام به طرز وحشتناکی میلرزیدن، خودمم تعجب کرده بودم که چطور تونستم بالا نگه‌شون دادم. اما دندونامو

روی هم ساییدم و کلمات رو مجبور کردم از میون رنج و درد خودشون رو بیرون بندازن:

+مجبورم نکن که این کارو بکنم.

صدام خش گرفته بود و توی گلوم گیر میکرد.

پدرم خندید، چشماش با اضطراب بین من و اسلحه دو دو زدن.

-وندی، مسخره نشو. من پدرتم.

چند قدم آهسته به سمتش برداشتم. صدای تیز جیمز به گوشم رسید:

-وندی.

نگاهش قاطع بود و انگار میدونست قراره چیکار کنم. با لحن آرامشبخشی بهم گفت:

-همه چیز درست میشه، دارلینگ. تفنگو بذار زمین.

اشک نگاهمو مات کرده بود، درد داشت روحم رو میخورد، اما همونطور که اون ازم خواسته بود، اسلحه رو پایین آوردم.

شونه‌های پدرم پایین اومدن و خیالش راحت شد، ابروهاشو به هم گره زد و گفت:

-متاسفم که مجبورم این کارو بکنم سایه کوچولو. اما به مرور زمان، خودت درک میکنی که این به نفع همه‌مون بوده.

چرخید، لوله‌ی تفنگ رو به سر جیمز چسبوند. جیمز چشماشو بست، انگار برای مردن آماده بود و سرنوشتش رو پذیرفته بود.

اما من نمیپذیرفتم.

+بابا؟

تفنگ رو بالا گرفتم.

+منم متاسفم.

و بعد انگشتمو روی ماشه فشار دادم.

بدن خردم قبل از اون پرت شد روی زمین، هق هق گریه‌ام خردم کرد، با تمام وجودم سقوط کرده بودم، رنج و عذاب کاری که کرده بودم بیشتر از توان و تحملم بود.

دستامو دور خودم پیچیدم، حالت تهوع بدنم داغ کرده بود و یک لایه عرق روی پوستم نشسته بود. زردآب تا زیر گلوم بالا اومد و من عرق زدم و تمام محتویات معده‌مو روی زمین خالی کردم.

گلوم میسوخت و روحم تیکه پاره شده بود، چشمام خیس و ملتهب بودن و به زور میتونستم چیزی رو ببینم.

لمس نرم و لطیفی کمرمو نوازش کرد، و بعد بدن منو روی پای خودش کشید، لب‌های جیمز پایین اومدن و به صورتم چسبیدن.

-هیسس، دارلینگ. اشکالی نداره. همه چیز درست میشه.

آغوشش ضعیف و لرزون بود، اما بود.

و در حال حاضر، تنها چیزی بود که بهش نیاز داشتم.



چهل و هفت روزگی

یک هفته از روزی که دو نفر و کشته بودم میگذشت، و درد و رنجش همچنان روی روحم سنگینی میکرد.

مطمئن نبودم روزی برسه که سنگینی این بار عذاب از روحم برداشته بشه، اما از کاری که کرده بودم پشیمون نبودم. خیلی قبل تر از این برای پدری که از دستش داده بودم عزاداری کرده بودم، و اگر مجبور میشدم دوباره تمام این کارها رو انجام میدادم، تا باز هم به همین جایی که الان هستیم برسیم. مراسم یادبود، نشستن در ردیف اول، با حضور صدها نفر دیگه که پشت سرمون نشسته بودن.

اشک‌هایی که روی صورتم میریختن واقعی بودن، به یاد پدری که برام بلوط میآورد و هرشب بهم شب به خیر میگفت. اما اون مرد از یک جایی به بعد دیگه توی زندگی من وجود نداشت، و من تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که دعا کنم حداقل روحش به آرامش برسه. چون توی این هیچوقت آرامش نداشت.

نمیدونستم چطور روی این ماجرا و قتل‌ها سرپوش گذاشته بودن، و حقیقتا واسم اهمیتی هم نداشت. اما از دیدگاه بقیه‌ی مردم جهان، پیترو مایکلز به دست یک جنایتکار خیابونی به اسم سمی آنتونیز به قتل رسیده بود، پسر مخفی سناتور بری مرحوم، که در دنیای جنایتکارها به اسم کروک میشناختنش.

جیمز به طرز معجزه‌آسایی موفق شده بود که مارو از دره‌ی کنیبال بیرون ببره. وقتی دوقلوها رو پیدا کردیم، با بدن زخمی و استخون‌های شکسته به یک درخت بسته شده بودن، ولی زنده بودن.

تا زمانی که به تایگر لیلی برسیم، جیمز از هوش رفته بود. کرلی با دکتري که در استخدام خودشون بود به کشتی اومد، و من انقدر جیغ زدم و گفتم باید ببریمش بیمارستان که گلوله زخم و صدام خروسک گرفته شد، اما اونها هیچی توجهی به درخواستم نکردن. اگر میبردنش بیمارستان، سوال پیچ میشدن و شواهد زیادی به جا می‌موندن.

زخمش چهل و هفت تا بخیه خورد، چند کیسه خون بهش تزریق کردن، یک هفته استراحت مطلق بود، و هنوز باورم نمیشد که تا یک قدمی مرگ رفته و برگشته.

و من، از طرفی دیگه، باید با خودم کنار میومدم و میپذیرفتم که حالا دستام به خون آغشته شده و رد سرخش تا ابد روی روحم باقی میمونه. رد سنگینی ازش به جا مونده بود، ولی من بهش افتخار میکردم.

جیمز میگفت که عشق حقیقی گاها نیاز به فداکاری داره. و خب، من حاضر بودم هزاران بار دیگه روحم رو فدا کنم تا بتونم پیش اون باشم.

بعد از پایان مراسم یادبود، توی ماشین نشستیم، بازوی جیمز دور شونه‌م حلقه شده بود و از پهلوی منو توی آغوش خودش گرفته بود. انگشتای دست آزادی رو به انگشتای من گره زده بود، دستامون رو بالا برد و تک تک بندهای انگشتم رو بوسید.

—حالت خوبه، دارلینگ؟

+اگر بشه توی این وضعیت خوب بود، به گمونم آره.

-با جاناتان صحبت کردی؟

آه کشیدم و با تکنون دادن سر بهش جواب "نه" دارم. جان به مراسم یادبود نیومده بود. وقتی مرگ پدرم رو فهمید، به نظر خوشحال میومد. و وقتی حقیقت رو درباره‌ی پدر واقعیش بهش گفتیم، به نظر به آرامش رسید.

عجیب بود که من و جیمز یک برادر مشترک داشتیم، اما حالا که جان از دبیرستان راکفورد اومده بود بیرون و با ما توی کشتی زندگی میکردم، برای اینکه اون و جیمز بیشتر همدیگه رو بشناسن هیجان داشتم. همدیگه رو دوست داشته باشن، همونقدری که من هردوشون رو دوست داشتم.

اگر یه چیزی رو در چند ماه گذشته خوب فهمیده باشم، اینه که خانواده چیزیه که خودت میسازیش و افرادی که خودت انتخابشون میکنی تشکیل میشه. یهو دلم خواست که چهره‌ی خندون یک دوست رو ببینم و از جیمز درخواست کردم:

+میشه سرراه به وانیلابین هم یه سری بزنیم؟

انجی بعد از اینکه مرگ پدرم رو فهمید، خودش باهام تماس گرفت، و ما از همونجایی که رابطه مون قطع شده بود، دوباره شروعش کردیم. ازم نپرسید وقتی غییم زده بود کجا بودم، و منم توضیحی بهش ندادم. البته هنوز با همدیگه ملاقات رو در رو نداشتیم. کی میدونست، شاید بعدا همه چیز عوض میشد.

جیمز سرشو خم کرد و لبهاشو به گوشم چسبوند.

-هرکاری که دوست داشته باشی میتونیم انجام بدیم، دارلینگ. فقط کافیه که بگی.

به سمتش چرخیدم و لبخند زدم:

+باشه.

دستم بالا رفت و صورتشو قاب گرفتم.

+و تو؟ خودت چطوری؟

نیشخند پر شیطنتی زد:

-كاملا حاضر و آماده‌م كه برگردیم خونه و تورو به تخت‌م ببندم.

+مؤدب باش، د/رلینگ!

لب‌هاشو بوسیدم و ادامه دادم:

+هی، بحثو عوض نکن. نمیخواهی برای رُو مراسم یادبود بگیری؟

چشماش تیره شدن، فکش زیر دستم سفت شد. هفته‌ی گذشته جزئیات زیادی از رابطه‌ش با رُو برام تعریف کرده بود. میگفت حوصله‌ش از خوابیدن توی تخت سر رفته و نیاز داره با یکی حرف بزنه. ولی من حدس می‌زدم که اینجوری می‌خواد به روش خودش کمکم کنه تا با غم و اندوهم کنار بیام.

هر وقت که افکارم به مغزم حمله می‌کردن و قلبم از درد تیر میکشید، جیمز آغوششو به روی من باز میکرد و برام داستان پسران گمشده‌ای که رُو با موهای قرمزش به اونها پناه داده بود رو واسم تعریف میکرد.

و واقعا هم کمک کننده بود.

جیمز سری تکون داد و در جواب سوالم گفت:

—نه. اون چنین چیزی رو نمیخواست.

قلبم توی سینه چنگ شد.

+باشه. ولی ما همیشه میتونیم براش یه مراسم بگیرم. اگر بخوای.

لب‌هاش دوباره به لب‌هام چسبیدن، انگشتاش از روی پیراهنم پایین رفتن و زیر دامنم خزیدن.

-تو زن خیلی با محبتی هستی، پیشی کوچولو. اجازه بده قدردانی خودمو بهت نشون بدم.

هین کشیدم:

+جیمز، تو هنوز کامل حالت خوب نشده.

نیشخند زد و روی صندلی لیموزین خودشو به جلو سر داد، مجبورم کرد پاهامو از هم باز کنم تا بتونه خودشو بین اونها جا بده. گفت:
-کاملاً حق با توئه.

انگشتاش شورتم رو کنار زدن و لای چین‌هام فرو رفتن.

-یعنی میخوای همین یه ذره لذت رو هم از یه مرد زخمی دریغ کنی؟

+فکر کنم لازمه که....

وقتی سرش خم شد، زبونشو روی مرکز پاهام کشید و دور کیلتوریسم دایره زد، صدام قطع شد.

انگشتام پایین رفتم، به موهایش چنگ زدم و صورتشو بیشتر به خودم چسبوندم.

ضربان قلبم سرعت گرفت و نگاهی به راننده انداختم، شیشه‌ی محافظ بین راننده و صندلی عقب بالا بود و پنجره‌های ماشین هم دودی بودن و از بیرون کسی نمیتونست ببینه این داخل چه خبره. ولی به هرحال، صدامونو که میتونست بشنوه و فکر کردن بهش باعث میشد بدنم از خجالت توی خودش مچاله بشه.

انگشت‌های جیمز در مرکز شیرجه زدن، بین دیوارهای واژنم قیچی زد و ناله‌ی بلندی رو از دهنم بیرون کشید. چند بار دیگه لا به لای چین‌هام زبون کشید و همین کافی بود، ارگاسم مثل بهمن روی تنم سقوط کرد، پاهام سفت شدن و از دو طرف محکم صورتشو بین رون‌هام فشار دادم.

جیمز شورتمو برگردوند سر جاش، از پشت پارچه یک بار دیگه اون وسط رو بوسید و بعد بدنشو بالا کشید تا برای بوسیدن لب‌هام به صورتم برسه. گفت:

-دختر خوب خودمی.

چسبیده به لب‌هاش لبخند زدم، گرما توی سینه‌م پخش شد، دستام دور گردنش حلقه بستن.

+فقط مال توام، جیمز بری.

-و منم فقط مال توام وندی، دارلینگ.

چونه‌مو بوسید:

-هرشب.

+و تا رسیدن به روشنایی روز.

بخش پایانی

دو سال بعد

قبلا از دریا متنفر بودم.

البته اگر الان که روی عرشه تایگر لیلی ایستادم و نیسم از روی آب شور دریا به سمتم میوزه و لای موهام میپیچه نگاهم کنید، امکان نداره که بفهمید ازش متنفر بودم.

دومین سالی بود که وندی رو کنار خودم داشتم و اولین سالی که به طور رسمی به عنوان همسرم وارد زندگیم شده بود.

بههم قول داده بود که بالاخره اجازه بده ببرمش توی آب. اونم قبلا خیلی از آب خوشش نمیومد، اما فکر کنم حالا دیگه بهش علاقه مند شده.

به میزی که شب اولین قرارمون پشتش نشسته بودیم نگاه کردم، قبل از اینکه بدونم به زودی قراره مثل خورشید روی جهانم سایه بندازه و تبدیل به تنها دلیل زندگیم بشه. الانم پشت همون میز نشسته بود، شکمش با بچه‌ی

دوممون برجسته شده بود، و بچه‌ی اولمون به قدری بزرگ شده بود که حالا میتونست واسه خودش چهار دست و پا اینور و اونور بره.

اونموقع اینو نمیدونستیم، ولی وندی همون موقعی که داشت پدرش رو به خام میسپرد باردار بود.

یه پسر کوچولو. اسمشو گذاشته بودیم رو.

جان و وندی داشتن به پسرمون که با ریتم موسیقی باسن کوچولوش رو تکون میداد قهقهه میزدن. گرمای لذتبخشی توی سینه‌م پهن شد و شادی در تک تک منافذ وجودم رسوخ کرد.

هیچوقت فکرشم نمیکردم که بتونم چنین چیزی داشته باشم.
یه خانواده.

یه زندگی.

اما یهو سروکله‌ی وندی پیدا شد. با وفاداری بی‌وقفه، فداکاری و بخشنده‌گی که حتی برای بدترین گناهان داشت، اومد و کنارم ایستاد. بهم نشون داد که حتی زخمی‌ترین قلب‌ها هم هنوز میتونن عشق رو یاد بگیرن.

و در نهایت، ما باید بالاخره به خونه برمیگشتم. من هنوز امپراتوی خودمو داشتم که باید بهش رسیدگی میکردم، و جان از هفته‌ی آینده سال اول تحصیلش در دانشکده مهندسی رو شروع میکرد.

از بین این همه کار، تصمیم گرفته بود که ساخت و مهندسی هواپیما رو انتخاب کنه.

یه مدت بعد از اینکه آبا از آسیاب افتاد، وندی سعی کرد تا شغلش در وانیلابین رو دوباره به دست بیاره، اما اونها بهش جواب رد دادن و تاکید کردن که چندین بار بدون خبر از زیر کار در رفته و سرکارش حاضر نشده. که خب واقعا تقصیر من.

پس، برای جبران، اون کافی شاپ رو براش خریدم.

و قبل از اینکه رو کوچولو به دنیا بیاد، وندی کل روز مشغول دم کردن قهوه و وقت گذروندن با دوستاش بود. انجی و ماریا.

یه کم طول کشید تا ماریا باهاش صمیمی بشه، اما از وقتی که با کرلی رفت سرقرار و رابطه‌شون شکل گرفت، دلش نرم شد و این روزا تبدیل به رفیق جون جونی وندی شده بود.

نگاهم به دریا برگشت و به آب دوخته شد، چشمامو بستم و به آینده‌ای که
برامون پر از حوادث خوش بود فکر کردم. خداروشکر میکردم که تونستیم
مسیر سخت رو پشت سر بذاریم و حالا به اینجا رسیده باشیم.
الان که به گذشته فکر میکنم، همه چیز از یک باور شروع شد.
از یک اعتماد شکسته.
از پودرهای مخدر.

و از مرد شروری که فقط نیاز داشت یه ذره عشق برای خودش بدزده.

پایان

بیست و ششم مرداد ماه ۱۴۰۳

@BOOKESTUNN

ممنونم که شیفته رو با ترجمه‌ی من دنبال کردین. برای خوندن

سایر ترجمه‌های من به کانال تگرامم سر بزنین 😊

آیدی کانال تلگرام: @partow_novel